


شماره ۳۵۵۸
چهارشنبه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

اختصاصی با خشایار اعتمادی
و ماجرای سرقت آلبومش

تنش چین و ژاپن:
روزهای حساس در شرق آسیا

امیررضا خادم: رسول نگذاشت
فدراسیون کشتی از هم بپاشد

عجیب‌ترین ازدواج‌های جهان

معلمهایی که در سینما
ماندگار شدند

پسرم قشقرق برپا می‌کند

گزارشی از مراسم «برف‌چال»
در روستای آب اسک



بسم الله الرحمن الرحيم



## یاد و یادواره

### میلاد حضرت امام محمد باقر (ع)

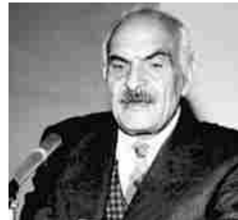


در اول رجب سال ۵۷ هجری قمری، بنابر برخی روایات مشهور، حضرت امام محمد باقر (ع) پنجمین پیشوای شیعیان و مسلمانان جهان در مدینه ولادت یافتند. نام آن حضرت محمد و کنیه مبارکشان ابوجعفر است. آن حضرت امت اسلام را به توجه به خدای متعال و مبانی توحید توصیه می کردند. درباره عظمت علمی امام باقر (ع) مورخان روایت کرده‌اند، هر عالمی که نزد امام محمد باقر (ع) می‌رفت، بی تردید احساس کوچکی و ناچیزی می کرد و محو عظمت علمی امام باقر می‌شد. ایجاد و گسترش مدارس بزرگ فقه و تشکیل حلقه‌های درس و بحث و تعلیم و تعلم در زمان آن حضرت به مثابه دمیدن روح تازه‌ای به کالبد اسلام و تشیع، ومحافظت از تعالیم الهی پیامبر (ص) و امامان معصوم (ع) بود.

### درگذشت رشید یاسمی

رشـید یاسـمی از استادان و مترجمان برجسته ایرانی در هجدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۰ هجری شمسی بدرود حیات گفت. او با همکاری ملک‌الشعرای بهار، مجله دانشکده را تاسیس و طی سالیان متمادی آثار مفید و ارزشمندی تالیف و ترجمه کرد که از آن جمله تاریخ ادبیات ایران، تاریخ ایران در زمان ساسانیان و تاریخ عمومی و همچنین «کتابهای ملل و نحل، آیین نگارش و تاریخ ادبیات معاصر» قابل اشاره‌اند.

### درگذشت حبیب یغمایی



حبیب یغمایی محقق، نویسنده و شاعر معاصر کشورمان در بیست و چهارم اردیبهشـت ماه سال ۱۳۶۳ هجری شمسی چهره در نقاب خاک کشید. یغمایی در سـال ۱۳۴۷ شمسـی مجله یغما را منتشـر کرد و مدت ۳۱ سال این مجله را انتشار می‌داد. از آثار ارزنده استاد حبیب یغمایی «تصحیح مجموعه آثار سعدی و تصحیح ترجمه تاریخ طبری» را می‌توان نام برد.

### عملیات ظفرمند بیت‌المقدس



در بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی، رزمندگان اسلام در ادامه عملیات ظفرمند بیت‌المقدس، منطقه شلمچه را از تصرف قوای بعثی آزاد کردند. در این روز با آزادی شلمچه، اراضی آزاد شده به دست نیروهای پرتوان اسـلام حدود ۳۰۶۰ کیلومتر مربع محاسبه شد و تعداد هواپیماهای سرنگون شده دشمن به بیش از ۲۶ فروند رسید.

### لغو قرارداد کاپیتولاسیون

در بیست و سوم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ ملت انقلابی و مسلمان ایران در ادامه مبارزات حق‌طلبانه خود با دولت آمریکا، قرارداد ننگین کاپیتولاسـیون را برای همیشـه ملغی اعلام کرد. حضرت امام خمینی (ره) رهبر انقلاب اسلامی قبل از اینکه به خارج از ایران تبعید شوند، ضمن افشای این قرارداد اسارت‌بار، بارها آن را محکوم کرده بودند، اما هیچگاه دولتهای حاکم بر ایران کاپیتولاسیون را لغو نکردند.

### جدایی بحرین از ایران با مهندسی سازمان ملل متحد

در بیسـت و دوم اردیبهشـت ماه سـال ۱۳۴۹ شمسی شورای امنیت سـازمان ملل متحد با صدور قطعنامه شماره ۲۷۸، نظرخواهی فرستاده سازمان ملل از مردم بحرین را تأیید کرد و به این ترتیب، این کشور جزیره‌ای، مستقل شد. فرستاده سازمان ملل به بحرین، در مدت دو هفته، از طریق گفتگو با سران قبایل و افراد صاحب نفوذ در این کشور، به این نتیجه رسیده بود که بحرین مستقل شود. جزیره بحرین در خلیج فارس قبل از ظهور اسلام جزو قلمرو ایران بود و با تشکیل حکومت اسلامی، تحت کنترل خلفای مسلمان درآمد. از اوایل قرن هفتم هجری، بار دیگر به ایران ضمیمه شد تا این که پس از چندین بار جابجایی قدرت در این جزیره، بحرین در آستانه جنگ جهانی اول، تحت‌الحمایه انگلستان گردید.

با این حال، ایران همواره بر حاکمیت خود بر بحرین تأکید داشت و به انگلیس به خاطر اشغال بحرین اعتراض می کرد. در اوایل دهه ۱۳۴۰ ش انگلیس به دلیل ناتوانی در اداره مسـتعمراتش، تصمیم به عقب‌نشـینی از خلیج فارس گرفت، لذا با توافق رژیم شـاه، زمینه‌سـازی برای یک نظرخواهی در بحرین، زیر نظر سـازمان ملل، برای تعیین تکلیف این جزیره فراهم شد که به جدایی این منطقه از ایران انجامید.

در این شماره می خوانید:


یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ٤
در جهان سیاست ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
زبانشناسی ---------- ۹
دیدنیهای ایران ---------- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱٤
باریکتر از مو ---------- ۱٦
ترازو ---------- ۱۷
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
گزارش از زندان ---------- ۲۲
سـوژه ---------- ۲٤
گفتگـو با قهرمان فوتبـال ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
اطلاعات مفتکی ---------- ۲۸
از نگاه دیگر ---------- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
پاورقی خارجی ---------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
یک هفته حادثه ---------- ۳٦
رازسلامتی ---------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------- ۳۸
قصه یک آه ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
نوشته های ناب ---------- ٤٤
جدول متقاطع ---------- ٤۵
جدول شرح در متن ---------- ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۷
سرگذشت‌های واقعی ---------- ٤۸
هفت هنر ---------- ۵۰
داستان طنز ---------- ۵٤
عجیب ترین ها ---------- ۵٦
ورزشی ---------- ۵۸
تعبیر خواب ---------- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---------- ٦۳
سفره رنگین ---------- ٦٤
پیام از شما، چاپ از ما ---------- ٦۵
نقاشی های شما ---------- ٦٦



صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
ناظر چاپ: کریم ملکی



نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹



شماره ۳۵۵۸ - چهارشنبه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۹۲
۲۷ جمادی‌الثانی ۱۴۳۴ ۸ می ۲۰۱۳

محمد امین جوادی

# وظیفه ما در انتخابات

این روزهــا کـه فضای کشــور سیاســی‌تر از هر زمـان دیگری اسـت و همه جاصحبـت از انتخابات ریاسـت جمهوری اسـت، اوضاع اقتصاد اما چندان روبه‌راه نیست، از یک طرف شاهد ادامه تورم و گرانی وافزایش قیمتها هسـتیم، و از طرف دیگر رکودی که در جامعه به وجود آمده باعث ایجاد شرایطی شده که بـه آن رکود تورمی می گویند. رکود تورمی به حالتی در اقتصـاد می گویند که از یک طرف بازار کسـب و کار راکد اسـت و اشـتغال و تولید رونق چندانی ندارد ودر عین حال شـاهد افزایش قیمت‌ها هستیم که این بدترین نوع شـرایط اقتصادی اسـت، چرا که معمولاً هــر گاه رکود پیش می آید قیمت‌ها کاهش می‌یابند و تورم کمتر می‌شـود چون سمت تقاضا با رکود کسب و کار کاستی می گیرد و موجب کاهش قیمت می‌شود در ایــن حالت مصرف کننده چنــدان زیان نمی‌بیند، اما وقتی هم رکود هسـت و هــم تورم، مصرف کننده بیشترین فشار را تحمل می کند.

آنچه که امروز شاهد آن هستیم، پدیده خطرناک رکود تورمی است. بر اساس آخرین اعلام، تورم نقطه به نقطه از مرز ۴۰ درصد هم عبور کرده اسـت و این به آن معنا اسـت که قدرت خرید مصرف کننده ۴۰ درصد کمتر شـده یا بهتر بگوییم، شـما اگر درآمدی ثابت داشته باشید ۴۰ درصد قدرت خرید کمتری پیدا کرده‌اید. یکی از علت‌های بروز چنین پدیده‌ای فقدان زیرسـاخت‌های لازم اقتصادی است. اگر در سالهای گذشـته مدیریت صحیحی بر اقتصاد و صنعت کشور حاکم بود در حال حاضر ما این همه مشـکل اشتغال و تولید نداشـتیم و بخش قابـل توجهی از کارخانه‌های ما این همه وابسـته به واردات نمی‌شـدند که با تغییر ناگهانی قیمت ارز به مشـکلات شـدید دچار شوند. اگر عقلانیتی وجود می‌داشـت که همزمان با اجرای طرح هدفمندی یارانه‌ها به تعدیل نرخ ارز هم اهمیت می‌داد و اجازه نمی‌داد که تولید داخلی مزیت نسـبی خویش را از دسـت بدهند امروز شاهد آن نبودیم که بـا افزایش ناگهانی قیمت ارز همه آنها دچار مشـکل بشـوند و اگر طرح هدفمندی کـه یک قانون جامع و همـه جانبه بـود نصفه و نیمه اجرا نمی‌شـد حال این همه گرفتاری به وجود نمی‌آمد. همه اینها ما را بر آن مـی‌دارد تا در انتخابات آینده بیشـتر دقت کنیم که جامعه دچار آسیب‌های فراوانتری نشود.

یکی از مشـکلات اساسـی جامعه ما این است که نامزدهای ریاسـت جمهوری از دل احزاب پر سابقه و منسـجم بیرون نمی‌آیند تا با یـک برنامه کارکردی مشـخص که پشتوانه آکادمیک و علمی که در درون حزب پخته شـده اسـت دارد، به اداره امور کشـور بپردازند. هر کس می‌تواند کاندیدا شود و بدون توجه به اسناد بالادستی مطابق میل خود به اداره قوه مجریه بپردازد. مشـکل دیگری که وجود دارد گسـترش عوام‌زدگی اسـت. کسانی که با شـعارهای فریبنده در صدد فریب افکار عمومی بر می‌آیند، احساسـات مــردم را به بازی می‌گیرند و حرف‌های عوام‌پسـند می‌زنند و وعده‌های ریز و درشـت می‌دهند و سـوار بــر موج عوام‌زدگی برای خویش محبوبیت می‌خرند و نتیجه آن می‌شـود که منابع و سـرمایه‌های کشور در طریق درسـت به کار گرفته نمی‌شود و مشکلات ساختاری اقتصاد همچنان پابرجا می‌ماند.

در طول سـالهای اخیر شـاهد بودیم که تعطیل نظام برنامه‌ریزی و عقل و خرد جمعی و اجرای کارها بر اساس تصمیم گیری‌های فردی و تشخیص فردی چه فرصت‌هایی را سـوزانده و از بین برده اسـت. با داشتن بالاترین میزان درآمد نفتی ما در حال حاضر نمی‌بایسـتی با بالاترین میزان بدهــی دولت روبرو می‌بودیم، کاملاً پیداسـت که این سـرمایه‌ها و منابع در مسـیر درستی اسـتفاده نشده است. جامعه بالقوه ثروتمند ایرانی این همه درگیر مشـکل تورم بیکاری و عدم خلق ثروت نمی‌شد.

اینها همه نشان می‌دهد که برای اداره امور کشور نباید تنها به فرد اعتماد کرد و به فرد این همه قدرت داد تــا بتواند بدون توجه به اسـناد بالادسـتی نظام فعال مایشـاء باشـد و همه اینها وظیفه ما را به عنوان رای دهنــدگان در انتخاب رییس جمهور سـنگین و سنگین‌تر می‌کند.

حال اگر از هر شـهروند ایرانی بپرسـید به شـما خواهد گفت که کاش این میزان یارانه به حسـابش واریــز نمی‌شـد اما به جایش فرصت شـغلی بهتری فراهــم می‌آمد. سـیل تــورم و گرانی امـان آنهارا نمی‌برید، به جایش این همه جوان بیکار نمی‌شـد، ما باید بیاموزیم که در انتخابات سرنوشت‌سازی مانند ریاسـت جمهوری به برنامه کاندیدا توجه کنیم و نه به حرف‌های قشـنگی که می‌زند. البته پاک دسـتی، سـلامت، ساده‌زیسـتی و اعتقـادات رییس جمهور خوب اسـت. اینکه زندگی سـالمی داشـته باشد، یا اعضای کابینه‌اش سـلامت نفس داشـته باشـند و گرفتـار زندگی اشـرافی و تجملاتی نشـوند نیز یک مزیت اسـت، اما تنها این شـرایط کافی نیست. بلکه باید برای اداره کشور و برای استفاده درست از منابع کشـور و خارج کردن کشـور و ملـت از گرفتاری و مشـکل و بحران برنامه‌های درست و عالمانه و دقیق داشته باشد. باید از رییس جمهور این مطالبه را داشته باشیم که چه برنامه‌ای برای اداره کشور دارد.

اینها نکات مهمی است که اگر به آن توجه نکنیم دچار مشـکلاتی می‌شـویم که تا به حال با آن روبرو بودیم و هسـتیم. آنچه که امروز شاهد آنیم وضعیت مناسبی نیسـت، پس با انتخاب درست و عالمانه در مسیر پیشرفت کشور به وظیفه خویش عمل کنیم. ■

## نامه‌های بی‌واسطه

### معامله با خدا

دو رکن اساسی که نقش انکار ناپذیری در اعتلای فرهنگی هر جامعه‌ای دارد، پرداختن به امر به معروف ونهی از منکر است. بی توجهی به این دو مقوله، باعث بی بندوباری و تفرقه در جامعه می شـود. اما پرداختن به آن تنها پوشش و نوع آرایش نیست که این دو، شخص و آخرتش را شعله ور می سازد. اما اگر در سطح بالای جامعــه به آن پرداخت رخدادهای ناگواری که بعضاً در سـطح کلان بین مسـئولین اتفاق می افتد، فضای جامعه را آبسـتن حوادث می کند. پرداختن به آن، در این بخش بیشتر نمود پیدا می کند زیرا، گلوله کوچک آتـش را زیــر پا هم می‌توان خاموش کرد اما اگر آتش بیشتر شد مهارش مشکل می شود.

صاحب اصلی جهان و هر آنچه که در اوست از آن خداسـت. هر زیانی که وارد کنیم بــه اموال خدا وارد کرده ایم و این، معامله بدی است که با خدا می کنیم.

**عباس عابد(ساوجی) – اندیشه**

### چند نکته

۱. آنقدر محو تماشـای آسـمان شده‌ایم که زمین زیر پایمان را از یاد برده و زیبایی‌اش را زیر چکمه‌های غفلت و بی‌خبری پایمال می کنیم.

۲. گاهی فقط یک سـطر سـیاه از یک کتاب آنقدر ارزشـمند اسـت که هزار بار بیش از امواج هزار رنگ تلویزیــون دریچه ذهن را به روی جهانی رنگین و زیبا می‌گشاید.

۳. هــر کس به خیال خام راه ندادن «اجل» به خود باشد به سرنشـین زورق هزار روزن می‌ماند که برای جلوگیری از آب چیزی ندارد جز دو دست خویش.

۴. ایراد سخنان ظاهر فریب محتاج دستان به ظاهر پاک است.

۵. البته که ما قادریم همسری کاملا ایده‌آل و باب میل از زن یا مرد محبوبمان بسازیم، منتها توجه داشته باشیم که فقط در قلمرو کوچک ذهنمان.

۶. رضایتی که در سایه نارضایتی‌ها پدید آید، پلید است، پلید.

۷. آن گاه که کتاب‌ها بسته شوند و اندیشه‌ها خاک خورند، دستان و بازوان به زدن باز شوند و بشکنند.

**غلامرضا نیرودل (مزدک) ـ تهران**

### سطح آگاهی

قبل از هر تصمیم و اقدامی، سـطح آگاهی خودتان را از آن موضـوع بــالا ببرید. تحقیق و پرس و جو کنید؛ مطالعه و مشورت کنید. بالا بردن سطح آگاهی، یعنی بالا بردن سرعت تصمیم گیری و پائین آوردن درصد خطای شـما در حین تصمیم گیری. همیشــه تشنه‌ی دانستن باشید. یار دیرین خود، کتاب را هرگز فراموش نکنیــد. با خوانــدن یک خط از اندیشــه‌های دیگران، ساعت‌ها خود را در زندگی‌تان جلو می‌اندازید.

**آرمان عابد ــ رشت**

## نمایشگاه کتاب و...

هدف از برگزاری نمایشگاه (یا جشنواره) کتاب در ایران با بسیاری از کشورهای دیگر تفاوتهای اساسی دارد. در ایران که میزان کتابخوانی بسیار پایین است و چاپ و نشر و توزیع کتاب از وضعیت نابسامانی برخوردار است یکی از اهداف نمایشگاه کتاب شاید این باشد که پاره‌ای از مشکلات توزیع و نیز قیمت بالای کتاب برای قشر کتاب خوان ولی کم درآمد جامعه تا حدودی مرتفع شود در حالی که سهولت و تسهیلات احتمالی که ما از قبل نمایشگاه کتاب برای کتابخوانها جستجو می کنیم در طی تمام سال در بسیاری از کشورهای دنیا فراهم و دست یافتنی است. به عبارتی در کشورهایی که از چرخه سالم و قوی در تألیف و چاپ و نشر کتاب برخوردارند اهل کتاب در تمام روزهای سال (نه در ایام نمایشگاه) و هر وقت اراده کنند برای خرید کتاب و یافتن کتاب موردنظر و موردنیاز با مشکلی روبرو نیستند. در آن صورت شاید این سئوال پیش بیاید که پس علت ترتیب دادن نمایشگاهها و جشنواره‌هایی از این دست چیست؟ پاسخ شاید این گونه باشد که نمایشگاه کتاب در اغلب کشورهای دنیا شکل سمبولیک و تبلیغی داشته و بیشتر آن را برای نزدیکی کتابخوانها با صاحبان آثار و کتابها و ناشران ترتیب داده می‌شوند و ناشران و نویسندگان با مخاطبان خود از نزدیک دیدار و گفتگو کرده و بحث‌های حاشیه‌ای نمایشگاه و بحث‌ها و نقدهای کتابها با حضور مؤلفان و منتقدان مدنظر است تا فروش صرف کتاب و... ضمن اینکه ارتباط فرهنگی و فکری با نویسندگان دیگر کشورها و ناشران سایر نقاط دنیا و تنوعات دیگری مثل آگاهی از تکنولوژی چاپ و نشر و... را جستجو می کنند در حالی که در کشور ما به نمایشگاه کتاب مثل بازارهای روز عرضه مستقیم کالاها نگریسته می‌شود.

**قنبر یوسفی (سحرخوان)ـ آمل**

## مسئول کودکان ما کیست؟

مدتی است در مورد معضل کارتن خوابی تحقیق می کنم این معضل به مدت دو دهه است که در کشور ما وجود دارد که سن افراد کارتن خواب ۳۰ یا ۴۰ سال بوده اما در سالهای اخیر سن افراد کارتن خواب به ۱، ۴ و ۵ ساله رسیده است. بله درست خوانده‌اید کودکان یک ساله و ۴ ساله و ۵ساله. که این کودکان یا از خانواده‌های پرجمعیت و فقیر و مهاجر بوده و یا از خانواده‌های معتاد و یا اینکه از وجود نامادری یا ناپدری رنج می‌برند این کودکان مورد سوء استفاده جسمی و جنسی افراد سودجو قرار می گیرند بعضی از این کودکان را برای گدائی به خانمهایی می‌دهند که در گوشه خیابان نشسته و بچه بغل هستند مثلاً خانمی در بندرانزلی کودک خردسالی را در گوشش پماد زرد رنگ ریخته و ادعا می کند که گوش کودکش چرکی شده و پول برای مداوای او ندارد این کودک از صبح تا شب در خیابان به سر می‌برد و در بعضی موارد هنگامی که این کودکان بر اثر سرمای شدید زمستان مریض می‌شوند آنها را در خیابان رها می کنند تا برای سلامتی آنها هزینه‌ای نکنند کودکانی که باید آینده‌ساز کشور ما باشند مریض مسلول و یا دارای بیماری‌های عفونی هستند وقتی که به نهادهای مختلف مراجعه می کنیم مسئولیت این کودکان را به دیگری محول می کنند و این کودکان همچنان بلاتکلیف در خیابان‌ها هستند. در کشور ما دهها سازمان فرهنگی و تربیتی و بهزیستی وجود دارد که با کمی تدبیر در برنامه‌ریزی می‌توان این کودکان را ساماندهی کرد. اما چرا در این ارتباط اهمال و سستی می‌شود باید متولیان امور پاسخگو باشند؟ ما مسلمان هستیم فردای قیامت باید پاسخگوی شهدای‌مان باشیم.

**فاطمه سلیمانی**

## لرها بنیان گذار شهرستان گچساران

لرهای استان کهگیلویه و بویراحمد یکی از بزرگترین ایل‌های کوچنده ایران هستند که به عشایر مرکزی هم معروفند. آنها از دویست سال پیش تاکنون در صحنه‌های سیاسی و اجتماعی ایران حضور داشته و جایگاه اصلی و ییلاقی آنان بیشتر سرزمین‌های خوش آب و هوا و چراگاه‌ها و مراتع استان کهگیلویه و بویراحمد و حومه بوده است. لرها نقش بسزایی در این استان به ویژه گچساران داشته و دارند. نخستین سنگ بنای شهر قدیمی و نفت خیز گچساران به وسیله افرادی از همین عشایر کوچنده و غیور گذاشته شده. امیدوارم بدینوسیله توانسته باشیم گوشه‌ای از عظمت ایلات و عشایر استان کهگیلویه و بویراحمد را معرفی کرده باشم.

**گچساران ـ فریبرز شش بلوکی**

## لبخند: کمد شیشه‌ای

زن و شوهر جوانی که تا به حال با کشتی مسافرت نکرده بودند تصمیم گرفتند در تعطیلات نوروزی یک مسافرت تفریحی با کشتی داشته باشند، لذا به همین مناسبت در یک تور دریایی ثبت‌نام کرده و عازم دریا شدند. یک روز شوهر از همسرش می‌پرسد: راستی عزیزم این لباس‌های مرا ندیده‌ای؟ هر چه می گردم آنها را پیدا نمی کنم.

زن: چرا عزیزم همه‌شان را مرتب کردم و دیشب آنها را توی کمدی که شیشه‌های گرد دارد گذاشتم.

شوهر: وای... خدای من... عزیزم اینها که کمد نیست پنجره کشتی است.

**بهرام بوادی از یزد**

### تصویر ارسالی خوانندگان



نیکوکاری

## نامه به سردبیر

**باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و باپوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.**

***

*** دکتر حسابی ـ بنیاد پروفسور حسابی**

از لطف شما بی‌نهایت سپاسگزارم که فرزند خلف آن استاد فرزانه و پدر علم فیزیک ایران هستید. متقابلاً برای شما آرزوی سربلندی و عزت و توفیق دارم.

*** جمشید آبرون از تهران**

رسم‌الخط نامه شما، نشان می‌دهد که از عناصر فرهنگی به حساب می آیید. تلاش دارم که به شکلی مضمون نامه شما را در یکی از شماره‌های آینده مطرح کنم، برایتان سربلندی و توفیق آرزو می کنم.

***علی حسینی از رشت**

مطلب شما به دستم رسید و سعی می کنیم خلاصه‌ای از آن را در شماره‌های آینده و همزمان با شهادت امام هفتم (ع) به چاپ برسانیم. موفق باشید.

***دانیال رحمانیان از جهرم**

همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید در گوشه، گوشه این خاک هستند هموطنانی که از نظر اقتصادی وضعیت بحرانی‌تری از ما دارند، به خاطر همین هم هست که در روایات داریم در امور مادی به افراد پایین‌دست خویش و در امور معنوی به افراد بالاتر از خویش نگاه کنید. امیدوارم با توکلی که دارید آینده روشنی در انتظارتان باشد موفق باشید.

***غلامرضا نیرودل از تهران**

سلام شما را به خانم بیگی رساندم و نامه شما را به ایشان نیز نشان می‌دهم. یکی از مطالب ارسالی شما در همین شماره به چاپ رسیده است. موفق باشید.

*** قنبر یوسفی از آمل**

منظومه‌های جدید شما به دستم رسید، یکی از آنها را در زیر آورده‌ام:

ای شهره شهر با دلم چون کردی
با این همه فیگور دلم خون کردی
مجنون پی لیلی به بیابانها رفت
ما را تو در این ستاد مجنون کردی

*** مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر**

تصویر ارسالی شما را چون به شماره مخصوص نرسید در این شماره چاپ کرده‌ایم، چون فکر می کنم همیشه می‌شود نیکوکاری کرد و جشن نیکوکاری راه انداخت. سرافراز باشید.

*** شهرام حیدری از اهواز**

حق با شماست. اگر هر کس کارش را درست انجام دهد دلیلی بر تکرار سفر مقامات به گوشه و کنار کشور نیست. اگر استانداران و فرمانداران و مسؤولان وظیفه خود را به خوبی انجام دهند، اصولاً لازم نیست که رییس دولت و کابینه که ضرورت حضورش در مرکز بیشتر احساس می‌شود چند بار در یک دوره به یک استان سفر کند. به خصوص اگر خدای نکرده این سفرها شائبه تبلیغاتی هم داشته باشد.

درد دگر گوئی‌های روزگار جوهر مردان را آشکار می‌سازد. ● امام علی (ع)

حبیب حسینی فرد، کارشناس مسائل بین الملل



# تنش چین و ژاپن: روزهای حساس در شرق آسیا

تنش میان ژاپن و چین همچنان ادامه دارد و چشم‌اندازی برای پایان آن دیده نمی‌شود. هر دو کشور در این مناقشه اهداف سیاسی و استراتژیک معینی را دنبال می‌کنند. وضعیت برای آمریکا هم چندان آسان نیست.

## پنج جزیره مورد مناقشه

در مردادماه گذشته ژاپن سه جزیره از پنج جزیره مورد مناقشه با چین در دریای شرقی چین را که به مالکان خصوصی ژاپنی تعلق داشت از آنها خرید و به این ترتیب در مناسبات این دو کشور که سومین و دومین قدرت اقتصادی جهان به شمار می‌روند مناقشه‌ای شکل گرفت که از پایان جنگ جهانی دوم به این سو سابقه نداشت.

جزایر یادشده که در دریای شرقی چین قرار دارند، مساحتشان حدودا ۷ کیلومتر مربع است و کسی هم در آنها ساکن نیست. «سنکاکو» نامی است که ژاپنی‌ها به این جزایر داده‌اند. چینی‌ها ولی آنها را دیااویو می‌نامند. این جزایر در فاصله حدوداً ۲۰۰ مایلی دریایی از سواحل چین و ژاپن واقع شده‌اند. تایوان هم که ۱۰۰ مایل با این جزایر فاصله دارد مدعی مالکیت آنهاست.

چین در اثبات مدعای مالکیت خود بر جزایر پنج‌گانه به نقشه‌های دریایی قرن پانزدهم استناد می‌کند. اما با پایان جنگ میان چین و ژاپن در سال ۱۸۹۵ چین طبق قرارداد شیمونوسکی موظف به انصراف از مالکیت خود بر جزایر نزدیک به ژاپن از جمله تایوان و جزایر پنجگانه دیااویو شد.

سال ۱۹۴۵ با تسلیم ژاپن در پایان جنگ جهانی دوم تایوان به چین مسترد شد، ولی جزایر پنجگانه در تملک آمریکا باقی ماند و نهایتا در سال ۱۹۷۱ دوباره به ژاپن برگردانده شد. همین اقدام را چین از جمله دلایل مسئولیت آمریکا در بروز بحران کنونی می‌داند.

ژاپن می‌گوید که قصدش از خرید بخشی از جزایر سنکاکو ممانعت از انتقال مالکیت آنها به شینتارو ایشیها شهردار ناسیونالیست توکیو بوده تا مناسبات با چین تنش‌آلود نشود. انتقاد چین به ژاپن این است که با خرید سه جزیره از ۵ جزیره توافق قدیمی و نانوشته‌ای را نقض کرده که به موجب آن موضوع مالکیت جزایر یادشده مسکوت گذاشته شده بود.

در شرایط جدید جزایر پنج‌گانه برای چین دیگر صرفا به خاطر ذخایر شیلاتی آب‌های اطراف آنها اهمیت ندارند. اهمیت ژئواستراتژیک و نظامی این جزایر و منابع قابل اعتنایی از نفت و گاز که در کف دریای اطراف این مناطق تخمین زده می‌شوند نیز، در حساس‌شدن چین به جزایری که روزی مایملک آن بوده نقشی اساسی ایفا می‌کند.

## کوبیدن بر طبل تنش و تغییر نقشه‌ها

سخنگوی وزارت خارجه چین در همان بدو بروز بحران گفت که «چین دیگر کشوری نیست که کسی بتواند با آن شوخی کند یا چیزی را به آن تحمیل کند.» در این جمله باری تاریخی از سرخوردگی و تحقیر نهفته است که چین در قرن نوزدهم و نیمه اول قرن بیستم مجبور به تحمل آن شده است.

هم شکست پرپیامد در جنگ سال ۱۸۹۵ و هم تلفات و صدماتی که چین در جریان جنگ دوم جهانی از ژاپن متحمل شد بخشی از ذهنیت منفی جامعه چین نسبت به کشور همسایه را تشکیل می‌دهد. به ویژه اینکه چین با اوج‌گیری قدرت اقتصادی‌اش تحت رهبری حزب کمونیست در پی تبدیل به بازیگری جدی در صحنه بین‌المللی است، تحریک احساسات ناسیونالیستی و قدرت‌نمایی نظامی نیز دستمایه‌های مناسبی برای تحقق این هدف تلقی می‌شوند. شی جین‌پینگ چهره جدید در راس حزب کمونیست و دولت چین هم بی‌تمایل نیست که مناقشه کنونی را به اهرمی برای جاانداختن اقتدار خود در درون کشور و ارائه سیمایی سرسخت به جهان درباره قدرت و مدعیات منطقه‌ای و بین‌المللی

## ایران و جهان

- بازدید ۲/۵ ساعته رهبر معظم انقلاب از نمایشگاه بین المللی کتاب تهران
- احمدی‌نژاد: جوانان نماد تغییر و عامل حرکت ملت‌ها هستند
- نوری مالکی: از توطئه‌های اخیر بوی خون به مشام می‌رسد
- دکتر فاضل رئیس جامعه جراحان ایران: ادامه وضع موجود خسارت‌بار است
- وزیر کشور: روند اجرایی انتخابات ریاست جمهوری از ۱۷ اردیبهشت آغاز می‌شود
- دولت تهدید به کاهش یارانه نقدی کرد
- فرمانده مرزبانی ناجا: جلوی هرگونه ناامنی در برگزاری انتخابات را با کنترل مرزها می‌گیریم
- مراجع تقلید هتک حرمت به مرقد بزرگان اسلام در سوریّه را محکوم کردند
- آیت‌الله صدیقی: قدرت‌طلبان به‌دنبال فتنه‌افکنی هستند
- خرید و فروش فیش تمتع غیرقانونی اعلام شد
- ملت بحرین از مطالبات انقلابی خود کوتاه نخواهد آمد
- باز هم وعده‌ها محقق نشد: ارز مرجع به کالاهای اساسی نرسید
- پژویان رئیس شورای رقابت: قیمت نهایی خودرو امروز (یکشنبه) اعلام می‌شود
- علی‌اکبر ولایتی: نگفتم هاشمی در فتنه نقش داشته است
- ترفند خودروسازان در حفظ قیمت‌ها
- نبوی: آقای مشایی، شما از همه چیز منحرفید
- شریف‌زاده: من با کنترل مخالف نیستم، اما کنترل اصل است یا انسان
- رزمایش آمریکا در خلیج فارس با هدف ایران هراسی برگزار می‌شود
- ناآرامی‌ها به پایتخت لیبی هم سرایت کرد
- هزاران مصری علیه دولت تظاهرات کردند
- کرزای، طالبان را به جنگ با پاکستان فراخواند
- حزب «مشرف» انتخابات پاکستان را تحریم کرد
- مادورو از توطئه ترور خود پرده برداشت
- ژاپن و ترکیه توافقنامه هسته‌ای امضا کردند
- غنوشی رهبر جنبش اسلامگرای تونس با نوع نظام سیاسی تونس توافق کرد
- فنلاند و دانمارک سطح نمایندگی فلسطین را به سفارت ارتقاء دادند
- مهلت تعویض کارت‌های معافیت قدیمی، تیر ماه پایان می‌یابد
- هشدار پلیس آگاهی درباره تمهیدات فروش سکه نادیده گرفته شد

چین بدل کند.

رسانه‌های چین اینک بیش از پیش لحنی تهاجمی و معطوف به برانگیختن احساسات ملی به خود می‌گیرند. تظاهرات که معمولا در چین ممنوع است، حالا علیه ژاپن مجاز و به جزیی از سیمای شهرهای بزرگ چین در ماه‌های اخیر بدل شده که دولت و نهادهای نزدیک به آن هم آشکارا آن را تشویق و هدایت می‌کنند.

سازمان جغرافیایی چین نیز به تازگی نقشه جدیدی از مرزهای کشور ارائه کرده که به جای ۲۹ جزیره مورد اختلاف با همسایگان، ۱۳۰ جزیره از این دست را شامل می‌شود. هدف از انتشار چنین نقشه‌ای هم «تقویت موثر آگاهی مردم چین نسبت به تمامیت ارضی خود» اعلام شده است.

رهبری پکن واهمه دارد که در صورت دست کشیدن از موضع سرسختانه کنونی‌اش رقیب اصلی آن یعنی آمریکا، آن را نشانه‌ای از ضعف و عقب‌نشینی تلقی کند و کشورهای همسایه‌ای هم که با چین اختلافات ارضی دارند در موضع و مدعای خود سرسخت‌تر شوند.

## سه راهکار ژاپن برای «مهار» چین

ژاپن نیز، به ویژه با به روی کار آمدن مجدد حزب محافظه‌کار و ملی‌گرای «لیبرال دموکرات» لحن و رویکردی تهاجمی در برابر چین در پیش گرفته است. این حزب از سال ۱۹۵۵ تا ۲۰۰۹ تقریبا بلاانقطاع بر ژاپن حکومت کرد و تنها در فاصله میان ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۲ قدرت را به حزب چپ-میانه دموکرات واگذاشت.

دولت لیبرال دموکرات جدید ژاپن به رهبری شینزو آبه برای «مهار چین» در سه عرصه مشغول اقدام است. یکی از این عرصه‌ها تلاش برای تغییر قانون اساسی ژاپن است. اواسط بهمن‌ماه امسال، یعنی یک ماه پس از شروع به کار دولت جدید، طرحی برای رای‌گیری به مجلس سنا ارائه شده که مضمون آن تغییر قانون اساسی ۱۹۴۷ به سود تبدیل ارتش ژاپن به ارتشی متعارف است که بتواند در منطقه و در گوشه و کنار جهان قدرت مانور و عملیات داشته باشد. در قانون اساسی ۱۹۴۷ که متاثر از نظامیگری و تجاوزکاری ژاپن در جنگ جهانی دوم تدوین شد، آمده است که مردم این کشور «برای همیشه به جنگ نه می‌گویند.» طبق بند ۹ این قانون، ارتش نیز باید فاقد نیروی زمینی و هوایی و دریایی باشد و صرفا بتواند حدی از دفاع از کشور را تضمین کند.

ایده آبه برای تغییر قانون اساسی و ایجاد یک ارتش قدرتمند برای ژاپن البته تازه نیست، ولی مناقشه کنونی با چین زمینه و فضای لازم را برای اجرایی کردن آن فراهم کرده است. با توجه به نگاه همچنان منفی اکثریت مردم ژاپن به هر گونه افزایش قدرت نظامی کشورشان موفقیت طرح آبه برای تغییر قانون اساسی همچنان با شک و تردیدهایی روبروست.

راهکار دوم ژاپن برای مقابله با قدرت سیاسی، اقتصادی و نظامی فزاینده چین در منطقه و «مهار» این کشور اتحاد و همکاری تنگاتنگ سیاسی و نظامی با آن کشورهایی در منطقه است که مثل خود ژاپن با چین مناقشه ارضی دارند. فیلیپین، مالزی و ویتنام از جمله این کشورها‌هستند.

ماه ژانویه امسال، یعنی اندکی پس از به قدرت رسیدن آبه او به ویتنام کمونیست سفر کرد و در اظهاراتی بی‌سابقه دو کشور را معتقد به «ارزش‌های دموکراتیک مشترکی» دانست. به عبارتی، رهبری ژاپن برای ایجاد جبهه‌ای در برابر چین حتی ابا ندارد که مرزها و تفاوت‌های نظری اساسی میان ژاپن و ویتنام کمونیست را بی‌اهمیت توصیف کند.

در رابطه با فیلیپین نیز رهبری ژاپن ظرف ماه‌های اخیر بارها بر علائق مشترک دو کشور در تامین امنیت در منطقه آسیا-اقیانوسیه تاکید کرده‌است. در همین راستا توکیو اخیرا به فیلیپین شماری کشتی گشتی هدیه کرده تا فعالیت‌های چین در دریای جنوب چین بیش از پیش کنترل شود. آموزش پرسنل ویتنامی و فیلیپینی در زمینه گشت و کنترل سواحل نیز از دیگر برنامه‌های ژاپن در ارتباط با سیاست مقابله با چین‌است.

## آمریکا و همگامی محتاطانه با ژاپن

راهکار دیگری که ژاپن اهمیت بسیاری به آن می‌دهد فعال کردن هر چه بیشتر اتحاد استراتژیک با آمریکاست، به ویژه که واشنگتن نیز اینک اقیانوس آرام و شرق آسیا را با توجه به برآمد اقتصادی، نظامی و سیاسی چین حوزه اصلی چالش‌ها و رقابت‌های آتی جهان می‌داند و بیش از پیش نیروها و امکانات نظامی خود را در این منطقه مستقر می‌کند. تشدید جنگ سایبری از درون چین علیه نهادها و شرکت‌های آمریکایی نیز در این اواخر به چالش‌های میان دو کشور ابعاد تازه‌ای بخشیده‌است.

عمده‌ترین محور اتحاد استراتژیک آمریکا و ژاپن مناسبات تنگاتنگ نظامی میان دو کشور است. واشنگتن با استقرار دائمی ۳۶ هزار سرباز آمریکایی در ژاپن عملا تضمین امنیت این کشور را به عهده دارد.

ژاپن را به عبارتی می‌توان از سودبرندگان اصلی جنگ سرد به حساب آورد. در دهه‌های بعد از جنگ جهانی دوم همسایگی ژاپن با شوروی، چین و کره شمالی آن را برای آمریکا به صورت یک پایگاه نظامی مهم و یک ناو هواپیمابر غیرقابل غرق درآورد. پدر آبه وزیر خارجه ژاپن دوران جنگ سرد بود و پدربزرگ او نیز از طراحان اصلی اتحاد نظامی میان آمریکا و ژاپن.

آبه اینک منطقه را درگیر جنگ سردی می‌داند که هم خود ژاپن باید از پوسته سابق خود بیرون بیاید و با تقویت بی‌سابقه قدرت نظامی خود نقش عمده‌ای در آن به عهده بگیرد و هم آمریکا ایستادگی و موضع سخت‌تری در قبال چین اتخاذ کند.

اما آمریکا به رغم چالش‌هایش با چین در برآورده کردن مطالبات رهبری جدید ژاپن سیاستی محتاطانه را دنبال می‌کند و حاضر نیست با همه تهدیدها و سیاست‌های ژاپن در قبال همسایه بزرگش همراه و همگام شود. به ویژه برخی نداها در دولت ژاپن که از ضرورت تحریم اقتصادی چین سخن می‌گوید به گوش واشنگتن خوش نمی‌آید.

در هم تنیدگی مناسبات اقتصادی چین و آمریکا و نیز برخی نگرانی‌ها در باره احیای گرایش‌های ناسیونالیستی و نظامی‌گرایانه در درون حزب حاکم ژاپن دلیل رفتار محتاطانه واشنگتن تلقی می‌شود. استقبال نه چندان گرم اوباما از آبه در اوایل اسفند سال گذشته را شاید بتوان نشانه‌ای از این احتیاط‌کاری تلقی کرد.

## از عقل محاسبه‌گر تا دامن‌زدن به تنش

در واقع این تنها پکن نیست که با شدت بخشیدن به تنش و ایجاد فضای جنگی در منطقه خود نیز به ویژه به لحاظ اقتصادی متضرر می‌شود و همسایگان را هم برخلاف انتظار به ترس و هراس و اتحاد با آمریکا و کشورهای غربی می‌راند.

شرکت‌های ژاپنی همچنان بزرگترین سرمایه‌گذار خارجی در چین هستند و میلیون‌ها نفر از رهگذر این سرمایه‌گذاری‌ها به کار مشغولند. ماشین‌آلات و تاسیسات صنعتی و فناوری‌های فوق پیشرفته ژاپن برای رشد اقتصاد چین همچنان از اهمیت بالایی برخوردارند. لذا پکن نمی‌تواند بدون در نظر گرفتن ضرر و زیان‌های اقتصادی دامنه مناقشه را تا هر جا که خواست گسترش و شدت‌بدهد.

برای کشورهای منطقه که مایلند از امکانات و ظرفیت‌های اقتصادی هر سه کشور آمریکا و ژاپن و چین برای توسعه و رشد خود استفاده کنند مطلوب این است که دعوا و مناقشه اصولا به جایی نرسد که آنها مجبور باشند جانب این یا آن طرف را بگیرند.

چین بزرگترین طرف تجاری ژاپن است و ژاپن هم بعد از آمریکا دومین طرف تجاری چین. در سال ۲۰۱۲ خرید ژاپن از چین ۶/۵ درصد افزایش یافته، ولی چین میزان خریدهایش از ژاپن را ۱۰ درصد کاهش داده است.

تابستان امسال در ژاپن انتخابات سنا برگزار می‌شود و پیروزی در آن برای حزب حاکم لیبرال دموکرات بیش از همه به وضعیت اقتصادی کشور مشروط است. برای چین نیز افزایش تنش بدون آن که لزوما جنگی هم در پی داشته باشد، تاثیرات منفی اقتصادی فاحشی خواهد داشت و روند ناتمام مدرنیزاسیون این کشور را با چالش‌ها و دست‌اندازهای اساسی روبرو خواهد کرد.

این که این مصلحت‌ها و ملاحظات بتوانند به راستی تنش کنونی را مهار کنند محل تردید است. لفاظی‌ها و اتهامات و عملیات تحریک‌آمیز نظامی محدود دو کشور علیه یکدیگر همچنان ادامه دارد و نبود ارتباط منسجم میان نیروهای نظامی آنها نیز زمینه را برای سوء‌تفاهم‌های خطرناک فراهم کرده است. تلاش آمریکا برای نشاندن هر دو کشور در پای میز مذاکره نیز همچنان بی‌نتیجه مانده است. شرق آسیا روزهای حساسی را سپری می‌کند. ■

بزرگ‌ترین عیب آن است که صفتی را عیب دانی که مانند آن در خودت باشد

● امام علی (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

## دستها مقابل صورتها

**صف‌بندی کاندیداهای انتخابات ریاست جمهوری به گونه‌ایست که یک ماه مانده به انتخابات، چهره واقعی کسانی که در میدان رقابت می‌مانند، پیدا نیست**

حدود بیست اسم بزرگ و کوچک تا امروز به عنوان کسانی که برای حضور در انتخابات ریاست جمهوری و به عنوان نامزد اعلام آمادگی کردند در خبرها بالا و پایین می‌روند. از نماینده مجلس تا شهردار و عضو مجمع و بازرگان بخش خصوصی و روحانی. اما خوب که به چهره‌ها و حرفها می‌نگریم، انگار هیچ یک از اینها رقبای نهایی برای انتخابات ریاست جمهوری نیستند و آنها که قرار است در هفته آخر قبل از انتخابات، تبلیغات و عکسهاشان، در و دیوار شهرهای ایران را بپوشاند، کسانی دیگرند که فعلاً در شرایطی که تنها یک ماه از انتخابات مانده، چهره‌هاشان را از مردم مخفی نگه داشته‌اند و دستهاشان را روبروی صورتشان گرفته‌اند.



اصولگرایان سه دسته شده‌اند و در یک ائتلاف پنج نفره، آقایان متکی و باهنر و پورمحمدی از دیگران مشهورترند. ائتلافی که قرار است تنها یک نفر از میان خود برای نامزدی معرفی کند. ائتلاف دیگر نام خود را ۱+۲ گذارده و آقایان ولایتی و قالیباف با حدادعادل کنار هم نشسته‌اند از میان اینها هم تنها یک نفر قرار است تا پایان ماجرا در فهرست نامزدها باقی بماند. دسته دیگر که به حامیان دولت معروف شدند از دکتر لنکرانی وزیر سابق بهداشت برای کاندیداتوری دعوت کرده‌اند و او نیز پاسخ مثبت داده و از کنار این دسته، دولت هم کاندیدایی خاص در نظر دارد که از مدتها قبل قصد به میدان فرستادنش را داشته، نامش را به طور قطع اعلام نکرده ولی قراین از کاندیداتوری رئیس دفتر سابق رئیس جمهور حکایت دارد. در گروه اصلاح‌طلبان و منتقدان دولت هم دکتر عارف و کواکبیان نام خود را در فهرست داوطلبان نوشته‌اند و محسن رضایی هم گویی یک پای دائم انتخابات ریاست جمهوری شده و مستقل از این جریانها و گروهها راه خود را در این رقابت می‌رود. همه این

## صبر مقدس

**صبر و متانت ملت و دولت ایران در برابر این حادثه، اثری به مراتب بیشتر از واکنشهای تند و احساسی خواهد داشت**

اتفاق شرم‌آوری هفته گذشته برای بار دوم تکرار شد: نبش قبر دومین نفر از صحابی پیامبر اسلام. یک بار در سوریه و یک بار در اردن. توسط برخی تندروان مدعی اسلام که قصدشان بی‌تردید انداختن شعله‌ای سهمگین در معرکه سوریه است. پس از اینکه ۲ سال از درگیریهای سنگین و خونبار در سوریه گذشت، کسانی که حاضرند هر وسیله‌ای را ابزاری برای رسیدن به مقصود خود کنند، سراغ محتویات گورهای مقدس رفته‌اند و تهدید کرده‌اند به سراغ نبش قبر و تخریب دیگر اماکن مقدس سوریه هم خواهند رفت. تهدیدی که با شرایط عجیب سوریه متأسفانه دور از ذهن هم نیست. سابقه چنین بی‌حرمتی‌هایی نشان می‌دهد که شیعیان نیز در مقابل اعتراض‌های فراوانی



از خود نشان داده‌اند هرچند این اعتراضات کمتر رنگ خشونت و درگیری به خود گرفته ولی این بار شعله‌ور شدن خشم شیعیان جهان و احیاناً توسل آنها به خشونت و درگیری، همان است که این گروههای تندرو در پی رسیدن به آنند و اینکه این درگیری‌های مذهبی ابزاری برای هر چند نحیف‌تر شدن جامعه

## ترافیک جهنمی در نیمه اردیبهشت

**هم‌زمانی این دو اجتماع روز به یادماندنی را در کارنامه راهنمایی و رانندگی تهران به جای گذاشت**

روز برگزاری بازی نهایی جام حذفی فوتبال ایران در اردیبهشت امسال، برای راهنمایی و رانندگی تهران بزرگ روز عجیبی بود. همزمان با این مسابقه، نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران هم در حال برگزاری بود. دو اتفاق یکی در غرب تهران و دیگری در مرکز.

از چندین هفته قبل هم تمام مسئولان برگزاری هر دو اتفاق می‌دانستند به روزی خواهیم رسید (۱۵ اردیبهشت) که حدود یکصد هزار نفر ساعت ۵ بعدازظهر در استادیوم آزادی جمع می‌شوند و شاید همین تعداد هم در مصلای تهران برای نمایشگاه کتاب ولی هنگام تشکیل این دو جمعیت، ترافیک تهران لحظاتی تأسف‌باری را تجربه کرد. اتوبانهای اطراف استادیوم به طور کامل زیر بار ترافیک قفل شد و حتی تعدادی از تماشاگران مسابقه فوتبال در اتوبان تهران ـ کرج تجمع کردند و ترافیک این ناحیه کاملاً مختل شد. دامنه این ترافیک تا تعداد قابل توجهی از اتوبانها و خیابانهایی که با استادیوم فاصله قابل ملاحظه‌ای هم داشتند کشیده شد و این در شرایطی بود که در مرکز تهران هم ترافیک ساعتهای پایان کار با ترافیک نمایشگاه کتاب در هم



نامها اما ظاهراً منتظرند که تصمیم آقایان سیدمحمد خاتمی و اکبر هاشمی رفسنجانی معلوم شود. اینکه آیا این دو نفر با تمام حواشی اطراف خود، پای به میدان رقابت یازدهم خواهند گذاشت یا کسی مثل حسن روحانی را حمایت خواهند کرد. کسی که در مراسم اعلام کاندیداتوری‌اش، فرزندان آیت ا...هاشمی، چند وزیر دولت خاتمی و برخی نمایندگان اصلاح‌طلب حضور داشتند. جالب اینکه ظاهراً هیچ یک از این عده نیازی به تبلیغات و زمینه‌سازی علنی و ملاقاتهای عمومی با مردم برای این امر مهم نمی‌بینند که هم‌چنان با کمترین جلب توجه و سر و صدا منتظر طی شدن هفته‌های آخر اردیبهشت مانده‌اند تا از خرداد برای علنی کردن قصدهای واقعی خود استفاده کنند. این آرامش فراوان قبل از انتخابات هم تقریباً بی‌سابقه است و شاید هم خبر از شور و هیجان فوق‌العاده‌ای در روزهای خرداد ماه می‌دهد. خردادی که امسال از تمام ماهها گرمتر خواهد بود. ■

اسلامی سوریه باشد. همانطور که به طور شک‌برانگیزی هم‌زمان در عراق هم درگیری فرقه‌های مسلمانان به اوج رسیده و آنچه در ده سال گذشته بی‌سابقه بوده در حال روی دادن است و اینها با انفجارهای سخت در بین مسلمانان پاکستان تنها چند روز فاصله داشتند.

عکس‌العمل دولت و ملت ایران هم در این روزها می‌تواند به عقیم ماندن این فکر شوم که در منطقه به راه افتاده کمک کند، اینکه با بردباری و صبر، وقایع روی داده را تحمل کنند و اجازه ندهند تفرقه میان مسلمانان در خاورمیانه آرامش و اطمینان را از میان آنها برباید. ■

آمیخته بود و خیابانها و اتوبانهای اطراف مصلی هم ازدحام کم‌سابقه‌ای را تجربه می‌کرد. هم‌زمان شدن این دو گروه ترافیکی تا ساعتهای پایانی شب ادامه داشت. هزاران ساعت از وقت تهرانیها در یک روز عجیب بهاری در ترافیکی که از قبل کاملاً قابل پیش‌بینی بود از دست رفت. بدون اینکه یکی از مسئولان برگزاری این دو اجتماع یا از مسئولان راهنمایی و رانندگی توضیح دهد که با وجود پیش‌بینی این دو گره ترافیکی و با وجود انواع امکانات موجود، ترافیک به شکلی سنگین و غیرقابل عبور شد که گویی حادثه‌ای غیرمترقبه و ناگهانی برای تهران در روز ۱۵ اردیبهشت ۹۲ روی داد. ■

# قطره‌ای از دریای زبان شناسی

**مصطفی گلیاری**

## لب‌شناسی در زبانشناسی

**ادامه قطره پیش**

شاعران که به شیرین سخنی نامدارند، در دانش بی‌بدیل مخ‌نوازی نیز دستی بر آتش دارند و با زبان شعر خود مار را از سوراخ بیرون می‌کشند و چنان تلقینی به او می‌کنند که که فکر کند دلبری ترساست و به قطاب بگوید حالا برو پروتز کن! به همین دلیل است که جناب جامیِ خاتمُ العُرفا به پسرش فرمود: «در شعر مپیچ و در فنِ او/چون اکذب اوست، احسنِ او»

پسر جان دنبال شعر نرو چون دروغ را راست و راست را دروغ جلوه می‌دهد. مثال: شاعری به محبوبش گفته بود: اونقدر دوست دارم که اگه به وصالت برسم، از خوشحالی سنکوب می‌کنم... از قضای روزگار این دو به وصال هم رسیدند و شاعر سکته نکرد. محبوب پرسید: پس چی شد؟ خالی بسته بودی؟ تو که هنوز زنده‌ای؟ شاعر بی‌درنگ عرض کرد: «جان‌فشاندن به شب وصل، خوشایند نبود. ورنه جان بر لب من بهر نثار آمده بود»

به جون خودت، ترسیدم از دیدن جنازه من حالت بد بشه وگرنه جونم اومده بود نوک زبونم.

برخی از شاعران که مانند همکاران خود از علمای علم خالی‌بندی هستند، لبِ یار را غیرمستقیم طلب می‌کنند. نگاه کنید به این بیت صائب: «آرزوی بوسه از ساقی نه حدِ چون منی‌ست /مستم و با ترس می‌بوسم لب پیمانه را»

یا این بیت فروغی بسطامی: «لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود /بوسه گاه لب رندان، لب پیمانه نبود».

چنین شاعرانی خواسته خود را با نوعی رودربایستی به زبان می‌آورند تا اگر بعداً کار به نظمیه و این حرف‌ها کشید، پای دیوار حاشا را وسط بکشند و بگویند: منظور ما همان لب پیمانه بود. آن هم از نوع عارفانه‌اش. بعضی‌ها هم که مستقیم‌تر اما ضعیف‌تر عمل می‌کنند، چنین می‌گویند: «سیگار لبت بوسه زد و من لب سیگار /دیدی به چه حیله زلبت بوسه ربودم». کسانی که سخنشان پوشش عرفانی دارد، برخورد بهتری با لب دارند زیرا همه چیز را مستقیم می‌گویند از هیچ نظمیه‌ای هم نمی‌ترسند و بی‌درنگ دیوار حاشای بلندبالای سمبل‌های عرفانی را پیش می‌کشند و می‌گویند: برای ما که عارفیم، لب کنایه از محل فیوضات معشوق است و همه می‌دانند که ما از شب تا صبح «هوهو مددی، مولا نظری» می‌کنیم و هیچ معشوقی جز حضرت دوست نداریم. به همین دلیل است که صائب تبریزی با جسارت می‌گوید:

«می‌کنی رحم به دلسوختگان، ای لب یار / گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری»! در حاشیه: بابا رو تو برم!

اگر اداره نظمیه آن روزها می‌رفت و گریبان صائب را می‌گرفت که خجالت نمی‌کشی که با یک من ریش سفیدت داری میگی آخ که چه مکیدن دارد، جناب صائب می‌فرمود: ما از بچه‌های خانقاه کوچه بالایی هستیم. تو لغت‌نامه‌مونم نوشته مکیدن لب یار یعنی استمرار در جذب اشراق حضرت ربوبی. خال هم یعنی دام‌های دنیوی. گیسوی کمند و سیاهش هم یعنی راه درازی که سالک باید بپیماید و هی گم بشود تا سرانجام به مقصد برسد. زبان عرفی یکی از زبان‌های رمزی و زیبای ادبی جهان است که به دلیل همین رمزی بودنش، پر از سخنان کنایی و توصیفی و خیالی نیز شده است.

چرا چنین زبانی به‌وجود آمد؟ آیا زبان سبک خراسانی و شعر عاشقانه صریح قدرت خود را از دست داده بود و شاعران ناچار شدند این زبان رمزآلود را اختراع کنند و بگویند: «لب لعلت گزیدنم هوس است / خون او را مکیدنم هوس است» و تفسیر کنند که در این آرزوییم که به فیض روح‌القدسی دست یابیم و خونش یعنی لُبّ‌اللبابش را و باز یعنی عصاره‌اش را جذب کنیم.

آیا نظمیه به شاعران دوره شعر خراسانی گیر داده بود که این‌قدر از لب و لوچه نگویید! زشت است! قباحت دارد! شلاق و زندان دارد؟ خب حق داشته اعتراض کند. مثلاً ببینید عنصری که از شاعران پولدار و خوش به حال روزگار غزنویان بوده، چه گفته: «اندر غزل خویش، نهان خواهم گشتن /تا بر دولبت بوسه زند چونش بخوانی!» بابا ایول! کارت خیلی درسته!

اما این‌طور نبوده که اداره‌ای باشد و گیر سه‌پیچی بدهد که نگویید لب و بوسه و اینا. پس چرا شاعران سبک عراقی زبانی رمزی اختراع کردند و همان حرف‌های عنصری و دوستانش را به شعر کشیدند؟ شاید دلیلش این باشد که زبان شعر تکراری شده بود. دیگر این که خوش‌تر داشتند شعرشان کنایی باشد و مانند رودکی رک و راست نگویند: «شادزی با سیاه‌چشمان. شاد! / که جهان نیست جز فسانه و باد». حافظ که رندی عالم‌سوز است، حرف دلش را چنین می‌گوید: «گفتم به نقطه دهنت خود که بُرد راه؟ / گفت این حکایتی‌ست که با نکته‌دان کنند» ببینید چه کلاسی در این طلب هست. اول این که مستقیماً با خودِ طرف حرف نمی‌زند. دارد برای ما درددل می‌کند که: بهش گفتم تا حالا کسی به نقطه دهنت راه پیدا کرده؟ و او می‌گوید: حالا راه برو تا پاهات باز شه! هنوز مونده تا بفهمی کسی راه برده یا نه. اول برو کسی از کسان بشو بعد بیا تا بهت جواب بدم. اینجا حافظ مستقیماً نمی‌گوید بوسی و کناری می‌خواهد. اینجا فقط می‌گوید: فَتَبارکَ اللهُ اَحسَنُ الخالقین! عجب نقشی بر هستی زدی! اونقدر رؤیاییه که آدم فکر می‌کنه محاله کسی به وصالش برسه... آره والا: «بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ» و همین که نظمیه بیاید، حافظ مثل اسپایدرمن

از دیوار حاشا بالا می‌رود و می‌گوید سعدی کجایی که بگی «ما در آثار صُنع حیرانیم» جناب محتسب! این خط نقطه بازی ما افلاکیه نه خاکی. اصلن در کلاس ما نیست که برویم به بانویی اس. «سِند تو آلی» بنوازیم و بوسه طلب کنیم... یک بار هم که نظمیه رفته بوده سراغ مولانا عبدالرحمن جامی که: آقا حیا داشته باش! این بدآموزیا چیه تو شعرات که هی میگی دیشب تا صُبح حلوا ارده نوشیدیم؟ جناب جامی، مثل برق از دیوار حاشا بالا رفت و فرمود: «مپندار ای خضر فرخنده‌پی / که از می مرا هست، مقصود، می / /وگر نه به یزدان که تا بوده‌ام / به می دامن لب نیالوده‌ام.» آقا بیا «ها» کنم

تو دماغت ببینم این حلوا ارده‌س یا ماءالشعیر خودمونه؟ عجب گیری کردیم «ها...»!

**ادامه دارد**

همانا در این قرآن چراغ‌های هدایت به سوی نور و سعادت موجود است و این قرآن شفای دل‌ها و سینه‌هاست ● امام حسن(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

# دره مارون با اکوسیستم عجیب



دره مارون، نام روستایی خوش آب وهوا است که در ۳۵ کیلومتری شیراز، محل اسکان جمعی از عشایر قشقایی از طایفه کشکولی بزرگ و تیره بولوردی می‌باشد.

در میان خود بولوردی‌ها مردمان دره مارون به گردانی‌ها معروفند.

## تاریخچه

دره مارون نام شعبه‌ای از دین مسیح و نام روستایی است در بخش ارژن در منطقه‌ای به نام پسکوهک که تاریخ چند صد ساله دارد. دره مارون قبلا هم روستایی کوچک بوده که ویران شده و در سال ۱۳۴۳ دو نفر از طایفه ابیوردی (جزیی از طایفه کشکولی بزرگ) از تیره گردانی به نامهای رستم و لهراسب آن را با زحمات زیاد بازسازی کردند.

## زبان و دین

گردانی‌ها به زبان ترکی قشقایی صحبت می کنند و دارای لهجه مخصوص به خود هستند و دین آنان اسلام و دارای مذهب شیعه ۱۲ امامی می باشند.

## گردانی‌ها و خوانین

بلوردی‌ها به ویژه گردانی‌ها از قدیم مردمانی آزاده بوده و هرگز زیر بار زور خوانین نرفته و خود را دور از خوانین نگه می داشتند. برای خوانین فرمانبری نکرده و از افرادی که اطراف خوانین به نوکری و چاکری پرداختند، نفرت داشتند. با آنان ازدواج نکرده و دختران خود را هم به این افراد نمی دادند.

## گردانی‌ها و علم آموزی

گردانی‌ها سابقا بیشتر به گله داری و دامپروری مشغول بودند ولی با ایجاد مدارس عشایری و افزایش سواد تغییر زیادی در گزینش مشاغل انجام پذیرفت و هم اکنون جوانان گردانی با تحصیلات عالیه در مشاغل دولتی و خصوصی مشغول شده‌اند. همین امر موجب فراموشی بسیاری از شیوه زندگی سنتی این مردم شده است.

## طبیعت دره مارون

منطقه ییلاقی دره مارون چشم‌انداز طبیعی زیبایی دارد و چشمه سارهای زیادی از آن جاری است. این منطقه از انبوهی از درختان سرسبز پوشیده است که در چند سال اخیر به دلیل کم شدن چرای دام در منطقه دوباره چهره زیبای خود را احیا کرده است. درسالهای قبل به دلیل جریان آب چشمه‌های پر آب

# گزارشی از مراسم منحصر به فرد «برف چال» در روستای آب اسک مازندران

**آب اسک روستای تاریخی است از توابع بخش لاریجان شهرستان آمل در استان مازندران**



روستای آب اسک توسط کوه‌ها محصور شده کوه‌هایی که با سخاوت فراوان چشمه‌هایی جوشانی را به روستا بخشیده‌اند. شاید بتوان گفت آب اسکی‌ها سخاوت را از کوه‌ها آموخته‌اند که جشن برف چال را این چنین باشکوه برگزار می کنند. آن‌ها از مهمان‌هایشان در روز جشن با روی گشاده و سخاوت فراوان پذیرایی می کنند. آیین برف چال یا ورف چال ریشه تاریخی مذهبی دارد و پیشینه این مراسم به دوره آل بویه در طبرستان بازمی گردد. رسم برف چال از رسم‌هایی است که زمان اجرای آن بستگی به زیست طبیعی و جو آب و هوایی و وجود برف در منطقه دارد. در این روز اسکی‌ها در هر کجا که باشند خود را به مراسم می‌رسانند تا هم دید و بازدید دوستان و اقوام باشد و هم اجرای مراسم دسته جمعی آیینی‌شان.

## شیرینی‌های پربرکت

شب قبل از مراسم است و تازه عروس‌ها به همراه قوم و خویشان این کادوها را به خانه داماد می‌برند آنها از خانواده داماد با شیرینی‌هایی که در سینی گذاشته‌اند پذیرایی می کنند و باقی شیرینی‌ها می‌ماند برای داماد تا فردا در اسک وش پذیرایی کند. شب قبل از مراسم برای اهالی آب اسک طولانی است. مردم تا پاسی از شب در تکاپو هستند.

در روز مراسم مردها روستا را به زنان می‌سپارند و هیچ مردی حق ندارد در روستا بماند و اینجا حرف، حرف زن است. اینجا یک روز از سال روز حکمرانی زنان است. مردم از صبح زود برای پر کردن گودالی از برف روستا را ترک می کنند. مردان روستا از ۷ تا ۷۰ سال باید ساعت ۸/۳۰ الی ۹ روستا را ترک کنند و زنان به چرخاندن امور روستا می‌پردازند. زنان سرباز نگهبانی می‌دهند تا مردی در روستا دیده نشود در جایی دیگر مردها سخت مشغولند تا گودال را از برف پر کنند تا ظهر و بعد به روستا برگردند. در پیش گودال آنجا هم زنان حق حضور ندارند. زنانی را هم که حضور دارند از اهالی اسک نیستند از شهرها یا روستاهای دیگر هستند.



در جوی‌های سنتی یک نوع اکوسیستم زیبا و متنوع در این دره در جریان بود ولی به دلیل گسترش باغات سیب و استفاده از سموم دفع آفات نباتی و همچنین لوله کشی باغات از چشمه اصلی این اکوسیستم به هم خورده و تا حدودی نابود شده است. با این حال این منطقه یک منطقه ییلاقی در نزدیکی شیراز است که ایرانگردان زیادی را برای دیدن روستا به آنجا می کشاند.

## وجه تسمیه شهرت اژدهاکش و اژدری

ریشه اژدها و (ضحاک) یکی است و صورت‌هایی دیگر چون «اژدر»، «اژدرها» و «اژدهات» دارد و به معنی «ماری است افسانه‌ای و بزرگ، با دهان فراخ و گشاد.» در داستانهای پهلوانی و اساطیری ایران از گرشاسب و رستم به عنوان پهلوانان اژدهاکش نام برده شده است.

شهرت مردم این روستا مثل بیشتر بلوردی‌ها، اژدهاکش و اژدری است. وجه تسمیه این فامیل به پدر جد این طایفه باز می گردد. در زمانهای کهن مردم که از قشلاق به ییلاق و برعکس کوچ می کردند. به دلیل وجود منطقه جنگلی در مسیر راه کوچ، هر سال در نقطه‌ای از مسیر اژدهایی بزرگ (مار بوآ) به کمین می‌نشست و تعدادی از دامها و یا حتی آدمیزاد را شکار می کرد و می کشت و می خورد. حسین، پدر جد مردم طایفه بلوردی که مرد شجاع و دلیری بود از این وضع ناراحت شده و تصمیم می گیرد که هر طور شده اژدها را از بین ببرد. حسین، علی‌رغم هشدار اقوام در وقت کوچ ایل یک عدد تبر و یک تخته نمد با خود برمی‌دارد و به محل احتمالی دیدار اژدها می رود. نمد را به دور خود پیچانده و خود را به خواب می زند. اژدها که بوی آدمیزاد به مشامش می خورد پیدایش می‌شود و با ولع تمام از یک طرف نمد شروع به بلعیدن می کند. مقداری که طول می کشد نمد در دهان اژدها گیر می کند و حسین از سوی دیگر بیرون می‌رود و با تبر خود اژدها را تکه‌تکه می کند و مردم را از کشتن اژدها آگاه می کند. مردم هم که کشته شدن اژدها را می‌بینند بر او آفرین گفته و به او لقب «حسین قره تبر اژدهاکش» می دهند. قصه حسین قره تبر اژدهاکش زبان به زبان از گذشته باز گو شده است. در زمان صدور شناسنامه برای این مردم شهرت اژدهاکش و اژدری برگزیده شده است. این شهرت نشانه دلاوری و جرات وقهرمانی وایثار برای نجات ایل است. بلوردی‌ها با داشتن چنین روحیه‌ای در وطن دوستی ودینداری شهره‌اند و همین روستای دره مارون شهدایی را تقدیم وطن کرده است.





بنیان اعتقادی و پشتوانه مذهبی رسم برف چال را به کرامات سید حسن ولی عارف و زاهد قرن نهم هجری نسبت می دهند و گفته می‌شود وی از طریق ۱۶ نیا به امام حسن عسگری ارتباط دارد.

مردم دامدار اسک در منطقه اسک وش به علت نبود چشمه‌های آب در پی مکانی برای کندن گودال و ذخیره برف بودند اغلب مکانی که انتخاب می کردند برای کندن مناسب نبود زیرا زمین پوشیده از سنگ بود روزی چند سوار که از اسک وش می گذشتند با تجمع مردمی برخوردند که بیل و کلنگ دست گرفته و مشغول انجام کاری هستند در آن زمان بعد از اینکه جویای کار اینها شد یکی از سواران به نام سیدحسن ولی با عصای خویش جایی را برای کندن گودال به آنها نشان می دهد مردم آنجا را می کنند و به هیچ سنگی برخورد نمی کنند. مردم از این کار تعجب می کنند و آن را به عنوان کرامات و معجزه‌ای از طرف سید حسن ولی در نظر می گیرند. مردم اسک می گویند سید حسن ولی برای این روز نذوراتی در نظر گرفت که باید هم از طرف مردم اسک و هم از طرف مردم روستای نیاک داده شود.

گودال در وسط مرتع برف چال در اسک وش قرار دارد. ابعاد این گودال تقریباً ۷ متر عرض و ۱۰ متر عمق دارد. ارتفاع سنگ چین شده آن از سطح زمین ۲ متر می‌باشد قطر دیوار تقریباً ۱ متر است دیواره‌های گودال توسط سنگ چیده شده است. این مراسم هر سال در یکی از روزهای نیمه اول یا دوم اردیبهشت برگزار می‌شود.

**محمدحسن صادقی لاریجانی**

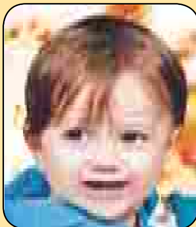
# شکوفه های زندگی



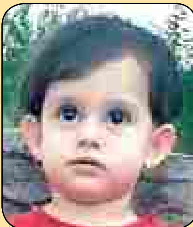
محمد جواد کنشلو



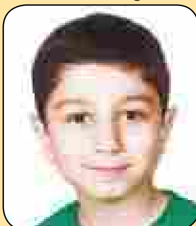
نازنین زهرا شیراوندی



علی اصغر اسدی



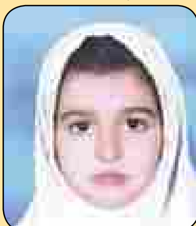
ستایش صالحی



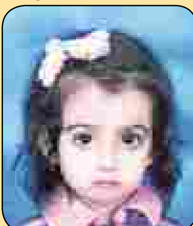
رهام اطمینان راد



سید کسری شریفی



سماء ارزبین



ساغر ارزبین



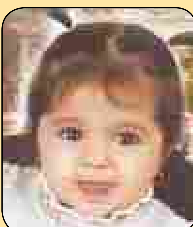
ساره علیاری



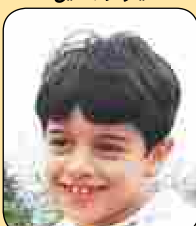
زهرا اسکندری



نیلوفر رضایی



هستی روحانی



آرتین والد شیدا



مائده دهقان

# این چهره گذشت است...

نیلوفر یوسفی

در وصف گذشت هرچه بگوییم باز هم کم است. «ریس بویان» کسی است که مثل خیلی‌های دیگر طعم تلخ ترکش‌های خشم را در زندگی چشیده است. ولی تفاوت او با سایرین در این است که او تصمیم گرفت برای انتقام از مردی که زندگی‌اش را خراب کرد درسی بدهد که تا آخر عمرش آن را فراموش نکند. درسی که امروز او را تبدیل به «چهره گذشت» کرده است...

سپتامبر سال ۲۰۰۱ بود که کشور آمریکا از دیدن فروریختن برج تجارت جهانی و حمله به پنتاگن در وحشت و تنفر عمیقی نسبت به اعراب فرو رفت. خیلی‌ها قسم خوردند تا آنجا که می‌توانند از مسببان این حمله و کسانی که به آن مربوط می‌شوند انتقام بگیرند. تنها ۱۰ روز از این حمله معروف گذشته بود و مردم داغدیده در بهت و غم فرو رفته بودند که «ریس»، مهاجر بنگلادشی مقیم آمریکا طعم یکی از همین انتقام‌ها را چشید. فقط چهار ماه از نقل مکانش به دالاس به دنبال زندگی بهتر، می‌گذشت. حدود یک سال پیش اسم او نیز مثل هزاران داوطلب دیگر در میان برندگان قرعه کشی گرین کارت آمریکا اعلام شده بود. ریس ۲۷ ساله که تازه اول راه زندگی قرار داشت، بعد از شنیدن قول کار و جای موقتی برای زندگی از طرف یکی از دوستانش در آمریکا دیگر همه چیز را رویایی می‌دید و حس می‌کرد تمام آرزوهایش به حقیقت پیوسته است. او با آرزوهای فراوان برای ادامه تحصیل و آینده بهتر راهی شد و به این ترتیب سرنوشت او را به آمریکا کشاند. او با اینکه از همان اول برخورد ناپسند برخی از آمریکایی‌ها را نسبت به مهاجرین دیده بود باز عزمش را جزم کرد تا زودتر مشکلات مالی‌اش را حل کند و نامزدش را پیش خود برده و زندگی تشکیل دهد. تا اینکه...

## روز حادثه

بعد از ظهر روز ۲۱ سپتامبر بود و ریس به جای یکی از دوستانش یک شیفت اضافه تر سر کار مانده بود. او طبق معمول پشت میز سوپر مارکت ایستاده بود. همان موقع‌ها بود که سر و کله «مارک استرومن» ۳۱ ساله پدر چهار فرزند که مدتی می‌شد که اعتیاد امانش را بریده بود پیدا شد. مارک با سابقه جرائم زیادی که اولینش به ۱۰ سالگی‌اش برمی‌گشت و با ظاهری که کاملا این سابقه سیاه را نشان می‌داد وارد فروشگاه شد. سر تراشیده و یک ردیف خالکوبی نژادپرستانه‌اش توجه ریس را جلب کرد. مارک که فقط چهار قدم با ریس فاصله داشت در همان لحظه یک تفنگ ساچمه‌ای بیرون کشید و او را نشانه گرفت. ریس اولش فکر کرد که قرار است یکبار دیگر شاهد دزدی از فروشگاه باشد. بار اول دزد مسلحی به ساعت فروشی که او در آن کار می‌کرد رفته و صندوق فروشگاه را خالی کرده بود. ریس بیچاره که تصور می‌کرد مرد مسلح فروشنده دوره گرد اسلحه است از او قیمت پرسیده بود و بعد از مسلح کردن اسلحه و نشانه رفتنش به سمت او، تازه متوجه ماجرا شده بود. این بار ریس از این بابت خیالش راحت بود که صاحب فروشگاه تازه صندوق را خالی کرده و قرار بود فقط ۱۵۰ دلار عاید دزد شود. ریس ۱۵۰ دلار را از صندوق درآورد و آن را دودستی به سمت دزد گرفت: «بفرمایید آقا همه‌اش همینقدر است!». ولی دزد مسلح به جای گرفتن پول از ریس پرسید: «تو اهل کجا هستی؟». از آنجایی که فقط ۱۰ روز از حادثه ۱۱ سپتامبر می‌گذشت سوال دزد زیاد هم برای ریس عجیب به نظر نمی‌رسید. همین روز قبل بود که دو افسر خوش برخورد پلیس که اغلب برای صرف غذا می‌آمدند با حالت مشکوکی در مورد دین اسلام و کشورهای مسلمان با او صحبت کرده و از شنیدن اینکه اسلام در میان بسیاری از کشورهای غیر عرب نیز پیروانی دارد تعجب کرده بودند. به همین دلیل زیاد تعجب نکرد ولی قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد صدای شلیک گلوله بلند شد. صدای شلیک به نظر دور می‌آمد ولی ناگهان بدن ریس به سمت عقب پرت شد و همان لحظه سوزشی در کل صورتش حس کرد که انگار هزاران زنبور آن را نیش زده‌اند. ریس پایین را نگاه کرد و دید که خون مثل شیر آب روی زمین می‌ریزد. دستان لرزانش را روی سرش که به شدت گیج می‌رفت گذاشت و با خودش گفت: «من دارم می‌میرم».

## اوضاع بعد از حمله انتقام جویانه

مارک بعدا به پلیس گفته بود: «چون خواهرش در حادثه برج تجارت جهانی مرده است می‌خواسته تا آنجا که می‌تواند عرب‌ها را به انتقام او بکشد». ادعایی که هیچوقت اثبات نشد. البته ریس فقط یکی از قربانیان این انتقام احمقانه بود. دو نفر دیگر که از حادثه جان سالم به در نبردند مهاجرانی از کشورهای پاکستان و هندوستان بودند. مهاجران غریبی که در واقع هیچکدامشان اصلا عرب نبوده و با کشته شدنشان فقط دو زن بی‌شوهر و شش بچه بی‌پدر شده بودند. ریس خوش شانس اما با ۳۸ ساچمه‌ای که در تمام صورت، جمجمه و چشمانش یادگاری مانده بود از حادثه جان سالم به در برد ولی از آنجایی که هنوز بیمه درمانی نداشت و کسی هم هزینه‌های درمانش را پرداخت نکرد بینایی چشم راستش را از دست داده و حالا فقط می‌تواند حباب‌های نور را ببیند.



تکه‌های برجای مانده از شلیک گلوله از آن روز به بعد آنقدر او را اذیت کرده که حتی دیگر نمی‌تواند روی طرف راست بدنش بخوابد. بدتر از همه زخم‌های برجای مانده بر روی پوست سرش است که در زمان کوتاه کردن موهایش اگر آرایشگر دقت نکند، حتما یک تکه از آنها دوباره کنده شده و خونریزی می‌کند. ریس بیچاره در این مدت حتی مجبور شد از دوستش بخواهد دو تکه از بزرگترین ترکش‌های برجای مانده را بدون بی‌حسی درست مثل دندان پزشک‌های سنتی دربیاورد. ریس مسلمان که روزی پنج بار نماز می‌خواند، در هر بار سجده مجبور است درد ناشی از ترکشی که درست وسط پیشانی‌اش مانده را تحمل کند. هر بار که پیشانی‌اش مهر را لمس می‌کند درد تمام وجودش را می‌گیرد و حس می‌کند استخوان‌های جمجمه‌اش هر لحظه ممکن است از هم باز شوند و درست همان لحظه به یاد حرف مادرش می‌افتد که همیشه به او می‌گفت: «تو سر خیلی محکمی داری!» و حالا او هم حرف مادرش را باور دارد. در مورد قتل مرد هندی دوربین‌های مدار بسته مغازه‌ای که در نزدیکی محل کار ریس قرار داشت تمام جزییات را ضبط کرده بودند. مارک، مرد ۴۹ ساله هندی را با بی‌رحمی به قتل رسانده بود و حتی در دادگاه هم ابراز پشیمانی نکرد و به همین دلیل به راحتی به جرم قتل عمد به اعدام محکوم شد.

## ریس بعد از نجات

او بعد از جان به در بردن از انتقام جویی کورکورانه مارک تصمیم گرفت به جای باختن به تقدیر، زندگی‌اش را به بهترین حالت ممکن ادامه دهد. مشکلات او که نه پولی داشت و نه جایی برای زندگی حالا با بدهکاری‌های زیادی که به خاطر درمانش داشت هر روز بیشتر می‌شد. مردی که او را با وعده کار به آمریکا آورده بود حالا طوری برخورد می‌کرد که ریس خودش را یک «بار اضافه» فرض کند. با تمام این مشکلات او حتی نمی‌توانست یک لحظه هم به برگشت به کشورش فکر کند. ریس برخلاف نظر خانواده، دور تمام فرصت‌هایش را خط کشیده بود و دستش را به سمت آرزوهای واهی در کشور غریب دراز کرده بود. ریس در هنگام خداحافظی مادر و پدر گریانش را در آغوش کشیده و به آنها قول داده بود به زودی موفق شود و حالا اصلا نمی‌خواست به بازگشت فکر کند. او تا چند ماه بعد از حادثه در خانه دوستش ماند و روی یک کاناپه می‌خوابید و اصلا از خانه بیرون نمی‌رفت. استرس حادثه او را چنان ترسانده بود که جرات بیرون رفتن نداشت.

## شروعی دیگر

مدت زیادی به همین شکل سپری شد. دیگر هیچ کسی برای ریس نمانده بود و امیدی جز «خدا» نداشت. او یکی از شبهای سال ۲۰۰۳ تا صبح بیدار ماند و از

خدا خواست به او توانایی دهد تا یکبار دیگر زندگی‌اش را بسازد و در عوض قول داد در اولین فرصت مادر آرزومندش را به خانه خدا بفرستد. پدر ریس یکبار به خانه خدا رفته بود ولی مادرش با اینکه به سن پیری رسیده بود موفق به زیارت نشده و همیشه از این حراس داشت بمیرد و نتواند به آرزویش برسد. ریس فردای آن روز برای درخواست کار به یک رستوران رفت. چه راهی بهتر از اینکه سعی کند با مردم خو بگیرد؟ او برای پرداخت هزینه‌های درمانش از صلیب سرخ درخواست کمک کرد ولی مسئولین تشخیص دادند که از کمک‌های دولتی مخصوص حادثه ۱۱ سپتامبر چیزی به جز غذای مجانی به او تعلق نمی‌گیرد. ریس هم از پذیرفتن آن امتناع کرد. هزینه‌های او بعدا با کمک یکی از دوستانش که پزشک بود و با گرفتن وام کمک پرداخت شد. حالا با پرداخت بدهی‌هایش به عنوان اولین قدم می‌توانست یک حساب بانکی باز کند، آپارتمانی اجاره کند، درخواست اعتبار مالی کند و با آن حتی ماشین هم بخرد. ریس توانست با کمک یکی از دوستانش در کلاسهای رایگان کامپیوتر که مسجد شهر برگزار می‌کرد شرکت کند و درآمدش را بیشتر کند. حالا به اندازه کافی توانایی داشت که قولی که به خدا داده بود را عملی کند. ریس به همراه مادرش راهی مکه شد و یک ماه آنجا ماند و تمام مدت را به دعا کردن و طلب بخشش از خدا سپری کرد. وقتی به دالاس بازگشت مرد متفاوتی شده بود. او دیگر درباره خودش هیچ نگرانی نداشت. فکر دیگری در ذهنش جای نگرانی و استرس سابقش را گرفته بود و تصور زندگی خفت بار مارک قاتل که سالهای آخرین زندگی‌اش را به انتظار روز اعدام سپری می‌کرد از ذهن او بیرون نمی‌رفت و به این فکر می‌کرد که مارک هم مثل او یک انسان است و انسان جائزالخطاست. در وحشتناک بودن خطایی که مارک مرتکب شده بود هیچ شکی نبود ولی گفته خداوند در قرآن کریم مدام به خاطرش می‌آمد: «اگر در چنین موقعیتی قرار گرفتید می‌توانید طلب اجرای اعدام کنید یا درخواست دیه کنید و یا قاتل را ببخشید» که انتخاب سوم نزد خداوند پسندیده‌تر بود. ریس با خود فکر می‌کرد اگر مارک بخشیده شود دیگر از زندان آزاد می‌شود و به سزای عمل زشتش نمی‌رسد ولی از طرف دیگر درسی که بخشش اسلامی به او می‌داد را هم نمی‌توانست نادیده بگیرد. درست بود که پدر دو خانواده مرده بود و حالا هم خود ریس و هم اعضای خانواده مقتولین زجر زیادی متحمل می‌شدند ولی با کشته شدن مارک هیچ چیزی تغییر نمی‌کرد. ریس تصمیمش را گرفته بود باید به مارک کمک می‌کرد از مرگ نجات پیدا کند...

### تصمیم عجیب

شنیدن تصمیم ریس تعجب هر کسی را برانگیخته می‌کرد. «مردی که از شلیک گلوله یک قاتل سابقه دار نجات پیدا کرده بود حالا تلاش می‌کرد جلوی اعدام او را بگیرد.» ریس تصمیم گرفته بود میزی در یک منطقه پر رفت و آمد شهر بگذارد و تلاش کند امضای افراد موافق را برای جلوگیری از اعدام مارک جمع آوری کند. به علاوه در برنامه‌های دیگر شرکت می‌کرد، به سخنرانی مخالفان اعدام گوش می‌داد، تحقیق می‌کرد و حتی یک شبکه مجازی هم در اینترنت برای این کار ایجاد کرد. او که به سختی تلاش می‌کرد راهی برای نجات مارک پیدا کند. ۱۸ ماه از سفر مکه ریس می‌گذشت که یکروز در یکی از سخنرانی‌ها با «پروفسور ریک» آشنا شد که سابقه طولانی در تلاش علیه مجازات مرگ داشت. چند وقت بعد ریس به کمک چاپ مقاله‌ای با تیتر «مهاجر بنگلادشی به دنبال بخشش برای مردی که به انتقام ۱۱ سپتامبر به او شلیک کرد»، از پروفسور در روزنامه‌های روز، خواستار تغییر مجازات اعدام مارک به شرط تعهد و اعلام پشیمانی‌اش، به حبس ابد شد. ریس در مصاحبه‌ای گفته بود: «من سالها پیش مارک را بخشیده بودم چون فکر می‌کنم او گول خورده و تفاوت بین راه درست و اشتباه را تشخیص نداده است. ما با دادن یک شانس دیگر می‌توانیم به او فرصت تشخیص و فهم بدهیم. من آرزو می‌کنم این بخشش آن قدر روی او تاثیر بگذارد که بخواهد سفیر صلح برای جلوگیری از وقوع جرائم انتقام جویانه شود».

### روز اعدام از راه رسید

تا ۲۰ جولای ۲۰۱۱ یعنی روز اعدام مارک فقط دو ماه زمان باقی مانده بود و صدای تیک تیک ساعت نشان از سرعت گذشت زمان داشت. ریس که به خاطر مصاحبه‌های تلویزیونی، کارهای اینترنتی و گزارش‌های خبری حسابی معروف شده بود، تلاش می‌کرد با پادرمیانی بین وکلا و ماموران فدرال این حکم را تغییر دهد. علی رغم تمام تلاش‌های ریس، بالاخره روز اعدام از راه رسید. او توانسته بود با مذاکره‌های فراوان یک وقت کوتاه ملاقات بگیرد. چند ساعت بیشتر به اعدام نمانده بود. ریس که بیشتر از هر زمانی خستگی این همه تلاش بی‌فایده‌اش را حس می‌کرد به اتاقی رفت و یکی از همان گوشی‌های تلفن معروف زندان را برداشت تا با مردی که زمانی می‌خواست او را به قتل برساند حرف بزند. فقط چند ثانیه زمان داشت تا تمام حرفهایش را بزند. مارک گوشی را برداشت و با لهجه سنگین جنوبی گفت: «به خاطر تمام زحماتی که برایم کشیدی از تو ممنونم. تو الگوی خیلی‌ها می‌شوی. از صمیم قلب ممنونم رفیق». ریس با صدایی گرفته و بغضی که سعی می‌کرد آن را فرو ببرد گفت: «مارک، باید بدونی که اولا از خدا برایت کمال بخشش را آرزومندم و ثانیاً من تو را بخشیده‌ام و هیچوقت از تو متنفر نبوده‌ام...». در همین لحظه مارک حرفش را قطع کرد و گفت: «ریس متاسفم به من می‌گویند که باید تلفن را قطع کنم» و صدا قطع شد. ریس ناامید و درمانده که از پنجره اتاق به بیرون خیره شده بود با خود فکر می‌کرد: «هیچوقت نتوانستم دلیل بخششم را به او بگویم. مهمترین مسئله را نتوانستم بگویم. این چیزی نبود که می‌خواستم».

### پایان یک زندگی، شروع یک زندگی

زندگی خفت بار «مارک استرومن» طبق وعده در ساعت ۹ شب ۲۰ جولای با تزریق سم تمام شد و ریس نتوانست جلوی این اتفاق را بگیرد. ولی این پایان ماجرا نبود. او توانست با تلاش‌های گسترده سازمانی به نام «جهان بدون تنفر» علیه جرائم نژاد پرستانه و انتقام جویانه ایجاد کند و امروز تقریبا هر آخر هفته برای سخنرانی به سازمان می‌رود. ریس که حالا به سختی روی کتابی که در مورد تجربه تلخش می‌نویسد کار می‌کند، باید روزانه پاسخ هزاران نامه الکترونیکی را بدهد، درخواست رسانه‌ها برای دریافت اطلاعات سازمان را بررسی کند و هماهنگی قرار ملاقات‌هایی که برای جلوگیری از اعدام برگزار می‌شود را انجام دهد. او از طریق کمک‌های خیرخواهانه داوطلبان به افراد زیادی از جمله خانواده مقتول پاکستانی و هندی و همچنین تنها دختر و نوه مارک کمک می‌کند. ریس در آخرین کنفرانس مطبوعاتی که علیه جرائم انتقام جویانه برگزار شده بود گفت: «هزاران فرد مثل مارک هر روز در خیابان‌ها قدم می‌زنند. در دنیا تنفر زیادی بین اقوام مختلف وجود دارد. اگر از رنگ پوست، اعتقادات، دین و یا لهجه کسی خوشتان نمی‌آید به این فکر کنید که آیا آن فرد می‌تواند این خصیصه را عوض کند؟ خوب او همین شکلی به دنیا آمده است. هیچوقت به خاطر تفاوت‌ها از هم متنفر نباشید. اگر قرار است از چیزی متنفر باشید آن چیز باید «تنفر» باشد». ■

> کسی که می‌خواهد درو کند، باید بکارد
>
> ● مثل آلمانی



تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

# نقره داغ

بر اساس سرگذشت: خانم جون...

**پیشکش به همه مادران مظلوم این سرزمین و پیشکش به روح مادرم، بابت روز مادر**

خبر مثل توپ در فامیل ترکید، «خانم جون می‌خواد عروسی کنه!»

هر کس این حرف را می‌شنید حیرت می‌کرد و تعجب!

«خانم جون» مادربزرگ فامیل بود و مسن‌ترین فرد در بین همه خانواده‌های وابسته به فامیل، که تا قبل از این خبر، احترامش از همه پیرزن‌ها و پیرمردهای فامیل بیشتر بود. اما در این چند روز که تصمیم گرفته بود ازدواج کنه، اسم «خانم جون» با نوعی تحقیر بیان می‌شد!

پیرزن اما در همه این روزها فقط سکوت کرده بود. البته خانم جون خودش خوب می‌دانست کسی جرأت ندارد روبرویش بایستد و مستقیم به او اعتراض کند، این را هم یقین داشت که فرزندانش ـ چه دختر و چه پسر ـ و همینطور فرزندان آنها، یعنی نوه‌هایش، در این چند روز آهنگی نمانده که برایش و به جرم «عروسی یک پیرزن» کوک نکرده باشند، درست مانند آن روز که همه اعضای فامیل در خانه آقا جلال «پسر بزرگ خانم جون» جمع شده بودند، همه می‌دانستند که هر وقت اتفاق فوق‌العاده‌ای در فامیل رخ بدهد، محل جمع شدن تک تک اعضای خانواده‌ها، چه پیر و چه جوان، خانه «آقا جلال» است، تا در مورد آن مشکل و مسأله حرف بزنند و یک راه حل مناسب پیدا کنند. آن روز نیز همه کوچک و بزرگ فامیل در منزل فرزند بزرگ خانم جون جمع شده بودند، نسرین و اعظم و شهلا، دختران خانم جون، با بچه‌هایشان و شوهرانشان! و همینطور جمشید و زن و فرزندانش، آقا جلال هم که صاحبخانه بود، به این ترتیب جمعشان جمع بود و مشغول بذله گویی و لطیفه گفتن در مورد خانم جون! شاید هم حق داشتند؟ چهار روز قبل بود که خانم جون به دختر بزرگش «شهلا» که فرزند دومش به حساب می‌آمد، اینطوری گفته بود:

ـ قصد دارم ازدواج کنم... می‌خوام با یک بنده خدایی عروسی کنم!

شهلا هم مثل همیشه ـ در عرض کمتر از نصف روز ـ این خبر را در فامیل پخش کرد، یعنی همان کاری که مادرش «خانم جون» دلش می‌خواست انجام شود! و حالا نوبت اظهار نظر خواهر و برادران شهلا بود، اعظم خانم گفته بود:

ـ حالا اینطوری همه‌تون واسه این پیرزن شمشیر نکشین... من که میگم یک توک پا بریم دنبال خانم جون و بیاریمش اینجا و ببینیم چی می‌گه؟ شاید حرفهای منطقی بزنه و...

هنوز جمله اعظم خانم تمام نشده بود که فریاد رعد آسای جمشید خان حرف خواهر بزرگش را قطع، و چرت بقیه را پاره کرد،

ـ شاید چی...؟ کدام حرف منطقی؟ شما دیگه چرا آبجی خانم؟ نمی‌خوام به کسی توهین کنم... اما اگه «خانم جون» مادر شماست، مادر منم هست اما... اما این کار «خانم جون» مایه ننگه اعظم، زن آقا جلال که عروس بزرگ خانواده بود، همانطور که مشغول چرخاندن سینی چای بین میهمانها بود گفت:

ـ تو رو خدا اینطوری نگین جمشید خان، خوبیت نداره... فراموش نکنیم که «خانم جون» اعتبار این فامیل و همه خانواده‌هاست و...

ـ زن داداش ببخش که حرفت رو قطع می‌کنم... اما لطفاً طرفداری بیخودی نکن فریبا جون...! اینکه مادر ما یک زمانی کی بوده و چه اعتباری داشته مال قدیمی‌هاست.... اما الان واقعیت همین چیزیه که «داداش جمشید» میگه!

اینها را «نسرین» گفت، کوچکترین دختر خانم جون، که چنان تحکم آمیز حرف زد که فریبا خانم «شانه» بالا بیندازد و بدون هیچ پاسخ و حرف اضافه‌ای، برود و کنار جاری بزرگش «افسانه خانم» که همه می‌دانستند محبوبترین نوه نزد خانم جون است، رو به فریبا خانم کرد و گفت: «ظاهرا قراره همه همان حرفی را بزنند که «دایی جمشید» خوشش میاد!

در این لحظه آقا جلال که مانند همه می‌دانست نیلوفر «سوگلی» خانم جون است، با لحن معنی دار گفت: «تو که اگر خانم جون ننگ هم بالا بیاره مدافعشی... چون خوب بهت میرسه!»

نیلوفر این متلک را شنید، اما لبش را گزید و به جای او «علیرضا» پسر جمشید خان ـ که از دو سال قبل عاشق نیلوفر شده بود ـ از دختر عمه‌اش دفاع کرد: «زورتون به خانم جون نمیرسه، به این بنده خدا گیر میدین!»

جمشید سر پسرش داد کشید: «تو خفه شو...» علیرضا سر پایین انداخت، نیلوفر به رسم تشکر به پسر دایی‌اش لبخند زد! تا قبل از این اتفاق هیچکس جرأت نداشت به نیلوفر از گل نازکتر بگوید، اما حالا...؟ نیلوفر یاد حرفهای هفته قبل مادربزرگش افتاد.

ـ نیلوفر جان یک آقایی هست که تقریباً سه، یا چهار سال از من بزرگتره و می‌خوام زنش بشم، کاملاً می‌شناسمش، آدم خیلی خوبیه، از اینها گذشته، مگه غیر از اینه که الان همه بچه‌های من سر و سامان گرفتن و صاحب همسر و فرزند و سرپناه هستند، پس چرا من تنها بمانم؟

نیلوفر قبلا قصه زندگی تلخ «خانم جون» و بیوه شدنش را در ۲۶ سال قبل... که هنوز جوان بود ـ می‌دانست، شوهرش که کارمند بود از سرطان مرد و هنوز یکسال از مرگ پدربزرگ نگذشته بود که خواستگارهای زیادی برای «خانم جون» که خیلی هم زیبا بود پیدا شد، اما زن جوان به همه جواب منفی داد و می‌گفت: «من دیگه شوهر نمی‌کنم»!

و اما همان جمله «خانم جون» بود که حالا ذهن نیلوفر را پر کرده بود: «مادربزرگ چرا بعد از ۲۶ سال فکر شوهر کردن افتاده؟»

انگار فکر نیلوفر به جمشید خان هم سرایت کرد، چون حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ من فقط از این بابت شاکی‌ام که مادر ما چرا بعد از این همه سال فیلش یاد هندوستان کرده؟!

شهلا خانم به صدایش لحنی خاص داد و در پاسخ گفت:

ـ خان داداش مگه نشنیدی میگن «عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند؟»

ـ درسته...، پس بهتره تا دیر نشده و آبرو و حیثیت فامیل نرفته یک فکری بکنیم؟ من که به این نتیجه رسیدم که مطمئناً عقل مادر ما پاره سنگ برمیداره... یعنی قاطی کرده!

اعظم خانم با همان متانت همیشگیش به برادرش معترض شد:

ـ آقا جلال... به خدا این حرفها خوبیت نداره!

اعظم که این حرف را زد، فریبا و افسانه (عروس‌های خانواده) کلامش را تأیید کردند، در حقیقت این دو عروس {به غیر از نیلوفر که آن روز سکوت کرده بود} تنها مدافعان خانم جون در این دادگاه خانوادگی محسوب می‌شدند و هیچکس هم معترضشان نمی‌شد، چرا که همه می‌دانستند «خانم جون» همیشه و در همه دعواهای زن و شوهری، طرفدار عروسهایش بود و به همین خاطر نیز آنها عاشق مادرشوهرشان بودند! پس از اعتراض اعظم و تأیید عروسها، چند ثانیه‌ای سکوت بر مجلس حاکم شد تا بالاخره نسرین دوباره «آتش بیار معرکه» شد: والله من یکی که از شوهرم و بچه‌هام خجالت می‌کشم!

شهلا نیز در مقام حمایت از خواهرش بر آمد:

- فکر شو کردین چطوری جواب حرف مردم رو بدیم؟

- باید یک کاری کرد... همه دست روی دست گذاشتید و منتظریم تا یک افتضاح بزرگ پیش بیاد؟

این را «جلال» گفت و «جمشید» با عصبانیت حرف برادرش را ادامه داد:

من نظرم اینه که خانم‌جون رو به یک (چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد) به روانشناس نشان بدهیم... انگار حق با داداش جلاله، ظاهرا مادر ما پاک دیوونه شده! سکوتی پر از شرم بر جمع خیمه زد، هیچکس از شنیدن این حرف خوشش نیامد، اما گویی می‌ترسیدند اگر اعتراض کنند، محکومیت مادرشان کم‌رنگ شود! اما آن که بر سکوت تیغ کشید نیلوفر بود که دیگر نتوانست بیشتر از این تحمل کند:

- دایی جمشید به خدا این حرفها از صد تا توهین بدتره!

- فضولی در کار بزرگترها موقوف!

این را اعظم خانم به دخترش گفت، بغض نیلوفر شکست و شانه‌هایش لرزید، صدایش پر بود از درد و غصه! تمام آنچه را که پدر و مادرش و بزرگترهایش تحت عنوان «احترام به بزرگترها» آموخته بودند کنار گذاشت و رو به مادرش کرد، اما خطاب به همه گفت:

- کدام بزرگترها...؟ بزرگترهایی که خودشان حرمت بزرگترشان را نگه نمی‌دارند و هر چی از دهنشون در میاد میگن؟

آتش سوزان –انگار- به جان جمع افتاد! همه معذب شده بودند و دلشان می‌خواست سر به تن این «آتیشپاره» -به قول آقاجلال- نباشد! نیلوفر اما، همچنان با چشمان خیس و صدایی که می‌لرزید، رخ به رخ بزرگترها ایستاد و همه را از نظر گذراند و زل زد به آنها! جمشید خان که همیشه از شاهرخ «شوهر خواهرش» {که همچون بقیه دامادها} اجازه حضور در این دادگاه خانوادگی را نداشت، متنفر بود و از حاضرجوابی‌های دخترش نیلوفر نیز دل‌خوشی نداشت، گویی می‌خواست با یک تیر چند نشان بزنه، هم شاهرخ را –وقتی که این حرفها را می‌شنید- ضایع کنه، هم نیلوفر را سر جایش بنشانه و از همه مهمتر، عقده‌اش از تصمیم «خانم‌جان» رو خالی کنه، با تمسخر گفت:

- اگر خیلی دلت برای مادربزرگ جونت می‌سوزه... برو بهش بگو که تن به این ننگ نده! اون وقت کسی از گل هم بهش نازکتر نمیگه!

نیلوفر اما در یک لحظه تصمیمش را گرفت و از جا برخاست و رو به دایی‌ها و خاله‌هایش گفت: «همه چیز معلوم خواهد شد» و بی آنکه به نگاه‌های پرسشگر بزرگترها یا به فریاد «کجا میری؟» مادرش توجهی کند، از خانه بیرون زد و سوار پرایدی شد که همین چند ماه قبل به عنوان هدیه تولد بیست سالگی‌اش از خانم‌جون گرفته بود، و گاز داد و یکسره رفت تا جلوی خانه مادربزرگش و کلید انداخت داخل قفل و در را باز کرد و داخل شد و خود را در آغوش مادربزرگ –که وسط باغچه ایستاده بود- انداخت و هق‌هق کنان گفت: «خانم‌جون...» و دیگر نتوانست ادامه بدهد...

خانم‌جون که دیدن گریه نیلوفر برایش شکنجه بود، رنگش کبود شد و پرسید: «چی شده گل من... حرف بزن نیلوفر!»

دختر جوان اما، همانطور که سر بر زانوی مادربزرگش گذاشته بود و اشک می‌ریخت، نفس عمیقی کشید و راه بغضش را باز کرد و گفت:

- چرا اینجا نشستی خانم‌جون...؟ چرا نمیای خونه دایی جلال تا جوابشون رو بدی؟ خانم‌جون من نمی‌تونم سکوت کنم، اونها هر چی از دهنشون در میاد به شما بگن... خانم‌جون من حاضرم بمیرم و نبینم کسی به شما توهین کنه... تو رو ارواح خاک پدربزرگ بلند شو بیا و جوابشون رو بده...

پیرزن که هنوز مبهوت بود، با نرمه کف دستش اشک‌های نوه‌اش را پاک کرد و به آرامی گفت: «آرام باش و اول بگو اونها چی گفتند... تا من ببینم لازمه جوابشون رو بدم یا ندم»

نیلوفر هم در حالی که اشک می‌ریخت، تک تک توهین‌های خاله‌ها و دایی‌ها و حتی مادرش را با خجالت زیاد به مادربزرگش منتقل کرد و...! خانم‌جون از جا برخاست و لیوانی آب به نوه‌اش داد و گفت: «پاشو دخترم... پاشو برو خونه دائیت و منتظر باش تا من بیام» در کلام مادربزرگ چنان اقتداری نهفته بود که نیلوفر به خودش اجازه نداد بپرسد «چرا حالا نمیای خانم‌جون» اشکهایش را پاک کرد و دست مادربزرگش را بوسید و از خانه زد بیرون...



***

نیمساعتی می‌شد که نیلوفر خبر «در راه بودن مادربزرگ» را به جمع داده بود. دایی‌ها و خاله‌ها و حتی مادرش، همگی با غضب و تنفر به نیلوفر نگاه می‌کردند و... که یکمرتبه در باز شد و خانم‌جون پا داخل خانه گذاشت. تا چند ثانیه صدا از دیوار در می‌آمد و از آن جمع نه... تا بالاخره جمشید حرف اول را زد:

- به به... قدم رنجه فرمودین خانم‌جون... ما فکر کردیم این روزها باید توی «کافی شاپ» دنبالتون بگردیم –جلال مخصوصاً پرصدا خندید و خواهرها نیز لبخندی معنی‌دار تحویل مادر دادند و جمشید ادامه داد:

خانم‌جون چرا بی‌خبر اومدین... می‌گفتین تدارک می‌دیدیم یا لااقل یک گاوی، گوسفندی سر می‌بریدیم!

خانم‌جون که متوجه طعنه‌های جمشید و خنده‌های جلال بود بی‌معطلی گفت:

- تا تو و جلال هستین به گاو و گوسفند چه حاجته؟

علیرضا –پسر جمشید- یکمرتبه از خنده منفجر شد، جمشید سرش داد کشید: «زهرمار» و نیلوفر هم عمدا زد زیر خنده، اما کسی جرأت برخورد با او را نداشت.

پیرزن همانطور که ایستاده بود ادامه داد:

- شنیدم به رگ غیرتتون برخورده؟ شنیدم به این نتیجه رسیدین که خانم‌جون باعث ننگ و خجالتتون شده...! نگاه همه چرخید سمت نیلوفر، با غضب و تنفر، و خانم‌جون ادامه داد:

- لازم نیست به این بچه نگاه کنین تا صاحب کار بیاد دستش، واسه اینکه آنچه قراره الان بشنوین –و ببینین– خیلی سنگین‌تره از چیزیه که شماها به نیلوفر گفتین {پیرزن لحظه‌ای مکث کرد و نفس عمیقی کشید و در را باز کرد و با صدای آرام گفت –آقاصفدر بفرمائین داخل...

هنوز گوشها در فکر شنیدن نام «صفدر» بود که چشمها آتش گرفت، پیرمردی با موهای سفید داخل شد، چهره و قامت و هیکلش لااقل بیست سال جوانتر از شصت سالی بود که شناسنامه‌اش نشان می‌داد! «آقاصفدر» داخل شد و کنار در ایستاد، خانم‌جون اما، دستش را گرفت و ادامه داد: «صفدر خان شوهر منه...»

انگار صدای تپش قلبها، موزیک متن آن صحنه حیرت‌آور شده بود. همه ساکت بودند تا بالاخره نسرین که کوچکترین فرزند خانم‌جون بود به حرف آمد: «دستت درد نکنه خانم‌جون...

ظاهرا مادر ما خیلی اروپائیه و خبر نداریم...» هنوز جلال و جمشید حرفی نزده بودند که «خانم‌جون» رفت تو سینه دخترش:

- نسرین اگر یادت باشه... آخرین مرتبه‌ای که زدم توی دهنت یازده سالت بود و آن روز هم مثل امروز حرفهای بزرگتر از دهنت زدی! حالا اگر نمی‌خوای دوباره ادبت کنم بنشین سر جات!

علیرضا دوباره قهقهه زد، نیلوفر دوباره خندید، و خانم‌جون ادامه داد:

- بله... صفدر خان شوهر منه... اما بر خلاف تصور شما قرار نیست با من ازدواج کنه... چرا که قبلا ازدواج کردیم...! نه دیروز –نه دو ماه قبل... نه پنج سال پیش، که دقیقا بیست و دو سال قبل!

یعنی چهار سال بعد از مرگ پدرتون! و لابد دارین از خودتان سوال می‌کنید که چرا در این مدت صفدرخان را پنهان کردم و به شما نشان ندادم؟ واسه اینکه دلم نمی‌خواست غصه بخورید...!

برای اینکه احساس می‌کردم اگر بهتون بگم ازدواج کردم، شاید غرورتون بشکنه... شاید افسرده بشین و نتونین زندگی راحتی داشته باشین! آره... شماها آنقدر

بقیه در صفحه ۵۷

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com




شاید ما به سرعت از بچگیمون دور شدیم
کوچیک که بودیم چه دلهای بزرگی داشتیم؛
حالا که بزرگیم، چه دلهای کوچیکی داریم
کاش دلامون به بزرگی بچگی بود
کاش برای حرف زدن نیازی به صحبت کردن نداشتیم، کاش برای حرف زدن فقط نگاه کافی بود
حالا اگر فریاد هم بزنیم کسی نمی‌فهمه و ما به همین سکوت دل خوش کرده ایم
اما یک سکوت پر بهتر از فریاد تو خالیست
سکوتی رو که یک نفر بفهمه بهتر از هزار فریادیست که هیچکس نفهمه
دنیا رو ببین!
بچه بودیم بارون همیشه از آسمون می‌اومد؛
حالا بارون از چشمامون میاد!
بچه بودیم همه چشم‌های خیسمون رو می‌دیدند؛
بزرگ شدیم اما هیچ کس نمی‌بینه
بچه بودیم آرزومون بزرگ شدن بود؛ بزرگ که شدیم حسرت برگشتن به بچگی رو داریم
بچه بودیم همه رو به اندازه ۱۰ تا دوست داشتیم؛
بزرگ که شدیم بعضی‌ها رو اصلا دوست نداریم، بعضی‌ها رو کم و معدود آدمهایی رو بی‌نهایت.
کاش هنوزم همه رو به اندازه همون بچگی ۱۰ تا دوست داشتیم.
بچه که بودیم اگه با کسی دعوامی کردیم یک ساعت بعد یادمون می‌رفت؛ بزرگ که شدیم گاهی دعواهامون سال‌ها یادمون میمونه و آشتی نمی کنیم
بچه که بودیم گاهی با یه تیکه نخ سرگرم می‌شدیم؛ بزرگ که شدیم حتی ۱۰۰ تا کلاف نخ هم سرگرممون نمی کنه
بچه که بودیم بزرگترین آرزومون داشتن یک چیز کوچیک بود؛ بزرگ که شدیم کوچکترین آرزومون داشتن بزرگترین چیزهاست

بچه بودیم درد دلها رو به ناله ای می گفتیم همه می‌فهمیدند؛ بزرگ شدیم درد دل رو به صد زبان می گیم... هیچکس نمی فهمه
بچه که بودیم بچه بودیم؛ بزرگ که شدیم بزرگ که نشدیم هیچ، دیگه همون بچه هم نیستیم!

## سخنان ناب زندگی ساز

تنها دو گروه نمی توانند افکار خود را عوض کنند: دیوانگان تیمارستان و مردگان گورستان. «وین دایر»
کم باش و از کم بودنت نترس. اونی که اگه کم باشی، ولت می کنه، همونه که اگه زیاد باشی، حیف و میلت می‌کنه ...
یک درخت هر چقدر هم که بزرگ باشد با یک دانه آغاز می‌شود، طولانی‌ترین سفرها با اولین قدم. (لائوتسه)



انسان‌های بزرگ، دو دل دارند؛ دلی که درد می کشد و پنهان است و دلی که می‌خندد و آشکار است. در مسابقه بین شیر و آهو، بسیاری از آهوها برنده می‌شوند. چون شیر برای غذا می‌دود و آهو برای زندگی. پس: «هدف مهم‌تر از نیاز است».
زمانی که خاطره‌هایتان از امیدهایتان قوی‌تر شدند، روزگار افولتان در راه است ...
برخی آدم‌ها به این دلیل از مسیر زندگی ما می گذرند که به ما درس‌هایی بیاموزند که اگر می‌ماندند، هرگز یاد نمی گرفتیم.
اگر می‌خواهی دروغی نشنوی، اصراری برای شنیدن حقیقت مکن ...آدم‌ها مثل عکس‌ها می‌مونند: زیاد بزرگشون کنی، کیفیتشون میاد پایین!
کسانی که پشت سرتان حرف می‌زنند، دقیقا به همان جا تعلق دارند، پشت سرتان!
چارلی چاپلین می گوید: پس از سال‌ها فقر به ثروت و شهرت رسیدم و در کهنسالی آموختم با پول می‌شود خانه خرید، ولی آشیانه نه! رختخواب خرید، ولی خواب نه! /ساعت خرید، ولی زمان نه! /مقام خرید، ولی احترام نه / کتاب خرید، ولی دانش نه! آدم میشه خرید، ولی دل نه! /اما افسوس دیر فهمیدم !!!!!!

وقتی به یکی زیادی تو زندگیت اهمیت بدی؛ اهمیتتو تو زندگیش از دست میدی.... به همین راحتی ...به اندازه باورهای هر کسی؛ با او حرف بزن.... بیشتر که بگویی، تو را احمق فرض خواهد کرد ...!!!
اگر موفق شدید به کسی خیانت کنید. آن شخص را احمق فرض نکنید. بلکه بدانید او خیلی بیشتر از آنچه لیاقت داشته‌اید، به شما اعتماد کرده است ..
چه دوستم داشته باشی و چه از من متنفر باشی؛ در هر صورت بهم لطف می کنی؛ چون اگه دوستم داشته باشی، تو قلبت هستم و اگه ازم متنفر باشی، تو ذهنتم.(شکسپیر)

## خانه تکانی دلت مبارک

غصه‌هایت که ریخت، تو هم همه را فراموش کن
دلت را بتکان
اشتباهایت وقتی افتاد روی زمین
بگذار همان جا بماند، فقط از لا به لای اشتباه‌هایت، یک تجربه را بیرون بکش
قاب کن و بزن به دیوار دلت...
دلت را محکم‌تر اگر بتکانی
تمام کینه‌هایت هم می‌ریزد
و تمام آن غم‌های بزرگ
همه حسرت‌ها و آرزوهایت ...
باز هم محکم‌تر از قبل بتکان
تا این بار همه آن عشق‌های بچه گربه‌ای هم بیفتد! حالا آرام تر، آرام‌تر بتکان، تا خاطره‌هایت نیفتد
تلخ یا شیرین، چه تفاوت می کند؟
خاطره، خاطره است، باید باشد، باید بماند...
کافی است؟
نه، هنوز دلت خاک دارد
یک تکان دیگر بس است
تکاندی؟
دلت را ببین
چقدر تمیز شد...
دلت سبک شد؟
حالا این دل جای «او»ست
دعوتش کن
این دل مال «او»ست...
همه چیز ریخت از دلت
همه چیز افتاد و حالا
و حالا تو ماندی و یک دل
یک دل و یک قاب تجربه
یک قاب تجربه و مشتی خاطره
مشتی خاطره و یک «او...»
خانه تکانی دلت مبارک



# ترازو

امیر پرندک

## دایر شدن درمانگاه تامین اجتماعی ضروری است!

در حال حاضر شهروندان پارس آباد با مشکل کمبود امکانات درمانی مواجه‌اند که برای رفع آن توسعه مراکز درمانی الزامی است.
پارس آباد دومین شهر پر جمعیت استان اردبیل است، به دلیل فاصله زیاد از مرکز استان امکان مراجعه پی در پی بیماران به مرکز استان وجود ندارد و باید امکانات بیمارستانی در منطقه ایجاد شود. در صورتی که درمانگاه تامین اجتماعی در این شهرستان احداث شود می‌تواند به نیازهای درمانی شهروندان به ویژه اقشار کم درآمد پاسخ مناسبی بدهد.
اهالی منطقه از جمله فرماندار معتقدند: در صورتی که درمانگاه تامین اجتماعی در این شهرستان احداث شود بسیاری از سفرها به مرکز استان کاسته شده و بار ترافیک مراجعه به مطبهای پزشکی کاهش پیدا می کند.

**خبرنگار اطلاعات هفتگی**

## مردم کمک نکنند

مدیر کل امور اجتماعی استانداری خراسان شمالی با اشاره به اینکه شناسایی و جمع آوری متکدیان یک رویه کوتاه‌مدت است و مراکز بیش از ۴۵ تا ۷۲ ساعت مجاز به نگهداری متکدیان نیستند تصریح کرد: راهبرد اصلی خود مردم هستند که به آن‌ها کمک نکنند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

## اختصاص زمین به تله کابین اندبیل

در حالی که ۱۴ سال از آغاز عملیات اجرایی تله کابین منطقه گردشگری «اندبیل» خلخال در استان اردبیل گذشته این طرح هنوز در ابتدایی‌ترین مرحله قرار دارد. طی این مدت وعده‌های رنگارنگ مسئولان این شهرستان و نیز استان به جایی نرسیده است.
تفرجگاه اندبیل خلخال معروف به گردشگاه «میرعادل» در هفت کیلومتری شهر خلخال واقع است و با برخورداری از جنگل‌های انبوه و چشمه‌های طبیعی یکی از مناطق دیدنی این شهرستان محسوب می‌شود.
در حالی که هر سال بیش از ده‌ها بار مسئولان استان و خلخال مبنی بر تجهیز این منطقه به تله کابین و تل اسکی، برای رونق گردشگری و نیز خروج منطقه خلخال از گردشگری فصلی و تبدیل آن به منطقه گردشگری دائمی اظهار نظر می کنند، از اجرای یک طرح که هم اکنون در هر نقطه‌ای از کشور ایجاد می‌شود، عاجز بوده و انتظار ۱۴ ساله را برای شهروندان این شهرستان رقم زدلند .
با این وجود، بعد از ۱۴ سال بلاتکلیفی برای راه‌اندازی تله کابین در تفرجگاه «اندبیل» خلخال، فرماندار این شهرستان از اختصاص زمین به این پروژه خبر می دهد. مردم منطقه امیدوارند هرچه زودتر وعده‌ها در این باره محقق شود!

**خبرنگار اطلاعات هفتگی**

## قطع تلفن دو هزار مشترک دهلرانی!

تلفن ثابت دو هزار مشترک دهلران به خاطر پرداخت نکردن به موقع قبوض تلفن ثابت قطع شد. این اقدام باعث نارضایتی مردم شده است.
سرپرست مخابرات می گوید، حدود ۲۵ روز از تحویل قبوض مشترکان تلفن ثابت به اداره پست گذشته و ماهم برابر قانون اقدام به قطع آنها کردیم. ما این قبوض را طی صورت جلسه تحویل دادیم و اگر توزیع نشده قصور از ما نیست و اداره پست باید پاسخ گو باشد.
یکی از شهروندان دهلرانی که تلفن ثابت وی قطع شده در گفتگو با مهر گفت: متاسفانه قبض پرداخت تلفن به دست من نرسیده و



بدون هیچ گونه اطلاع قبلی ۲۴ ساعت تلفن محل کار من قطع شده است و بعد از کلی پیگیری و مراجعه حضوری به اداره مخابرات و معطلی ۴ ساعته موفق به پرداخت قبض خود شدم و در این مدت کلی خسارت به کارم وارده شده چرا که به عنوان یک بازاری تمام اموارت کاریم را با تلفن انجام می‌دهم .

**خبرنگار اطلاعات هفتگی**

## نفتی که منفعت ندارد!

روزانه ۱۷۲ هزار بشکه نفت در شهرستان بهمیی تولید و استخراج می شود اما از این میزان نفت چیزی جز آلودگی زیست محیطی، محرومیت و مشکلات نصیب این شهر از توابع کهگیلویه و بویراحمد نمی شود.
عضو شورای شهر لیکک اظهار کرد: ارزش افزوده نفت به این شهرستان داده نمی شود که از مسئولان مربوطه تقاضا داریم در این خصوص چاره اندیشی کنند.
تنها دو درصد از درآمد نفت به استان کهکیلویه و بویراحمد داده می شود که از این میزان چیزی عاید ما نمی شود.
وی خاطر نشان کرد: با پیگیری‌هایی که داشتیم قرار شد، کمک‌هایی از محل فروش نفت به این شهرستان شود اما بیش از سه سال است که هیچ گونه رسیدگی صورت نگرفته است.
لازم به ذکر است که شهرستان بهمیی به مرکزیت شهر لیکک در استان کهگیلویه و بویراحمد و در بخش گرمسیری استان هم مرز با استان خوزستان قرار دارد.

## مناطق زلزله زده آماده بازدید گردشگران

**فرماندار اهر رضا صدیقی** با اشاره به اینکه شهرستان اهر از مناطق مهم گردشگری استان با آثار منحصر به فرد تاریخی و جاذبه‌های بکر گردشگری و صنایع دستی است، برنامه ریزی مناسب برای فراهم کردن زمینه لازم برای حضور گردشگران داخلی و خارجی را ضروری برشمرد.
وی گفت: در سال جاری به جهت وقوع زلزله در این شهرستان و خرابی به بار آمده بر اثر این زلزله با کمک دولت، مردم و خیرین هم اکنون اکثر این روستاها بازسازی کامل شده‌اند که در این راستا با برنامه تدارک دیده شده گردشگران در مسیر جاده اهر - تبریز و اهر و ورزقان می توانند از روستاهای مناطق زلزله زده شهرستان اهر بازدید کنند.
وی وجود دهها اثر تاریخی از جمله بقعه شیخ شهاب الدین اهری، مسجد جامع، بازار تاریخی، قلعه پشتاب، قلعه نقدوز، خانه قاسم خان اهر، خانه عطایی، کاروانسراهای شاه‌عباسی و گوره درق و سایر آثار دیگر را از آثار تاریخی منطقه ذکر کرد.

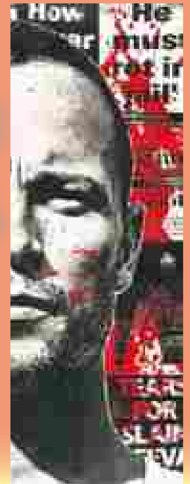
**خبرنگار اطلاعات هفتگی**

## تبریز شهری بی‌گدا

لقب «شهر بدون گدا» از دیگر افتخارات تبریزی‌ها است که باید به اولین‌های این شهر افزوده شود.
تبریز یکی از قدیمی‌ترین شهرهای ایران و مهم‌ترین منطقه آذربایجان شرقی از دیر باز برای اهل سیاحت و تجارت در اقصی نقاط جهان نام آشنایی است و این شهر به شهیدان محراب، شهید آیت‌الله قاضی طباطبایی، شهید آیت الله مدنی، شهر سرداراتی چون باکری‌ها، باغچبان‌ها، شفیع زاده‌ها، تجلایی‌ها، شهر سردار ملی، سالار ملی، شهر سه علامه‌ها امینی، طباطبایی، جعفری و شهر عاشوراییان مشهور است.
در حال حاضر تبریز در جذب سرمایه‌های داخلی و خارجی هم در میان هشت کلان شهر کشور، رتبه اول را کسب کرده و همچنین سازمان بهداشت جهانی تبریز را به عنوان بهداشتی‌ترین شهر ایران معرفی کرده است.
بدین سان، با این ویژگی‌ها و پتانسل‌هایی که از شهر اولین‌ها نام برده شد به طور یقین مشخص می شود، معضلی به نام گدایی و تکدی گری در این شهر چندان مفهومی نداشته باشد و در بین شهرهای ایران این شهر، به عنوان زیباترین و توسعه یافته‌ترین شهر ایران لقب بگیرد. ■

هر چه بلند پرواز تر باشید فشار و در دهانتان کمتر خواهد شد ●اردیزگی

مریم نیک‌پور



## اسکار پیستوریوس و فرهنگ خشونت در آفریقای جنوبی

# ابرمرد یا قاتل!




**پیستوریوس است که به سریع‌ترین دونده بی‌پا شهرت دارد اما اینک باید گفت او سریع‌ترین دونده‌ای است که بسیار زود به خط پایان رسید!**

### گزارشی از زندگی عجیب اسکار

شما اسکار پیستوریوس را می‌شناسید؟او ۲۲ نوامبر ۱۹۸۶ در سندتون، یکی از شهرهای ژوهانسبورگِ آفریقای جنوبی متولد شد. یازده ماهه بود که مادرش رضایت داد پاهای پسرش را از زانو ببُرّند زیرا ساق هر دو پایش استخوان نازک نی نداشت. برای اسکار پای مصنوعی طراحی کردند. او به جای پوشیدن کفش، پا می‌پوشید. از آغاز تولدش معلوم بود که زندگی او غیرعادی خواهد بود. اسکار با پاهای مصنوعی خوبی که برایش طراحی کرده بودند، به‌خوبی راه می‌رفت و کسی متوجه نمی‌شد هر دو پایش از زانو به پایین معلول است. در یازده سالگی راگبی بازی می‌کرد و از بهترین‌های تیمش بود. او به پدرش گفته بود روزی قهرمان لیگ رگبی خواهد شد اما پدرش زنده نماند و این موفقیت او را ندید. پس از این که در یکی از مسابقات راگبی زانویش آسیب دید، مادرش تشویقش کرد به ورزش دو روی بیاورد. اسکار در سال ۲۰۰۴ به دوندگان پیوست اما مادرش هم زنده نماند و ندید پسرش چقدر سریع می‌دود. او قبل از مرگش برای پسر پانزده ساله‌اش چنین وصیتی نوشته بود: «پسرم! من می‌روم و تو می‌مانی. دلم می‌خواهد همین‌طور که امروز از همه سریع‌تر می‌دوی، در آینده نیز بادپا باشی و آوازه‌ات همه جا بپیچد.»

اسکار پیستوریوس با پاهای مصنوعی و فلزی خودش از همه سریع‌تر دوید. در مسابقات جهانی با دوندگانی که پاهایی سالم داشتند، دوید و ضعفی نشان نداد. همین چند ماه پیش بود که در سایت‌های خبری به عنوان قهرمانی سختکوش و نماد امید و استقامت، از او نام می‌بردند. و حالا باز هم خبرش روی سایت‌ها رفته: اسکار پیستوریوس، شبِ ولنتاینِ ۲۰۱۳، به نامزد عزیزش ریوا استین کمپ شلیک کرد و او را کشت!

اسکار، قتل ریوا را در دادگاه انکار نکرد و درباره شلیک مرگبارش چنین گفت: «شبِ ولنتاین بود. چهاردهم فوریه. من و رویوا با هم بودیم. او روی تخت بود و یوگا می‌کرد. من پاهایم را درآورده بودم و تلویزیون تماشا می‌کردم. بعد ریوا هدیه ولنتاین مرا داد و قول گرفت تا فردا بازش نکنم. کادویش را روی کتابخانه گذاشتم. بعدش شام خوردیم و چون خسته بودیم، خوابیدیم. هنوز صبح نشده بود که بیدار شدم. گرم بود. با زانو به تراس رفتم. از توالت صدایی شنیدم. ترسیدم. یاد تهدیدهایی افتادم که آن روزها از طرف افراد ناشناس برایم پست می‌شدند. اینجا آفریقای جنوبی است. کشتن دیگران کاری پیش‌پا افتاده است. زود هفتیرم را برداشتم و با فریاد گفتم: از خانه من برو بیرون! و بعد به درِ توالت شلیک کردم و با صدای بلند به ریوا گفتم زود به پلیس تلفن کن. جوابی نشنیدم. به اتاقش رفتم. دیدم روی تختش نیست. به توالت رفتم و دیدم کسی را که کشته‌ام، ریواست. به اورژانس زنگ زدم و زود پاهایم را پوشیدم و او را جلو در بردم. اما وقتی که آمبولانس آمد، ریوا در آغوش من جان داده بود. قاضی محترم! اینجا آفریقاست. مردم اول تیراندازی می‌کنند بعد از خودشان می‌پرسند به سوی چه کسی شلیک کردم زیرا هر لحظه ممکن است کسی بخواهد شما را بکشد.»

### ریوا استین کمپ و خشونت در آفریقا

ریوا دختر شادی بود. به دوستانش دلبستگی زیادی داشت و از میهمانی رفتن خوشش می‌آمد. به ظاهر خودش خوب می‌رسید و مدل عکاسیِ مجله‌های مد بود. در کارش موفق بود و معمولاً عکسش را روی جلد مجله‌های مد چاپ می‌کردند. ریوا، شهر کیپ‌تاون و مردمش را بسیار دوست داشت. مدام در فیس‌بوک از کیپ‌تاون می‌نوشت. از آرزوهایی که داشت و از آرامشی که با اسکار به دست آورده بود. او ۲۹ ساله بود که کشته شد.

پس از مرگ ریوا، توجه جامعه‌شناسان به نوشته‌های او جلب شد. او از علاقه‌اش به اسکار زیاد می‌نوشت اما چیزی که آنها را کنجکاو کرد، پیامی بود که چهار روز پیش از شبِ ولنتاین برایش آمده بود. آن پیام به خشونت و آزار جنسی شدیدی اشاره کرده بود که در آفریقای جنوبی رواج دارد. آیا ریوا نیز قربانی جانسوز یک جامعه تبعیض نژادی شده بود که در آن به هر ضعیفی خشونت می‌شد؟ نوزده سال پیش، پس از تحریم‌های فلج کننده‌ای که آفریقای جنوبی را به نابودی کشاند و نظام آپارتاید، پایان یافت و زندگی مردم کمی بهتر شد. درآمدها بالا رفت و میزان جرم و جنایت پایین آمد اما هنوز مردم در تنگدستی به سر می‌برند و قتل و جنایت رواجی ترسناک دارد. هنوز بیش از نیمی از مردم آنجا کمتر از ۶۵ دلار در ماه درآمد دارند. شاید باور نکنید که در آفریقای جنوبی کم نیستند کسانی که آدم می‌کشند تا مقام اجتماعی و اقتصادی و حتی سیاسی بالاتری به دست بیاورند. آیا اسکار که در چنین جامعه‌ای بزرگ شده، به جنایت گرایشی نهفته دارد و در لحظه‌ای خاص، عصبی شده و شلیک کرده؟ آیا اسکار نیز از مردانی است که از آزار و خشونت زنان لذت می‌برند؟ کارشناسان قضایی هنوز به نتیجه‌ای قانونی و مستدل نرسیده‌اند.

تلاش برای شناختن ریوا و اسکار و قتلی که شب ولنتاین اتفاق افتاده، در حقیقت تلاش برای شناختنِ آفریقای جنوبی و خشونت‌ها و کشتارهای آن است. چرا اسکار نامزدش را کشت؟ آیا ماجرا به همان سادگی است که خودش در دادگاه تعریف کرده؟ آیا بیدار شده و به تراس رفته ولی از توالت صدایی می‌شنود و شلیک می‌کند؟ یا شاید به دلیلی که نمی‌دانیم چیست، اسکار عصبی شده و ریوا را کشته؟ برخی از جرم‌شناسان معتقدند بعید نیست که چنین باشد.

اسکار اقرار کرده که مدام هراسان بوده که مبادا کسی به او شلیک کند. چرا؟ مگر شهرهای زیبای کیپ‌تاون و ژوهانسبورگ که از زیباترین مناطق

دنیا هستند، منطقه‌ای جُرم‌خیزند؟ سالن‌های غذاخوری معروف، جاده‌های جنگلی، تاکستان‌های سرسبز و زیبا، توریست‌هایی که می‌آیند و می‌روند، و زیبایی‌ها و جاذبه‌های دیگر، بخش سفیدپوست نشین آفریقای جنوبی را اروپایی کرده است. مشاغلی که در آنجا رونق دارند، مشاغل رسانه‌ای هستند. مانند استودیوهای هنری، مجله‌های مد، تبلیغات، سینما و تلویزیون. خب... چنین جایی چطور می‌تواند جرم‌خیز باشد؟ باید کمی دقیق‌تر نگاه کنیم:

## آفریقای جنوبی کشور نابرابری‌ها

کیپ‌تاون ۳/۵ میلیون نفر جمعیت دارد که دو میلیون نفر آنها در آلونک‌های چوبی و کوچک یا در خانه‌های گروهی زندگی می‌کنند که در مجموعه‌ای از تپه‌های شنی، در کرانه ساحلی ساخته شده‌اند. بیشتر مردم کیپ‌تاون سیاهپوستند، در این مناطق زندگی می‌کنند. کیپ‌تاون، طبقاتی‌ترین شهر جهان است. هرچه از کوه دورتر شویم، مردم فقیرتر، کم‌فرهنگ‌تر و سیاه‌تر می‌شوند. مرکز زیبا و مرفه کیپ‌تاون، پایان آبرومندانه‌ی طیف گسترده‌ای است که فرهنگ آفریقای جنوبی را توصیف می‌کند: آفریقای جنوبی نابرابرترین کشور جهان است.

این جامعه طبقاتی به ما نشان می‌دهد که چرا در آفریقای جنوبی میزان جرم و جنایت تا این حد بالاست و چرا وقتی که اسکارِ اَبَرمرد، آدمکش می‌شود، برای همشهری‌هایش اتفاق عجیبی محسوب نمی‌شود. سازمان U.N در سال ۲۰۱۱ درباره مواد مخدر و جنایت در آفریقای جنوبی پژوهشی کرد و دریافت جنایت در این کشور ده برابر کشورهای جرم‌خیزِ دیگر است. نزدیک به ۲۸ درصد از مردهای آفریقای جنوبی آشکارا می‌گویند دوست دارند زنان و کودکان را آزار جنسی کنند. ۴۷ درصد از قربانیان چنین آزارهایی زیر ۱۶ سال؛ ۲۳ درصد زیر ۱۱ سال و ۹/۵ درصد زیر ۶ سال دارند. آمارها نشان می‌دهند که آفریقای جنوبی بین ده کشور خشن دنیا از بقیه جلوتر است حتی از ونزوئلا و آمریکای مرکزی و ایالت‌های کارائیب.

## نلسون ماندلا: دعوا نکن! مسابقه بده!

جامعه شناسان می‌پرسند: آیا خشونت از نتایج تبعیض نژادی و جامعه طبقاتی است؟

در سال ۱۹۷۶ تمام نواحی سیاه و فقیر آفریقای جنوبی علیه نظام آپارتاید قیام کردند و آن شورش تا امروز در برخی از مناطق ادامه دارد و پلیس‌ها حق ندارند از آنجا بگذرند. در چنین هرج و مرجی که به علت تبعیض و جامعه نابرابر ایجاد شده است، عجیب نیست اگر شرارت و کشتار و آزار نیز رواج یابد. هر کس زورش بچربد، زور خواهد گفت و کسی که ضعیف است، از ضعیف‌تر از خودش انتقام می‌گیرد. هنگامی که نلسون ماندلا در سال ۱۹۹۵ اولین رئیس‌جمهورِ سیاهپوستِ آفریقای جنوبی شد، خواست انرژی و هیجان مردمش را به



خشونت، مهار کند بنابراین قانونی تصویب کرد که سیاه‌ها نیز می‌توانند راگبی بازی کنند. این موضوع برای سیاه‌ها بسیار هیجان‌انگیز بود. این بازی تا آن روز مخصوص سفیدها بود و برای سیاه‌ها جرم محسوب می‌شد. آنها به ورزش راگبی روی آوردند. و اسکار در یازده سالگی قهرمان راگبیِ تیم خودش بود. ماندلا توانست با این ابتکار، تا حدودی خشونت مردمش را کنترل کند. در سال ۲۰۱۰ جانشین او، در پارلمان ملی آفریقا اعلام کرد: «آفریقای جنوبی بازار نوظهور دنیاست که دری به روی بازی فوتبال گشوده است. دنیا را به خود خیره خواهیم کرد!» ورزش در آفریقای جنوبی وسیله‌ای شد برای خودنمایی و اثبات خود اما خشونت هنوز هم بود و هنوز حدود یک سوم مردان آفریقای جنوبی به آزار جنسی زنان و کودکان حریص بودند. در پژوهشی که در ۲۰۱۱ انجام شد، نتیجه گرفتند که تخلیه انرژی با ورزش، برای مهار خشونت کافی نیست زیرا تحقیری که سال‌ها به دلیل نظام آپارتاید به سیاهان آفریقای جنوبی تحمیل شده است، حس اکتسابیِ کینه‌توزی و انتقام را در ژن برخی از مردان آنجا نهادینه کرده است.



وقتی که اسکار پیستوریوس با تشویق‌های مادرش، شیلا، به آخرین امید آفریقای جنوبی تبدیل شد، کسی نمی‌دانست دونده بی‌پایی که از دوندگان سالم و قوی، سریع‌تر می‌دود، قرار است برای کشورش نماد دیگری نیز بشود. او نماد امید و پیگیری و توانایی بود. تصویرش در بیلبوردهای بسیاری از کشورها خودنمایی می‌کرد که رویشان نوشته بود: «بازنده واقعی کسی نیست که به خط پایان نرسد. کسی است که گوشه‌ای می‌نشیند و برای مسابقه دادن هیچ کوششی نمی‌کند». او برداشت دنیا را از معلولیت و ناتوانی تغییر داد. اسکار توانست معیارهای دنیا را عوض کند. او نیز مانند نلسون ماندلا از گذشته عبور کرد و امید و موفقیت را چشم‌انداز خود قرار داد اما...

## شلیکی که نمادها را عوض کرد

با دستگیری اسکار پیستوریوس به جرم کشتن نامزدش، رؤیاهای آفریقای جنوبی و بسیاری از مردم دنیا مانند شبنمی که گلبرگ گلی را زیبا کرده، بخار شد و رفت. حالا اسکار به نماد خشونت تبدیل شده است. او که تا دیروز نماد امید و روشنی بود، حالا نماد کشتار و خون و سیاهی است. جامعه‌شناسان می‌پرسند چرا؟ و پاسخ می‌دهند: باید به سال ۱۴۸۸ میلادی برگردیم که دریانورد پرتغالی، بارتلو میودیاس، آفریقای جنوبی را کشف کرد. کم‌کم هلندی‌ها به آنجا آمدند و برای تصاحب زمین، با مردم شوسا جنگیدند. این جنگ‌ها به «کیپ» مشهور شد. هلندی‌ها برای تأمین نیروی انسانی از ماداگاسکار و هندوستان برده‌های زیادی به آفریقای جنوبی آوردند. این برده‌ها با بومیان ازدواج کردند و قوم رنگین کمان پوستان را به‌وجود آوردند.

در سال ۱۸۰۵ بریتانیا وارد آفریقای جنوبی شد و علیه مردم شوسا و بوئرها جنگ‌های مهیبی راه انداخت. کشف الماس و طلا در آفریقای جنوبی به رشد اقتصادی و سیاسی مهاجران و به فقر بومیان منجر شد. از این به بعد دولت بریتانیا فشار زیادی به مردم بومی آفریقای جنوبی آورد و در جنگ‌هایی که با سوشاها و بوئرها کرد، بسیاری از مردم را کشت و قدرت مطلق آفریقای جنوبی شد. بریتانیا زنان و کودکان را به اردوگاه‌های کار اجباری برد، حق رأی دادن را، بجز در ایالت کیپ‌تاون از سیاه‌پوستان گرفت، کارگران زیادی را به معادن الماس و طلا به کار گماشت و غیر از لقمه‌ای برای زنده ماند، هیچ مزدی به آنان نپرداخت. این فشارها که چند قرن قدمت دارد، تأثیر عمیقی بر شخصیت و روحیات مردم آفریقای جنوبی گذاشت. احساسِ ناچیز بودن، زور شنیدن و اجازه اعتراض نداشتن، غارت ثروت‌های ملی از جمله معادن الماس و طلا و مسائلی از این دست سبب شد کینه‌ای ناشناس در ژن این مردم ریشه کند. آیا اسکار قهرمان نیز چنین کینه‌ای داشت؟

## قتل زنی به دست برادر اسکار!

موضوعی که جرم‌شناسان را به فکر واداشته، کارل، برادر بزرگ‌ترِ اسکار است که او نیز به اتهام کشتن زنی موتورسوار، درحال محاکمه است. این موضوع ربطی به پرونده اسکار ندارد اما از جهاتی درخور بررسی است. آیا ژن انتقامی که درباره‌اش خوانده‌اید، در خانواده پیستوریوس ارثی است؟ نخست باید ببینیم این دو قتل انگیزه‌های خاصی داشته‌اند یا فقط تصادفی بودند: کارل با ماشینش به

بقیه در صفحه ۵۷

در کنار زمان، دلبر هست و اگر نیست، در سفر رسیدن به اویم. پس تنهایی وجود ندارد.

● اردیزگ

# اجحاف مالیاتی

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

**سوال از شما:**

**با سلام و احترام؛ مسئله خود را که مربوط به اجحاف مالیاتی است مطرح می‌نمایم. در سال ۸۱ قرارداد مشارکت ۵۰٪ - ۵۰٪ برای ساخت ۸ واحد آپارتمان در پلاک ثبتی متعلق به خود و همسرم با قولنامه منعقد کردم. با این شرط که هر یک از طرفین حق پیش فروش سهم خود را داشته باشد و شریک من در حین ساخت سهم خود را پیش فروش کرد. ساخت آپارتمان‌ها تا سال ۸۵ به طول انجامید و در اواخر سال ۸۵ کلید آپارتمان‌ها به صاحبان حقوق تسلیم شد (۴ واحد به بنده و ۴ واحد به خریداران آحاد ایشان). ولی امور مربوط به اخذ اسناد ثبتی که به عهده ایشان بود تا سال ۸۹ معوق و بلااقدام ماند. از سهم اینجانب سه واحد در تصرف و سکونت فرزندان و یک واحد در اختیار من و همسرم قرار گرفت. از واحدهای فرزندان دو واحد در سکونت آنها و یک واحد در اجاره است. واحد اینجانبان هم در اجاره می‌باشد. به هر حال گواهی پایان کار در ۸۹/۱۰/۱۳ اخذ و اسناد در اسفند ۸۹ آماده شد. اولین انتقال در ۹۰/۲/۲۰ به یکی از خریداران شریک (با تأیید کتبی ایشان) و دومین و سومین به دو فرزندم در دفتر اسناد رسمی انجام گرفت و مالیات انتقال به طور معمول پرداخت شد.**

**متأسفانه به دلایلی که بر بنده روشن نیست سه خریدار دیگر تمایلی به انتقال اسناد خود نشان نمی‌دادند و بنده برای فارغ شدن از دغدغه در اختیار داشتن مال غیر، این سه واحد متعلق به شریک را ۹۰/۷/۱۳ به صورت وکالت بلاعزل به خود ایشان (شریک) منتقل کردم تا هر نوع قرار دارند عمل کنند که ایشان هم توکیل به خریداران کرده‌اند. ولی دو نفر از خریداران هنوز هم اسناد را به خود منتقل نکرده‌اند. اینک اداره مالیاتی به تشخیص اینکه هشت واحد آپارتمان مذکور به تمامی متعلق به اینجانب و از سال ۸۶ در اجاره بوده‌اند مبلغ ۲۱ میلیون تومان مالیات بر مستغلات برایم تشخیص داده است که بنده اعتراض دادم و هنوز رسیدگی نشده است. اینک سئوال من این است که به استناد حقایق فوق که به تمامی مکتوباً مستند هستند چگونه می‌توانم در مقابل این اجحاف از خود دفاع نمایم؟ چه: اولاً چهار واحد شریک به استناد مبایعه نامه موجود متعلق به من نیست و نبوده است که بابت آنها بدهی مالیاتی داشته باشم. ثانیاً همین چهار واحد هم در تصرف مالکین آنها بوده و اصولاً اجاره‌ای در کار نبوده است که مالیاتی بر آن تعلق گیرد و ساکنین فعلی از بدو تحویل گرفتن واحد خود در ۸۶ در آن ساکن بوده‌اند. ثالثاً دو واحدی که متعلق به من و همسرم بوده و مساحتی کمتر از ۱۵۰ متر دارند فقط از سال ۹۰ که اظهار نامه مالیاتی الزامی شده است مشمول مالیات (به علت قانون جدید و عدم تسلیم اظهار نامه) می‌باشند که به آن تمکین کرده‌ام. سئوال دیگر این است که چگونه می‌توانم آقایان را وادار کنم که اسناد را با همان وکالت نامه بلاعزل موجود به خود انتقال دهند. ظاهراً مسائلی مربوط به توقیف اموال دارند و خیالشان از طرف بنده راحت است.**

**دکتر علی خلیلی - کرج**

**پاسخ از ما:**

«اعتراض در هیأت حل اختلاف در دیوان عدالت»

پاسخ: به موجب مواد ۲۲ و ۴۸ قانون ثبت اسناد و املاک دوایر دولتی و دادگاهها صرفاً سند رسمی را ملاک اعتبار برای شناختن مالک می‌دانند و به مبایعه نامه غیر رسمی توجهی نمی‌کنند. علت اینکه مالیات همه واحدها از شما مطالبه شده این است که سند رسمی ملک به نام شما بوده و اداره دارایی شما را مالک دانسته است. با توضیحاتی که مرقوم فرموده‌اید می‌توانم مراتب ذیل را معروض نمایم.

> **اینک اداره مالیاتی به تشخیص اینکه هشت واحد آپارتمان مذکور به تمامی متعلق به اینجانب و از سال ۸۶ در اجاره بوده‌اند مبلغ ۲۱ میلیون تومان مالیات بر مستغلات برایم تشخیص داده است**

۱- بدیهی است چنانچه واحدهای مورد بحث به اشخاص دیگر واگذار شده باشد هرگونه بدهی مالیاتی به تبع مالکیت ملک بر عهده مالکین جدید است. بدین جهت حتی اگر به عنوان مالک رسمی و به هر نحوی از انحاء مجبور به پرداخت مالیات شوید می‌توانید با تقدیم دادخواست جداگانه به دادگاه این وجه را از مالکینی که به موجب مبایعه نامه مالک شده‌اند مسترد نمایید. در سه موردی که رسماً منتقل شده نیز از تاریخ انتقال رسمی هیچ مسئولیتی نخواهید داشت.

۲- اگر به اعتراض شما در خصوص عدم تعلق مالیات اجاره در هیأت رسیدگی تشخیص مالیاتی توجه نشد می‌توانید از رأی آن هیأت به هیأت حل اختلاف مالیاتی اعتراض کنید. رأی هیأت حل اختلاف هم قابل اعتراض در دیوان عدالت اداری است.

۳- در خصوص خریدارانی که علیرغم داشتن وکالت بلاعزل در خصوص املاکی که خریده‌اند حاضر به تنظیم سند رسمی به نام خود نیستند می‌توانید براساس مبایعه نامه موجود الزام ایشان به تنظیم سند به نفع خود را از دادگاه تقاضا کنید. هر چند این دعوی غیر معمول و نامتعارف است اما امکان وجود چنین ضررهایی برای جنابعالی این دعوی را توجیه می‌سازد. همچنین ممکن است بتوانید با مراجعه مستقیم به یکی از دفاتر اسناد رسمی این انتقال را انجام دهید. در این خصوص با یک سردفتر مشاوره نمایید. اگر این امر ممکن باشد که منعی به نظر نمی‌رسد، هزینه‌های قانونی از جمله حق الثبت، عوارض شهرداری، مالیات و غیره را پرداخته و سپس می‌توانید با مراجعه به دادگاه از خریدار مطالبه کنید. ■

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره و روانشناسی
آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

مشاوره روانشناسی
خانم ملیحه جلالی
روانشناس
سه‌شنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره کودک و خانواده

# پسرم قشقرق به پا می کند




خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸


**با سلام خدمت کارشناسان زحمتکش مجله من پدر یک کودک ۳ ساله و یک دختر ۱۵ ساله هستم که مدتی است با مشکل بزرگی از سوی پسرم روبرو شده‌ام چرا که او هر گاه و بیگاه باداد و فریاد و کوبیدن سر خود به دیوار و مشت و لگد زدن به زمین سعی می کند حرف خود را به کرسی بنشاند. البته من و مادرش سعی می کنیم در مقابل این رفتارهای او کوتاه نیاییم و حتی یکی دو بار او را نزد مشاور هم برده‌ایم اما این مشکل حل نشده که هیچ تشدید هم شده است، حال می خواستم از شما بپرسم آیا این حالت با توجه به این که خواهرش اصلاً چنین نبوده طبیعی است یا نه؟ و اینکه ما چه رفتاری باید در مقابل این مشکل بروز دهیم و نکته بعدی اینکه در صورت امکان ما را در شناسایی این حالت یاری دهید.**

**علی-ن-زرند**

## روش کنترل قشقرق

قشقرق طبق تعریف عبارت است از رفتار غیر قابل کنترل مثل جیغ کشیدن، پا کوبیدن به زمین، مشت و لگد زدن، کوبیدن سر به زمین، افتادن و سایر نمایشهای خشونت بار سرخوردگی. در شکل بسیار شدید قشقرق می تواند به صورت حبس کردن نفس، تهوع، خونریزی های ملتحمه و پرخاشگری شدید نظیر گاز گرفتن تظاهر کند. چنین رفتارهایی اکثراً هنگامی دیده می شود که کودک خردسال دچار احساس ناکامی، خشم یا صرفاً ناتوانی در کنار آمدن با یک وضعیت می شود.

قشقرق در کودکان ۳ـ۱ ساله را می توان رفتاری طبیعی تلقی کرد در صورتی که دوره قشقرق مدت کوتاهی داشته باشد.

قشقرق به طور معمول از دوسالگی آغاز می شود و والدینی که تسلیم قشقرق کودک خود می شوند، احتمال تکرار قشقرق های او را افزایش می دهند و در نتیجه بیشتر ناراحت و عصبی خواهند شد. والدین برای مقابله، روشهای گوناگونی به کار می برند مانند: نصیحت کردن، شرح و توضیح دادن، تهدید کردن و ... که همگی یا کم اثرند یا بی اثر! به طور معمول کودکان از نظر عاطفی حوصله شنیدن نصیحت را ندارند. یک سیلی هم اغلب وضعیت را بدتر می کند و باعث می شود کودک با صدای بلندتری گریه کند و در نتیجه سر و صدای والدین هم بیشتر شود.

پس تنها چیزی که عاید والدین و کودک می شود این است که سر و صدا و داد و فریاد او بیشتر شود. قشقرق ها زمانی بیشتر می شود که کودکان سعی می کنند آنچه را که می خواهند به دست آورند یعنی به کرسی نشاندن خواسته هایشان به این صورت که:

ـ کودک یاد می گیرد قشقرق به طور موثری به او در به دست آوردن آنچه می خواهد کمک می کند.

ـ کودک تحمل ناکامی را ندارد و واکنش های او خارج از کنترل خودش است.

ـ کودک یاد می گیرد که قشقرق یک پاسخ قابل پیش بینی را در والدین ایجاد می کند حتی اگر این پاسخ حالت پرخاشگرانه داشته باشد.

ـ کودک یاد می گیرد از طریق قشقرق می تواند توجه والدین خود را جلب کند اما...

## چرا قشقرق؟

اولین گام این است که والدین باید عواملی را که باعث به وجود آمدن این حالت در کودکشان می شود، شناسایی کنند. به طور مثال ممکن است کودک زمانی که نمی تواند لباس عروسک را بپوشاند. دچار ناکامی شود و اسباب بازی های خود را به وسط اتاق پرت کند و یا نتواند از کلمه مناسبی برای بیان خواسته های خود استفاده کند. به این ترتیب داد و فریاد به راه بیاندازد. ممکن است والدین بسیار مشغول باشند و نتوانند به موقع به کودک توجه کنند و یا عکس العمل سریعی نشان ندهند. در نتیجه کودک ناامید شده و شروع به داد و فریاد می کند.

قشقرق در کودکان می تواند به کوتاهی ۳۰ ثانیه یا به مدت چند ساعت ادامه یابد و البته کودکان در موارد زیر احساس عجز و ناتوانی و محدودیت می کنند:



۱ـ به آنها نه گفته شود.

۲ـ کارها به نحوی که انتظار دارند پیش نرود.

۳ـ آنها نتوانند تکالیف و مسایل سخت را مدیریت کنند

۴ـ نتوانند وقتی چیزی می خواهند از کلمه های مناسب استفاده کنند.

۵ـ خیلی خسته باشند.

۶ـ گاه بدون هیچ دلیل روشنی بدخلقی می کنند.

اگر بچه ها چیزهایی که می خواهند، با قشقرق و جار و جنجال به دست آورند، یاد می گیرند این رفتار را ادامه دهند. یعنی یاد می گیرند که شلوغ کنند یا رفتارهای پرهیجان داشته باشند تا دیگران به خواسته های آنها پاسخ دهند.

## تظاهرات بالینی

قشقرق شایعترین مشکل رفتاری گزارش شده در کودکان ۲ و ۳ ساله است.

دفعات معمولی قشقرق یک بار در هفته است که البته تغییرات زیادی در آن مشاهده می شود. مدت هر قشقرق ۵ـ۲ دقیقه می باشد و این مدت با افزایش سن بیشتر می شود. ارزیابی کودکی که دچار قشقرق می شود مستلزم تهیه یک شرح حال کامل از کودک است. توجه دقیق به کارهای روزمره کودک می تواند مشکلات مرتبط با گرسنگی، خستگی، فعالیت جسمی ناکامی یا تحریک بیش از حد را آشکار کند. شرح حال اجتماعی مهم است چون استرس خانوادگی می تواند آنچه را به صورت یک مرحله رشدی طبیعی شروع می شود تشدید یا طولانی کند. وجود یک اختلاف جدی تری در سلامت روانی را نشان می دهد.

## کنترل قشقرق

چشم پوشی از قشقرق می تواند برای کودک کمتر از ۳ سال موثر باشد. بدین منظور از کودک چشم بردارید و با او صحبت نکنید. از او دور شوید و تا قشقرق او تمام نشده به او توجه نکنید و کاملاً رفتار کودک را نادیده بگیرید. به محض اینکه کودک آرام و رفتارش خوب شد او را تشویق کنید.

برای کنترل قشقرق در بچه های بزرگتر، به کودک نزدیک شوید و آرام اما محکم و قاطع به کودک بگویید آنچه را که انجام می دهد متوقف کند و کار دیگری به جای آن انجام دهد. اگر کاری که شما گفتید انجام داد او را تشویق کنید.

## درمان

مداخله درمانی با آموزش والدین درباره قشقرق و تاکید بر اینکه قشقرق یک مرحله طبیعی از رشد است شروع می شود. در کودکان هنوز کنترل لوب پیشانی به طور کامل شکل نگرفته است والدین و سایر مراقبین می توانند با جلوگیری از گرسنگی، خستگی، تنهایی یا تحریک بیش از حد کودک تا حدودی کنترل خارجی بر رفتار کودک داشته باشند. طی اولین هفته تمام مداخلات رفتاری ممکن است رفتار قشقرق کودک افزایش یابد. باید به والدین هشدار داد که احتمالاً قبل از اینکه این رفتار بهتر شود بدتر خواهد شد.

## عوارض

بدرفتاری با کودک می تواند یکی از عوارض قشقرق باشد. برنامه منظم برای خوابیدن، خوردن و فعالیت فیزیکی و تغییر شرایط خانه برای محافظت از کودک توسط والدین که به خوبی استراحت کرده و از سلامت روانی برخوردار می باشند معمولا به پشت سر گذاشتن سریع این مرحله دشوار منجر می شود. ■

محترم بودن، نتیجه یک عمر لیاقت اندوختن است.
● مادام دامیر

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

قسمت دوم و پایانی

# نگذارید زندگی‌ام از هم بپاشد



***آنچه گذشت:*** ***در شماره قبل خواندید مددجوی بیست و پنج ساله‌ای با دو سوءسابقه از گذشته‌اش برایمان گفت. او که بچه شهرری بود، اما از هفت ـ هشت سال قبل ساکن زیباشهر قرچک شده بود. پدر او بعد از دو ازدواج ناموفق به دلیل اعتیاد، با داشتن دو پسر از همسر اول و یک پسر از همسر دوم، همراه مادرش زندگی را می گذراند.***

***مددجوی ما گفت که یکی از برادرهای ناتنی‌اش را سالها قبل از دست داد و چون با پدر و مادربزرگش اختلاف نظر پیدا کرد، سن و سالی نداشت که از خانه بیرون زد.***

***بیرون زدن از خانه و افزون‌خواهی‌هایش باعث شد تا با وجود اینکه شغل و درآمد خوبی داشت به خلاف ـ سرقت از منازل ـ روی بیاورد تا بتواند با پیروی از گروه موسیقی مورد علاقه‌اش ـ متال ـ لباسهای آنچنانی بپوشد و بیشتر از بقیه هم‌سن و سالهای خود در چشم باشد، او که همیشه به دنبال فرصت مناسبی برای پولدار شدن بود، با دختری از خانواده‌ای متمول آشنا می‌شود و دیری نمی گذرد که رفت و آمدش را به خانه آنها شروع می کند. پس از چندی با اطلاع مادر خانواده از ماجرا، او مجبور می‌شود به سفر برود، اما قبل از خارج شدن از تهران، دختر مورد نظر با او تماس می گیرد و می‌خواهد که همراه هم بروند!***

***بعد از یک هفته اقامت در شمال، آنها توسط پلیس امنیت اخلاقی بازداشت می‌شوند. اگرچه خانواده دختر در ابتدا رضایت نمی‌دادند، اما بعد از ۱۵ روز او موفق می‌شود رضایت آنها را جلب کند. سپس به قصد خواستگاری قدم به جلو بر می‌دارد که با شرط خدمت رفتن خانواده مواجه می‌شود. او که تصور می کند خانواده دختر مورد علاقه‌اش قصد دست به سر کردن او را دارند نقشه دیگری می کشد... و اینک ادامه ماجرا:***

وقتی احساس کردم آینده‌ام در خطر است مجبور شدم دوباره نقشه دیگری بکشم. نقشه‌ای که اطمینان کامل داشتم یا مرا به آنچه می‌خواستم می‌رساند و یا باید برای همیشه با آینده‌ای که در ذهنم داشتم خداحافظی می‌کردم. به هر حال چاره‌ای نداشتم جز اینکه این خطر را بپذیرم و نقشه‌ام را عملی کنم. پس قدم اول را برداشتم و سراغ دختر مورد نظر رفتم و با او صحبت کردم و آنقدر برایش گفتم که قبول کرد دوباره با من فرار کند! اما این بار اصولی‌تر و در شرایط بهتر. این بار نه سفر رفتیم و نه چادر زدیم. دست او را گرفتم و به خانه مادربزرگم در زیباشهر بردم. آنجا از هر لحاظ امن بود. حداقل مطمئن بودم دیگر از پلیس و دستگیری و زندان خبری نیست. مادر او بلافاصله وقتی متوجه شد دخترش دوباره فرار کرده با من تماس گرفت و شروع کرد به سرزنش من، حسابی شاکی بود. حتی قول و قرارهای قبلی‌مان را یادآوری کرد که تو قول داده بودی دست از سر دختر من برداری و با او کاری نداشته باشی. چرا دوباره او را فراری دادی! بعد هم شروع به تهدید کرد، که حالا اسم و مشخصات کامل تو را دارم و این بار که شکایت کنم دیگر رضایت نمی‌دهم و از این حرفها!

من که خودم را برای آن شرایط و این حرفها آماده کرده بودم خیلی آرام و خونسرد به او گفتم که دخترش پیش من نیست! حالا اگر دوست دارد از من شکایت کند! البته ماجرا به اینجا ختم نشد برای اینکه او را کاملاً مطمئن کنم که دخترش پیش من نیست، رفتم مغازه‌اش! باید حضوراً با او صحبت می کردم تا مطمئن شود دخترش پیش من نیست! مادرش ابتدا باور نمی کرد اما وقتی قاطعیت مرا در صحبت دید، موضع‌اش نسبت به من صد و هشتاد درجه تغییر کرد! ورق برگشت، طوری که آنها به دست و پایم افتادند که وای دخترمان فرار کرده و فقط تو می‌توانی او را برگردانی. چرا که حتی اگر ما او را پیدا کنیم، از ترس پدرش ممکن است به خانه برنگردد و یا دوباره فرار کند، اما تو می‌توانی او را برگردانی. این درست همان واکنشی بود که من انتظارش را داشتم و برای آن برنامه‌ریزی کرده بودم. طبق برنامه‌ریزی‌ام نباید آن موقع واکنشی نشان می‌دادم بنابراین به مادر او گفتم چند روزی به من فرصت دهید شاید بتوانم او را پیدا کنم. سه ـ چهار روز از این ماجرا گذشت. بعد از این مدت به مغازه مادر دختر مورد نظر رفتم و گفتم که دخترش را پیدا کرده‌ام. بعد به دروغ گفتم دخترش همراه دو ـ سه نفر دیگر فرار کرده و رد او را در زاهدان و زابل پیدا کرده‌ام. بعد گفتم اگر بخواهید می روم و او را می آورم اما یک شرط دارد. مادرش سراسیمه پرسید چه شرطی؟ گفتم اگر او را بیاورم دیگر باید بدون هیچ شرط و شروطی با ازدواج ما موافقت کند! مادر او کمی فکر کرد و احتمالاً در ذهنش به بررسی شرایط پرداخت و به قول معروف دو دو تا چهار تا کرد و بعد از مشورت با شوهرش موافقت کرد که من بروم و دخترشان را بیاورم.

چهار ـ پنج روزی آن طرفها نرفتم و بالاخره بعد از این مدت، همراه دختر، به مغازه مادرش رفتیم. مادر او بعد از دیدن دخترش هم خوشحال شد و هم ناراحت. بعد به من گفت قبل از رسیدن پدرش او را ببرم. می‌ترسید رو از راه برسد و مشکل درست شود. من اگرچه این بازی را از ابتدا به سودای رسیدن به پول شروع کرده بودم، اما با گذشت زمان، احساس کردم، پول چیزی نبود که من به دنبالش بودم. من دنبال یک زندگی آرام بودم. دلم می‌خواست سر و سامانی بگیرم و حالا بعد از این ماجراجویی‌ها، احساس می کردم کم کم دارم به آنچه می‌خواستم، می‌رسم. آشنایی با آن دختر باعث شد تا من از بسیاری کارهایی که قبلاً انجام می‌دادم، دست بردارم. او باعث شد تا تغییرات شگرفی در زندگی‌ام ایجاد شود. احساس می کردم بزرگ شده‌ام و نه تنها مسوول خودم و کارهایم هستم که مسوولیت یک نفر دیگر و یک زندگی بر عهده‌ام است! بگذریم!... بعد از آنکه مادر او از من خواست تا دخترش را ببرم، دوباره به خانه مادربزرگم برگشتیم. دو ـ سه ماهی از این ماجرا گذشته بود که بالاخره آنها تصمیم گرفتند جشن کوچکی ترتیب دهند و ما رسماً با هم ازدواج و زندگی مشترکمان را شروع کنیم.

سالن نسبتاً بزرگ آرایشگاه عمه او را برای مراسم انتخاب کردند و بعد از دعوت از اقوام درجه اول، جشنی برگزار شد و به این ترتیب ازدواج کردیم.

از آنجا که من هیچ پشتوانه و حامی نداشتم، پدر همسرم مبلغی پول به ما داد و ما خانه‌ای در زیباشهر اجاره کردیم، خانواده همسرم جهیزیه کامل و

هر چه بلند پرواز باشیم به رازهای کمتری پی می‌بریم

● آدرزگ

آبرومندی به دخترشان دادند و او را روانه خانه بخت کردند و تازه آن موقع بود که من طعم شیرین یک زندگی آرام و بی‌دغدغه را احساس کردم. آن زمان بود که متوجه شدم تا قبل از آن هر فکری می‌کردم اشتباه بود و هر کاری می‌کردم بد بود. می‌دانستم باید با چنگ و دندان این موقعیت را حفظ کنم. آن زمان بود که تمام نقشه‌هایی را که از قبل طرح کرده بودم از ذهنم بیرون ریختم. فهمیدم که با پول خیلی چیزها می‌شود به دست آورد، اما نمی‌توان آرامش را با پول خرید. خوشبختی را نمی‌شود با هیچ مقداری از طلا و جواهر عوض کرد.

خوب یادم هست قبل از ازدواج که به منزل آنها می‌رفتم، صندوقچه‌ای را به من نشان داد که داخل آن پر از طلا بود. به هر حال پدرش طلافروش بود و مادرش مغازه‌دار. آن زمان اگر چه من می‌توانستم به راحتی صندوقچه را بردارم، اما از آن چشم‌پوشی کردم چون می‌خواستم او را مطمئن کنم که برای پول با او رفاقت نکرده‌ام، می‌خواستم آنقدر به من اعتماد کند تا وقتی یک لقمه بزرگ و گلوگیر برداشتم حتی به فکرش هم خطور نکند که، کار من بوده اما وقتی زندگی را تجربه کردم، وقتی احساس خوشبختی را با تمام وجودم لمس کردم، فهمیدم که تمام طلاهای دنیا به قدر یک ساعت این خوشبختی نمی‌ارزد. آن وقت بود که دیگر قید همه کارهای گذشته را زدم. دیگر دزدی و نقشه کشیدن برای مال مردم برایم خیلی بی‌معنا و بی‌ارزش شد. تصمیم گرفتم بنشینم سر زندگی‌ام. پدر خانمم برایم یک موتور صفر کیلومتر خرید، تا حقوقم را برای کرایه رفت و آمد خرج نکنم. به هر حال محل کارم صادقیه تهران بود و محل زندگی‌ام زیباشهر قرچک! هر روز صبح ساعت هشت سر کار می‌رفتم و گاهی چهار صبح روز بعد به خانه برمی‌گشتم. چرا که علاوه بر کار نصب دوربین مداربسته و آسانسور و... در کار نصب آنتن هم فعالیت می‌کردم. هر دو شغل را با هم داشتم می‌خواستم از نظر مالی کاملاً استقلال داشته باشم. دلم نمی‌خواست همسرم تصور کند که به خاطر پول پدرش با او ازدواج کرده‌ام. حدود یک سال و نیم از ازدواج ما می‌گذشت. همه چیز عالی بود. نه! باید بگویم بهتر از آن نمی‌شد. گاهی فکر می‌کردم اگر با همسرم آشنا نشده بودم، چه سرنوشتی داشتم! حتی فکر کردن به این موضوع ناراحتم می‌کرد! بنابراین چشمم را به روی گذشته بستم و به امید آینده روشن و زیبا سخت کار می‌کردم. تا اینکه... تا اینکه یک روز به سرم زد سری به اقوام بزنم. اقوامی که می‌دانستم به خاطر مشکل اعتیادی که همگی به نوعی درگیر آن بودند، زندگی خوبی نداشتند. می‌خواستم خودی نشان دهم شاید هم فخرفروشی کنم که ببینید شماها چه زندگی نکبتی دارید و من چه زندگی دارم. پس شماها اصلا در سطح من نیستید و من از شما بالاترم!

یکی ـ دو روزی رفتم و آمدم و به قول معروف پزی هم دادم و شاید این راهی بود که می‌خواستم خلاءهای روحی ـ روانی دوران کودکی‌ام را سرکوب کنم، که ای کاش هیچ وقت این کار را نمی‌کردم، چرا که دقیقاً روز سومی که داشتم در محل می‌چرخیدم، یکی از همسایه‌ها آمد و مرا گرفت و گفت که خانه‌ام را خالی کرده‌اند و این کار هیچ کس جز تو نمی‌تواند باشد. من سابقه زندان به خاطر سرقت نداشتم، اما خب در محل همه می‌دانستند من خلاف می‌کنم، چون من درست و حسابی که کار نمی‌کردم اما همیشه خیلی خوب می‌گشتم و خیلی بی‌حساب و کتاب خرج می‌کردم. به هر حال آنها حدس می‌زدند که من یک ریگی به کفشم هست، برای همین هم وقتی سر و کله من در محل پیدا شد و چنین اتفاقی هم افتاد، آنها تصور کردند که این کار من است. برای همین هم مرا گرفتند و بردند کلانتری. من در کلانتری هیچ سابقه‌ای نداشتم، اما چون اسمم در محل بد در رفته بود، هر که مرا آنجا دید گفت، بله! ما این را می‌شناسیم، دزد است! مأموران کلانتری هم بلافاصله با کسانی که مورد سرقت قرار گرفته بودند تماس گرفتند و آنها آمدند کلانتری. بعد هم بدون آن که برای شناسایی متهم را بین چند نفر قرار بدهند تا مالباختگان از بین چند نفر دزد خود را شناسایی کنند، مستقیم مرا بردند و به آنها گفتند، دزد شما همین بوده؟ آنها هم شاید برای اینکه به مالشان برسند؛ می‌گفتند همین است! و به این ترتیب با پنج شاکی از کلانتری، مرا به آگاهی فرستادند. در آگاهی و رامین سرقت‌هایی که به آگاهی ارجاع شده بود، مثل سرقت ماشین و طلافروشی را ضمیمه پرونده من کردند و مرا فرستادند دادگاه. در حالی که من به هیچ وجه سرقت ماشین و طلافروشی انجام نمی‌دادم. ضمن اینکه حتی فیلم سرقت طلافروشی اگر بازبینی شود کاملاً مشخص است که سرقت کار من نبوده و سارق و من هیچ شباهتی با هم نداریم اما چون من کسی را ندارم که پیگیر پرونده‌ام باشد و تقاضای کارشناسی فیلم سرقت طلافروشی را بدهد این اتهام را به من زدند. با ضمیمه شدن این فیلم به پرونده، مرا با هشت شاکی فرستادند دادگاه.

در دادگاه فردی که ماشین‌اش سرقت شده گفت ماشین‌اش را در حالی که روشن بوده ترک کرد تا از دکه کنار خیابان سیگار بخرد که یک نفر پرید داخل ماشین و رفت و با وجود آن که دو ـ سه ماشین دیگر که همراهان او بودند، سارق را تعقیب کردند اما نتوانستند او را بگیرند. و چون آنجا می‌دانند که دست فرمان من خوب است، تصور می‌کنند من ماشین او را سرقت کرده‌ام!

می‌توانم بگویم هیچ کدام از این سرقتهایی که الان در پرونده من هست کار من نیست. من در منطقه خاصی فقط خانه‌رویی می‌کردم. من کیف‌قاپی نمی‌کردم، ماشین نمی‌زدم. طلافروشی هم نزدم. که البته بعد از وارد شدن به ماجرای ازدواجم، به طور کلی سرقت را کنار گذاشتم. برای همین وقتی همسایه‌مان گفت باید برویم کلانتری با او رفتم. چون شک نداشتم که این کار من نیست و فقط در حد یک سوءتفاهم است و مطمئناً برایم مشکلی پیش نمی‌آید. اما وقتی به من دستبند زدند و به بازداشتگاه بردند، احساس کردم اتفاقات ناخوشایندی در شرف وقوع است. وقتی کارم به آگاهی کشیده شد امیدوار بودم که حداقل آنجا از زیر بار اتهامات نجات پیدا کنم، اما متأسفانه پرونده‌ام قطورتر شد و در نهایت در دادگاه به ۱۸ ماه حبس، جلب رضایت هشت شاکی و رد مال یا عین مال

بقیه در صفحه ۵۵

## یک فرصت استثنایی

زندگی هر کدام از ما سرشار از حوادثی تلخ و شیرین است. حوادثی که گاه مسیر زندگی ما را برای همیشه تغییر می‌دهند. حوادثی ناراحت‌کننده و شادی‌آفرین. حوادثی که نقل محافل دوستانه‌مان می‌شوند و گاه برای عبرت و گاهی برای شاد کردن دیگران از آن یاد می‌کنیم. به همین منظور بر آن شدیم تا از شما عزیزان بخواهیم خاطرات تلخ و شیرین خود را ـ حتی اگر مربوط به زندگی اقوام و یا حتی متوفی باشد ـ برایمان بفرستید تا آن را به نام خودتان به چاپ برسانیم. بی‌صبرانه منتظر نامه‌ها و ایمیل‌های شما هستیم. در حال حاضر مطالب خودتان را می‌توانید به ایمیل آدرس مجله ارسال دارید تا در اولین فرصت ایمیل آدرس اختصاصی این بخش را به اطلاعتان برسانیم.

ضمناً شماره ۰۹۳۲۹۰۰۹۲۹۷ از ساعت ۱۸ تا ۱۶ هر روز به استثناء پنج‌شنبه و جمعه در خدمت شما عزیزان است تا در صورت امکان به صورت شفاهی خاطرات خود را بگویید و من یادداشت کنم.

**در پرانتز:**

**(با نگاهی به گذشته زندگی این مددجو متوجه می‌شویم مشکلات او ریشه در خانواده ناسالمی دارد که در آن متولد و رشد کرده است. اعتیاد پدر، طلاق مادر و سرپرستی او توسط مادربزرگی که هیچ شناختی از نوع تربیت خاص کودکان بدسرپرست ندارد باعث می‌شود تا او با اولین بهانه از خانه بگریزد و سپس در پی یافتن چیزی که بتواند این سرخوردگی‌ها را تا حدی بهبود دهد، دست به سرقت می‌زند و سپس برای راه یافتن به زندگی دختر متمولی نقشه می‌کشد تا شاید بتواند به واسطه پول، به تمامی آنچه در دوران کودکی می‌خواسته و به آن نرسیده، برسد. غافل از اینکه شاید بتوان تا مدتی نقاب بر چهره زد و در نقش کس دیگری جز خود بازی کرد اما این بازی همیشگی نیست و بالاخره جایی نقاب از چهره فرو خواهد افتاد و چهره حقیقت عریان خواهد شد. البته اینکه زندگی مشترک او را دچار تحولات روحی و روانی کرده است، شکی نیست اما توقع او برای آن که خانواده همسرش بدون در نظر گرفتن گذشته پر خطای او، به او اعتماد کرده و اجازه دهند همه چیز به حالت قبل ـ که از آن نیز راضی نبودند ـ باز گردد کمی غیر معقول است. او برای اثبات حقانیت و حسن نیت خود به یک چیز احتیاج دارد و آن گذشت زمان است، تا در پناه این مدت با حسن برخورد و حسن رفتار خود بتواند اعتماد آنها را جلب و بار دیگر لذت خوشبختی را درک کند.)**

کیانا نصرت‌زاده

# ماجرای آرزوی پدر

آرزوی من این بود که یک روز وکیل شوم. البته این آرزوی پدرم هم بود... از بچگی به من می‌گفت، یک خانواده همیشه احتیاج به یک امین دارد که امور حقوقی‌اش را به او بسپارد. مرا تشویق می‌کرد که به چیزی جز وکالت فکر نکنم. من هم در رویای وکیل شدن، بزرگ شدم و برای کنکور آنقدر درس خواندم که همان سال اول حقوق قبول شدم.

پدرم داشت بال درمی‌آورد. خودم هم حال کمتری از او نداشتم. نمی‌دانید چه انگیزه و امیدی داشتم. می‌دانستم اولین مشتری‌های من خانواده‌ام هستند... گرفتاری‌های عمو ایرج در مورد ساخت‌وسازهایش همیشه این بود که یا شریک ناخلفش کلاه سرش می‌گذاشت. یا مادرم که هنوز نتوانسته بود زمین‌های کشاورزی که به او به ارث رسیده بود را تغییر کاربری بدهد... و مهم‌تر از همه وصیت‌نامه پدرم.

باید اندکی راجع به خانواده‌ام و پدرم برای شما توضیح بدهم... پدر من مرد متمولی بود. خسیس و حسابگر... ترش‌خو و تا حدی یک دنده، اما در میان همه این خصلت‌های بد، یک حسن بزرگ داشت و آن هم عدالت بود... همه می‌دانستیم ارثیه‌اش را به مساوات بین همه ما تقسیم خواهد کرد ولی تا زنده بود دو ریال پول توجیبی را سخت می‌داد...

درسم تمام شد ولی تا امتحان کانون وکلا رسماً وکیل شدن راه درازی بود... باید مدتی کارآموزی کار می‌کردم... در همین گیر و دار برادرم از خارج آمد و تصمیم گرفت در ایران ماندگار شود و مادرم آستین بالا زد تا زنی برایش انتخاب کند... در میان انبوه دخترهایی که کاندید شدند از بد روزگار من شبنم را معرفی کردم و مورد پسند قرار گرفت که از قضا وکیل هم بود! دختر خانواده‌دار، زیبا و از همه مهم‌تر وکیل بود... خیلی زود زندگی برادرم را جمع و جور کرد و در کارش آنقدر به سرعت رشد می‌کرد که درآمد حسابی پیدا کرده بود. به یک سال نکشیده بود که از وکیل‌های مشهور شهر شده بود و پدرم حسابی روی او حساب می‌کرد. همه آن کارهایی که قرار بود من در این خانواده انجام بدهم، شبنم خانم از راه رسیده همه را به سرانجام رساند.



وقتی بعد از چند بار تلاش، بالاخره در امتحان کانون وکلا قبول شدم، دیگر جایگاه خودم را در خانه از دست داده بودم. خیلی شاکی می‌شدم وقتی می‌دیدم همه با او مشورت می‌کنند و کاری به من ندارند!!

یکی دو بار پدرم تحقیرم کرد که هیچ چیز بلد نیستم و در عوض من فقط سرم را پایین می‌انداختم و هیچ نمی‌گفتم.

تنها راه حل این بود که من قید خانواده را بزنم و وکالت غریبه‌ها را قبول کنم. تقریباً از خانواده‌ام، از آرزوهایم همه و همه فاصله گرفته بودم. از آن زندگی رویایی که از بچگی انتظارش را داشتم کاملاً دور شده بودم و در عوض شبنم حسابی امین خانواده شده بود. تا اینکه خبر رسید شبنم خانم باردار شده‌اند و از قضا دیگر نمی‌تواند برود سر کار و باید استراحت مطلق کند.

یک دفعه هجوم تلفنها بلند شد. همه از من می‌خواستند تا زمانی که شبنم در بیمارستان بستری است من به جای او کار کنم. با دلشوره قبول کردم. می‌دانستم کار سختی است ولی از طرف دیگری می‌توانستم قابلیت خودم را به پدرم ثابت کنم و امورات حقوقی‌اش را به من بسپرد. تقریباً همه پرونده‌های شبنم را به سرانجام رساندم. بچه هم که به دنیا آمد، عملاً شبنم کاملاً سرش گرم بچه‌داری شد و من یکه‌تاز مانده بودم.

در این میان هیچ صحبتی از وصیت‌نامه نبود. روی اینکه در موردش بپرسم را هم نداشتم. اما شبنم به طور معجزه‌آسایی یک دستیار پیدا کرد و به دفترش برگشت. انگار آب یخی روی من ریختند...

شبنم کم کم عذرم را خواست و من دوباره برگشتم به همان دفتر قدیمی و مشغول به کار شدم. پدرم روز به روز ضعیف‌تر می‌شد ولی هیچ صحبت از آینده اموالش نمی‌کرد. نه وصیت‌نامه نوشته بود و نه لفظی چیزی گفته بود. خبر داشتم که شبنم حتی رک و پوست کنده از بابام پرسیده که چرا وصیت‌نامه نمی‌نویسد؟ و پدر بهش جوابی نداده بود...

روز به روز نسبت به پدر و خانواده‌ام سردتر می‌شدم. بیشتر کارهای حقوقی غریبه‌ها را انجام می‌دادم و از قضا روز به روز در کارم پرتجربه‌تر می‌شدم و حتی متوجه اشتباهات او بودم ولی دیگر من مثل روزهای اول دنبال اثبات کردن خودم نبودم...

شبنم و برادرم یکه‌تازی می‌کردند... وضع مالی‌اش بسیار خوب بود و شوهرش هم اجر و قربی داشت... تا اینکه پدرم گرفتار یک مریضی سخت شد همه می‌رفتند به دیدنش. پیرمرد بداخلاق مدام اعتراض می‌کرد که چرا همه دور و برش جمع شده‌اند. فقط یک بار وقتی برای چند لحظه خودم و خودش تنها شدیم. دستم را گرفت و گفت: دو وکیل در یک خانواده مثل دو شاه در یک مملکت است... بگذار فقط یکی از شما به امورات خانواده برسد...

گفتم، چشم... یک عمر آرزوهای او آرزوهای من بود و برایم بیشتر از یک پدر ارزش داشت. بعد از چند ماه پدرم فوت کرد. روز هفتم شبنم دفتر و دستکش را آورد و با لحن بسیار بدی از همه خواست گوش به فرمان او بنشینند تا تصمیمی برای تقسیم ارث بگیریم... همه ناراحت شدند و از او خواستند حرمت مرده را حفظ کند. او هم دست از پا درازتر برگشت. چند روز بعد پیرمرد مسنی به عنوان وکیل پدرم ما را صدا زد تا وصیت‌نامه جدید پدرم را بخواند....

شبنم و من شوکه شده بودیم. ولی کم کم وقتی احساساتم را کنار گذاشتم متوجه شدم پدرم چقدر عاقلانه فکر کرده... برای اینکه بین من و شبنم دعوا پیش نیاید، وکالتش را داده بود به وکیل باتجربه ...

وصیت‌نامه خوانده شد. همه اموال به طور مساوی تقسیم شد. شبنم خواست اعتراض کند که سهم پسرها باید بیشتر باشد... اما همه ما به او اعتراض کردیم، حتی همسرش!!

ارثیه طبق آن چیزی که پدرم خواسته بود تقسیم شد. بعد وکیل پدرم در یک جلسه خصوصی به من گفت: پدرت تا آخرین روز خیلی خوشحال بود که وکیل شده‌ای ولی می‌ترسید اگر امورات مالی‌اش بعد از مرگ را به تو بسپارد باعث جدایی خواهر و برادرها شود برای همین مرا انتخاب کرد...

احساس سبکی می‌کردم. هنوز همان حال قدیمی در من زنده بود. اینکه پدرم تا آخر عمر با دیدن من لذتی می‌برده و وکیل شدن من او را خرسند می‌کرده...

گاهی بزرگترها زیر آن نقاب تلخ و تند، چه قلب‌های پرمهر و چه درایت عمیقی دارند... ■

داود غرانوش



گفت و گو با بازیکن سابق تیم ملی

## مرتضی شرکاء: فوتبال ملی‌مان روز به روز ضعیف‌تر از قبل

*پیشکسوت این شماره مجله مرتضی شرکاء است از بازیکنان سابق تیم ملی فوتبال و تیم استقلال که بازی در تیم‌های مختلف از نشانه‌های بارز کار اوست.*

متولد سال ۱۳۲۳ تهران هستم و ورزش را از نوجوانی در تیم نادر تهران آغاز کردم. بنده در کنار فوتبال مربیگری را از دسته ۴ تهران شروع کردم و تیم‌های مختلف ژاندارمری را به کمک همکاران به دسته یک رساندیم که تا سال ۱۳۷۰ هم این فعالیت‌ها ادامه داشت.

همچنین پس از سال‌ها بازی در تیم نادر و درخشش در مسابقات باشگاهی مقابل تیم‌های قدری چون شعاع، تاج و پاس جذب تیم استقلال تهران شدم و هفت سال در این تیم بازی کردم.

### تیم ژاندارمری

ما در آن زمان‌ها با تشکیل تیم فوتبال ژاندارمری از دسته ۴ باشگاه‌های تهران شروع کردیم و بین ۱۸۰ تیم قهرمان شدیم. در دسته ۳ نیز میان ۳۶ تیم توانستیم مقام اول را کسب کنیم. ضمن اینکه در دسته دوم هم ۱۸ تیم حضور داشتند که باز هم آنجا قهرمان شدیم. در ضمن یکی از افتخارات بنده این است که تیم فوتبال باشگاهی من یعنی استقلال قهرمان آسیا شده است و حتی در عرصه ملی نیز حضور داشتم و چندین بار توسط مربیانی چون دانایی‌فرد و حسین فکری به اردوی تیم ملی دعوت شدم و در تیم‌های منتخب هم بازی کردم.

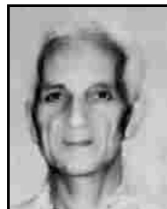
### فوتبال کنونی

اما فوتبال کنونی کشور ... آن زمان‌ها که ما مسئولیت فوتبال تهران را بر عهده داشتیم، پولی و آهی در بساط نبود. با این حال فوتبال تهران خوب برگزار می‌شد و تیم ملی کشورمان هم قوی بود و قهرمان آسیا. اما حالا چی؟ با این همه پول و مطلب و رپرتاژ آگهی برای فوتبال و بازیکنان، تیم‌های باشگاهی و اصولاً فوتبال باشگاهی یا لیگ برتر چنگی به دل نمی‌زند و فوتبال ملی ما نیز روز به روز ضعیف‌تر از روز قبل می‌شود و فعلاً ما در رده چهارم آسیا هستیم و شاید هم تیم ما بتواند به مسابقات جام جهانی صعود کند. برای پیشرفت و صعود دوباره فوتبال ملی‌مان به صدر آسیا و عرصه رقابت با فوتبال اروپا و آمریکا به برنامه‌ریزی و آدم‌های کاربلد نیاز داریم. ■

---

یادی از دهمین رئیس فدراسیون والیبال ایران

## غلامرضا جباری: والیبال ایران باید جهانی شود



*غلامرضا جباری که دهمین رئیس فدراسیون والیبال ایران بود ـ از والیبالیست‌های ارزنده سال‌های دور ایران به شمار می‌رفت و در باشگاه‌های شاهین و پیکان بازی می‌کرد. حتی می‌گویند او مؤسس تیم پیکان هم بود.*

### متولد تهران

غلامرضا جباری متولد سال ۱۳۱۹ است. وی از همان دوران نوجوانی به ورزش بسکتبال و والیبال علاقمند و در زمان تحصیل در دبیرستان جزو بازیکنان منتخب آموزشگاه‌های تهران بود. نخستین باشگاهی که جباری جذب آن شد، باشگاه شاهین تهران بود. غلامرضا جباری پس از سال‌ها بازی در تیم شاهین، یکی از مؤسسین و پایه‌ریزان باشگاه پیکان شد و بعد هم عضو این تیم. وی سال‌ها نیز با این تیم قهرمانی‌ها در ایران کسب کرد. وی سپس از سال ۱۳۵۳ جزو مربیان تیم ملی والیبال ایران شد و همراه این تیم در مسابقات بازی‌های آسیایی ۱۳۵۳ تهران یاور و جزو کادر مربیان موفق بود. او پس از موفقیت در این بازی‌ها، به کارش در تیم ملی ایران باز هم ادامه داد که این فعالیت تا سال ۱۳۵۸ ادامه داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با کناره‌گیری محمود عدل، او رئیس فدراسیون والیبال ایران شد.

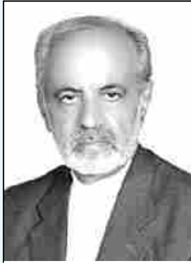
### ۱۷۰ تیم در صحنه تهران

در زمان فعالیت جباری به عنوان رئیس فدراسیون والیبال ایران، مسابقات مناطق والیبال تهران با حضور بیش از ۱۷۰ تیم در اقصی نقاط ایران پی‌ریزی شد که این خود از اقدامات سازنده وی بود. غلامرضا جباری تا سال ۱۳۶۳ در مسند رئیس فدراسیون والیبال دست به کارهای تازه و عجیبی در والیبال ایران زد که حاصل آن در سال‌های اخیر هویدا شده است. یکی از اقدامات مهم او دعوت از مربیان ارزنده والیبال خارجی بود.

### والیبال ایران باید جهانی شود

وی عقیده داشت که والیبال ایران در سال‌های ۱۳۶۵ تا سال ۱۳۹۰ متحول شده و باید باز هم با استفاده از مربیان خارجی، به پیشرفت والیبال ایران کمک کرد.

---



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول الله صلی الله علیه و آله: **اَکثَرُ اَهلِ النّار المتکبرون**

پیام آور عالی مقام اسلام که درود و تحیات حضرت حق بر او و اهل بیت پاکش باد فرمودند:

**بیشتر اهل دوزخ متکبرانند.**

کبر، فرزند خبیث عجب است، عجب یعنی خودپسندی، موقعی که خود را پسندیدم و در نظر خویش بزرگ جلوه نمودم نتیجتاً دیگران در نظرم حقیر و کوچک می‌آیند و لذا به خود اجازه می‌دهم نسبت به آنها فخر و مباهات نمایم. و البته فرزند ناصواب کبر هم کفر است. همان مسیری که شیطان طی کرد. او خودش را بزرگ دید و آدم را کوچک، از سجده به او سرباز زد و هنگامی که از درگاه خدا رانده شد به پیشگاه خدا جسارت کرد و گفت که بندگانت را اغوا و گمراه خواهم ساخت.

عجب، کبر و کفر... آن قدر خودبزرگ‌بینی و تکبر زشت است که معصوم علیه السلام فرمودند **«التکبر مع المتکبر عباده» کبر ورزیدن با آدم خودخواه و متکبر عبادت به شمار می‌آید.**

علی علیه‌السلام فرمودند:

**التواضع سلم الشرف «نردبان ترقی و تعالی فروتنی و افتادگی است.»**

درود بر صائب تبریزی که می‌سراید

من از روئیدن خس بر سر دیوار دانستم
که ناکس، کس نمی‌گردد از این بالانشینی‌ها

علی علیه‌السلام روزی با شخص متکبر و خودپسندی مواجه شدند خطاب به وی فرمودند:

**برای فرزند آدم فخر و مباهاتی نیست آغازش آبی بی‌مقدار و پایانش مرده‌ای متعفن است. توان سیر کردن خود و دور ساختن مرگ را از خویش ندارد.**

مولوی گرانقدر می‌گوید:

**نردبان خلق این ما و منی است**
**عاقبت زین نردبان افتادنی است**
**لاجرم هر کس که بالاتر نشست**
**استخوان او بهتر خواهد شکست**

شاعری دیگر می‌گوید:

**افتادگی آموز اگر طالب فیضی**
**هرگز نخورد آب زمینی که بلند است**

**استعدادهای نهفته درون خود را کشف و شکوفا کنید.**
● آنتونی رابینز

کورش کاشانی



# خواستگاری که تنها نبود

رفتم خواستگاری... گفتند با بزرگترت بیا... مانده بودم معطل که کدام بزرگتر؟!

مادرم که خیلی سال پیش عمرش را داده بود به شما... پدرم هم زن گرفته و سه چهار سالی بود که با من قهر کرده بود... دلش می‌خواست من با دختر همسر دومش ازدواج کنم تا وصلت خودش محکم‌تر شود. صحبت از ارث و میراثی بود که به همسرش رسیده بود. پدرم همیشه حسابگر بود. چه در انتخاب مادرم و چه در انتخاب همسر دومش... زیر بار نرفتم و او هم گفت دیگر اسمش را نیاورم.

دایی‌هایم در شهرستان بودند. ولی ده سالی می‌شد که حتی احوالشان را هم نپرسیده بودم. عمومهدی تنها کسی بود که می‌توانستم رویش حساب کنم. عموی چهل و پنج ساله‌ام که هنوز ازدواج نکرده بود و زندگی آبرومندانه‌ای داشت. خلاصه ماه بعد همراه عمومهدی راهی خانه طوبی شدم... سی سال بیشتر نداشتم و طوبی خانم چند سالی از من بزرگتر بود. هر چه فکر کردم دیدم چند سال کوچکتر و چند سال بزرگتر خیلی فرقی نمی‌کند بهتر است با کسی ازدواج کنم که بتواند زندگی من را سر و سامان بدهد و دنبال ادا و اطوارهای جوانانه نباشد.

خلاصه رفتیم خواستگاری. کت وشلوار پوشیده و شیرینی به دست وارد شدیم. پدر طوبی مرد جدی و مقرراتی بود. تا فهمید عمومهدی در اداره مالیات کار می‌کند، شروع کرد به سوال و جواب. غرغر کرد که مالیات مغازه‌اش دو برابر سال قبل آمده و عمومهدی با حوصله کلی برایش توضیح داد که می‌تواند شکایت کند و برود کمیسیون و...

هر چه من این پا و آن پا کردم و مادر طوبی خانم ابرو بالا و پایین انداخت، این دو تا گوش ندادند و به حرفشان ادامه دادند... دیر وقت شد. بالاخره عمو با اشاره‌های من، رفت سر اصل مطلب... طوبی خانم با چای وارد شد. عمومهدی داستان زندگی مرا مفصل برایشان توضیح داد و تا فهمیدند که من چند سالی از دخترشان کوچکتر هستم اخم‌ها درهم رفت و گفتند: آخه چرا می‌خواهید با دختری ازدواج کنید که چند سال از شما بزرگتر است؟

سعی کردم کلی بهانه ردیف کنم که هیچ کدام در نظر هیچ‌کس منطقی نیامد. حتی عمومهدی هم که از همه جا بی‌خبر بود به اعتراض گفت: من نمی‌دانستم برادرزاده‌ام بدون رضایت عروس خانم تصمیم به این انتخاب گرفته! طوبی خانم هم بلند شد رفت توی آشپزخانه و مادرش پیغام آورد که جواب او

## درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری



### تجربه‌ای برای کسانی که فکر می‌کنند زندگی بازیست

# ریسک بزرگ زندگی

تقصیر خودش بود... من که گفتم این کار یک ریسک بزرگ است. گفت انجام بده. گفتم اگر این شد و آن شد... گفت، قبول...

حالا یادش رفته. فکر می‌کند زندگی یک بازی ساده است. که امروز بگوید بله و فردا حاشا کند. داشتیم زندگی ساده و راحتمان را جلو می‌بردیم. بعد از پنج سال، صاحب بچه شده بودیم، یک مغازه کوچک داشتم... از عهده اجاره خانه و مخارج برمی‌آمدم. درست است نمی‌گذاشتم مهتاب بریز و بپاش کند ولی لنگ مایحتاجمان هم نبودیم. در این میان گناه من این بود که کار و کاسبی پدر مهتاب روز به روز بهتر می‌شد و سر و وضع زندگی مادرش و زن برادرها پررنگ و لعاب‌تر می‌شد، ولی ما همانی بودیم که بودیم... خدا می‌داند چند بار بهش گفتم، مهتاب خانم، وقتی من به خواستگاری‌ات آمدم، بابات وضعی نداشت. یک خانه قدیمی در محله سیروس و یک مغازه کوچک لوازم‌التحریری...

زد و زمین‌های طالقان سر به فلک کشید و فروش باغچه کوچکی که یادگار پدربزرگ مهتاب بود، زندگی آنها را تکان داد و برادرها خانه را کوبیدند و ساختند و سر سال فروختند و دوباره خانه خریدند و کوبیدند و....

همه می‌دانند این جور کارها چه سرعتی در رشد دارد... ولی من همان داماد ساده و بی‌ادعا باقی ماندم. مهتاب ته دلش می‌خواست من هم تکانی بخورم. ولی سرمایه‌ای نداشتم. تا اینکه فریدون، پسرخاله‌اش بهم پیشنهاد کرد برویم چین و لوازم خانگی وارد کنیم. من هم که لوستر فروشی داشتم و سر از این کار درمی‌آوردم را با خودش برد. نمی‌خواستم قبول کنم ولی مهتاب اصرار کرد. وسوسه شدم با فریدون رفتیم چین و خرید کردیم و با سود دو برابر به آنتیک فروشی‌های بالای شهر تهران فروختیم.

وسوسه کار خودش را کرد. مهتاب اصرار کرد مغازه را جمع کنم و سرمایه‌ام را بگذارم توی این کار... بهش گفتم: مهتاب خانم، من بابا یا دایی و عموی پولداری ندارم که اگر زمین خوردم بلندم کند. تو حاضری این ریسک را قبول کنی؟

می‌گفت هر کس موفق شده، یک روزی ریسک کرده. باید مرد عمل بود و جلو رفت... من هم این کار را کردم و یک ماه بعد وقتی جنس‌ها رسید تهران دیدم

هم منفی است...

حس می‌کردم خیلی اشتباه کردم که از روز اول سنم را نگفتم... طوبی خانم مشتری بانک بود. یکی دو بار او را دیده بودم. مثل یک شیرزن می‌آمد و می‌رفت و پی کارش را می‌گرفت. همیشه از زنهای قدرتمند خوشم می‌آمد. فکر می‌کردم این دختر می‌تواند زن خوبی برای من باشد. آدرسش را از پرونده‌اش درآوردم و رفتم خواستگاری.

ولی حالا که عمومهدی هم از ماجرا مطلع شد با کلی عذرخواهی، برگشتیم خانه... عمو کلی با من دعوا کرد که چرا می‌خواهم با دختری که چند سال از خودم بزرگتر است ازدواج کنم؟! من هم سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم...

ماجرا گذشت. روزها و هفته‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. دیگر از فکر طوبی خانم درآمده بودم و دنبال دختر مناسب‌تری می‌گشتم که یک روز عمو آمد بانک و از من خواست بعد از ساعت کاری با او بروم شام بیرون...

اول رفتیم سینما و بعد شام خوردیم و آخر سر هم رفتیم پارک قدم زدیم. عمو از هر دری حرف زد تا رسید به ماجرای خواستگاری من. از من پرسید: هنوز تو فکر آن دختر هستی؟!

گفتم: نه ... عشق و عاشقی که نبود. گفت: من هنوز با پدرش در ارتباطم... مشکل مالیاتی‌اش پیچیده شد و با کلی دوندگی حلش کردم. یک وقت‌هایی با هم می‌رویم کله پاچه می‌خوریم.

خنده‌ام گرفت. گفتم: پس رفیق شدید.

سری تکان داد: شاید بیشتر از یک رفیق.

منظورش را نفهمیدم. عمومهدی همیشه مرد خوش مشرب و مردم‌داری بود. می‌دانستم اراده کند می‌تواند با همه گرم بگیرد و رفیق شود. اما وقتی گفت قرار است با آنها فامیل شود. یکه خوردم. فکر می‌کردم عمو تا ابد زن بگیر نیست. اصلاً اهلش نیست. در سن چهل و پنج سالگی به فکر ازدواج افتاده بود. شوکه شدم. گفتم: با کی؟

سرش را انداخت پایین. انتظار داشت خودم بتوانم حدس بزنم که نزدم... بالاخره گفت: با طوبی خانم...

یک لحظه ساکت شدم ولی بعد از چند ثانیه زدم زیر خنده. گفتم: پس بگو... چشمت طوبی خانم را همان روز خواستگاری گرفته بود....

هول کرد و گفت: نه... نه... بعداً... وقتی چند بار رفتم خانه‌شان و با پدرش بیشتر آشنا شدم... خلاصه اینکه این اولین خواستگاری من منجر شد به اینکه عمویم در سن میانسالی عاشقی به سرش بزند و به فکر ازدواج بیفتد.

این خودش اسباب خیری بود که مرا خرسند کرد. سال‌ها بعد من با دختر خاله‌ام ازدواج کردم و حالا پانزده سال از ازدواج عمو مهدی و طوبی خانم می‌گذرد. صاحب یک دوقلوی پسر بسیار خوشگل و باهوش شده‌اند...

■

---

اصلاً آنهایی نیست که ما سفارش داده بودیم... جنس‌ها روی دستمان ماند. بازار پر شده بود از کله گنده‌هایی که کانتینر پشت کانتینر لوستر و لوازم تزئینی از چین وارد می‌کردند....

از آنجایی که پولی برای انبارداری نداشتیم، جنس‌ها را به قیمت کمتر فروختیم و دست از پا درازتر برگشتیم به خانه اول...

وضع مالی‌ام خیلی خراب شد. مجبور شدم در مغازه یکی از دوستانم شاگردی کنم. آپارتمان کوچکتری در محله ارزان‌تری اجاره کردم و همه اینها مهتاب را روز به روز بیشتر ناراحت می‌کرد. به هر بهانه‌ای دعوایمان می‌شد. کم کم شروع کرد به تحقیر کردن من و این دیگری غیرقابل تحمل بود. هر چه می‌گذشت حرمت‌ها بیشتر شکسته می‌شد. بهش می‌گفتم اگر می‌دانستم پدرت یک روز پولدار می‌شود اصلاً به خواستگاری‌ات نمی‌آمدم. وقتی به خواستگاری مهتاب رفتم هر دو خانواده در سطح متوسطی بودند. حتی در تهیه جهیزیه مهتاب مشکل داشتند، همان طور که من با کلی قرض هزینه عروسی را فراهم کردم. باید این را هر دو درک می‌کردیم که اوضاع عوض شده ولی ما نباید عوض شویم. اما برای مهتاب خیلی سخت بود. می‌دید برای خواهرهای مجردش خواستگارهای پولدار می‌آید. زن برادرهایشان ماشین زیر پایشان است و در بالای شهر زندگی می‌کنند ولی زندگی ما پیشرفت که نکرده بود، اوضاعمان بدتر هم شده بود.

همه اینها را می‌گذاشت به حساب بی‌عرضگی من و برای یک مرد هیچ چیز بدتر از این نیست که همسرش او را بی‌عرضه تلقی کند.

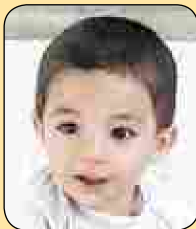
دیگر حتی مهر و علاقه‌ای هم بین ما نبود. حس می‌کردم از مهتاب نفرت پیدا کرده‌ام. این را به خودش هم گفتم و او هم به راحتی مسئله طلاق را پیش کشید. اولش شوکه شدم ولی بعد که کمی بیشتر بهش فکر کردم دیدم راه دیگری وجود ندارد. زن و شوهری که پرده‌های حرمت و احترام بینشان دریده شده باشد دیگر هرگز نمی‌توانند به روزهای خوب و خوش برگردند.

من هم با طلاق توافقی موافقت کردم. خانواده‌اش هیچ دخالتی در این کار نکردند. انگار با طلاق مهتاب موافق بودند. مهتاب هم می‌دانست در خانه پدری‌اش آسانتر و راحت‌تر می‌تواند زندگی کند. ماند مسئله بچه که قبل از اینکه من موضوع بچه را مطرح کنم خودش پیشنهاد کرد من از او نگهداری کنم و آخر هفته‌ها با او باشد.

قبول کردم. هر چند بزرگ کردن یک بچه چهارساله سخت است ولی از مادرم کمک می‌گیرم و او را بزرگ می‌کنم. دلم نمی‌خواهد مثل مادرش گیج و پرعقده بزرگ شود. از همین اول باید با وضعیت من کنار بیاید و باور کند که پدرش از دار دنیا چیز زیادی ندارد. ولی همه تلاشم را می‌کنم که آدم خوبی از آب دربیاید و قدر داشته‌ها و نداشته‌هایش را بداند...

■

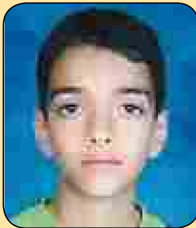
## شکوفه‌های زندگی

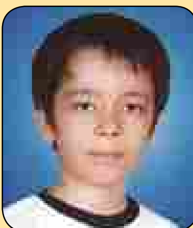

سامیار سالاروند


امیرمهدی جهانیان


پارسا نوذری‌پور


سبحان ابراهیمی


محمد صفرعلی


علی محمد جعفری


روژینا ساوجی


مهیار صفرعلی


امیرعلی صفری


آرمین ناطقیان


عرشیا یثاری


امیرحسین رضایی


محمدعلی اردمه


مائده اردمه

حافظه خوب، حافظه‌ای است که بداند چگونه امور بی اهمیت را فراموش کند

• کلیفتون فادیمن



# اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

## نامزدهای اهل کتاب

طرح خوب خوب است، حرف و حدیث ندارد. خیلی خوب باشد، مولای درزش هم نمی‌رود. حتی به اصرار افراد و گرایش‌ها و گروه‌های مختلف؛ بخصوص گروه‌فشار!...(فکر ناجور نکنید؛ منظور گروه‌خاصی نیست. همین دیروز، روی در شیشه‌ای یک مغازه‌ای درشت و درست نوشته بودند: لطفاً فشار دهید!)

**محکمات:**

کار وقتی بوده محکم چون منار
مو نرفته لای درزش با فشار
اسطقس دار است اگر طرح تو نیز
با زبان خوش برش دار و بیار!

در همین راستای طرح‌های قرص و محکم که عرض شد؛ اخیراً وزیر محترم ارشاد به راه راست، در آستانه نمایشگاه بین‌المللی کتاب، طرح بسیار خوبی در خصوص نحوه تبلیغات سالم و استاندارد ایزو ۹۰۰۲ نامزدهای شیرینی خورده انتخابات ریاست جمهوری که نخواستیم نامشان بیش از اینها فاش شود، مطرح کرده که مثل توپ.....نه ببخشید، اغراق چرا؛ مثل هر طرح خوبی صدا کرده. و ما اولین نفری نیستیم که صدایش را در می‌آوریم.

**صدای وزیر:** «وزارت ارشاد آماده است تا به نامزدهای انتخابات برای انتشار کتابشان، خارج از نوبت مجوز بدهد تا نامزدها بتوانند برنامه‌های خود را در قالب کتاب، به مردم ارائه دهند.» ـ به نقل از بقیه + ما

ملاحظه فرمودید؟ طرح خوب، خودش با آدم حرف می‌زند. نامزدها منبعد می‌توانند تمامی طرح‌ها و برنامه‌ها و راهکارها و راهبردها و چشم‌اندازها و افق‌های دوردست خود را در یک کتاب جامع، سرجمع کنند و در اختیار آحاد مردم قرار دهند. واقعاً کی تا به حال به عقلش می‌رسید که نامزدها برای اعلام برنامه‌هایشان حتماً نباید که کاغذ و بنر و پوستر به در و دیوار مردم بزنند یا که فرت و فرت پول خرج کنند و هی بروند اینجا و آنجا فیس توفیس ملت سخنرانی کنند؛ یا مرتب داخل خیابان راه بروند و به هر عابری که می‌رسند، سلام کنند و پشت بندش یک شکلات هدیه بدهند؛ و.....از این دست روشهای تبلیغی سنتی عهد بوق!

**بسته پیشنهادی:** این که ارشاد کتاب‌های نامزدهای انتخابات را که حاوی طرح و برنامه‌های آنها برای ریاست جمهوری آینده باشد، چاپ می‌کند عالی است و ما نیز با عرایضی چند، آن را متعالی می‌نماییم:

**۱ـ کتاب یک جلدی:** در تدوین و تألیف کتاب به یک جلد اکتفا شود. مردم وقت ندارند چند جلد بخوانند؛ چون باید زندگی هم بکنند. آخر کتاب هم حتماً مقداری عکس داشته باشد؛ چون خیلی‌ها کتاب بدون عکس را دوست ندارند. گردش روزگار بر «عکس» است!

**۲ـ مقدمه نویسی:** کتاب با مقدمه راهگشاتر و بهتر است. حتماً که نباید طولانی مثل مقدمه ابن خلدون باشد. هر نامزدی بدهد کتابش را همسر محترمش یک مقدمه کوتاهی محض تبرک بنویسد، ملت ببینند نظر همسر خود آن جناب که سالها با ایشان زیر یک سقف زندگی کرده و ارتباطات تنگاتنگی با نامبرده داشته، چی هست یا کلاً چی نیست!

**۳ـ فلش مموری:** بنده می‌خواهم روی دست جناب وزیر بزنم و ارشادشان کنم؛ یعنی چی؟....یعنی این که راهکاری به آقای وزیر نشان می‌دهم فی البداهه که مشکل کمبود کاغذ برای کتاب را هم به اتفاق ایشان و سایر نامزدها دور بزنیم. کاندیداهای انتخابات، تمامی طرح و برنامه‌های خود را کلهم اجمعین بریزند داخل فلش مموری و تقدیم مردم کنند. این روش برای جوانان اهل رایانه و لپ تاپ و تبلت و این قبیل قرتی بازی‌های تکنولوژیک، بیشتر توی دل برو هست!

## نمایشگاه نامزدهای عزیز

نمایشگاه کتاب آن قدر برای خلق الله جذابیت فوق العاده دارد که علاوه بر دختران و پسران خوبی که دوران شیرین نامزدی خود را سپری می‌کنند و برای تقدیم کتاب به همدیگر، هی به نمایشگاه سر می‌زنند؛ این روزها برخی نامزدهای کفش و کلاه کرده برای حضور پرزور در صحنه انتخابات ریاست جمهوری نیز در یک اقدام غیر سیاسی کاملاً فرهنگی و مطالعاتی و محض رضای خدا، با حضور در نمایشگاه و در لا به لای مردم، از این فرصت حضور گرم و نرم، به نحو احسن و قابل احسنت استفاده بهینه و کارآمد می‌کنند و چرا نکنند؛ هیچ اشکالی ندارد. اسم مکانش هم که بامسماست؛ نمایشگاه!

**در مزیت نمایشگاه:**

نیست دانشگاه تنها جلوه گاه
در نمایشگاه هم جلوه خوش است
فی المثل هر چند دل خیلی خوش است
در کنارش گاه هم قلوه خوش است
کرد جلوه یک کم این تمثیل یخ
گور قافیه، همین جلوه خوش است!

**بسته پیشنهادی:** از آنجا که ما نیز به عنوان یکی از اهل کتاب و رحمة الله و برکاته، مدافع محشور بودن چهره‌های سیاسی با کتاب و کتابخوان‌های مشتاق بن کتاب می‌باشیم؛ لهذا در این راستا نیز عرایضی کاربردی برای نامزدهای محترم حاضر و ناظر در نمایشگاه کتاب تهران داریم که می‌تواند حضور مؤثر آنها را کاربردی تر، راهبردی تر، عمیق تر، وسیع تر و همه جورتر نماید:

**۱ـ نوشتن کتاب:** تشویق شوند تا در آینده کتاب تألیف کنند که این جور مواقع چیزی برای نشان دادن در نمایشگاه داشته باشند و با کمال افتخار در کنار کتاب خود با مخاطبان عکس یادگاری و رأی بیاری بیندازند. همه به هم خواهند گفت: این نامزد خیلی حالیش می‌شود؛ کتاب نوشته خفن!

**۲ـ امضاکردن:** نامزدها با حضور در غرفه‌ها، هر کس که کتاب می‌خرد، بگیرند صفحه اولش را امضاء کنند. زیر امضاء بنویسند: از طرف نویسنده!(از قبل می‌توانند دم نویسنده را هم ببینند که ناراحت نشود. به هر حال نویسنده هم خرج دارد!)

**۳ـ تخفیف گرفتن:** نامزدها دم غرفه بایستند و واسطه میان خریدار و انتشاراتی شوند. بلکه بتوانند تخفیف بیشتری برای خرنده بگیرند. این جوری، محال ممکن است که خریدار کتاب، چهره نامزد مورد نظر را به هنگام رأی دادن از خاطر ببرد. مگر آلزایمر داشته باشد که البته چیز عجیبی هم نیست. بعضی از مسؤولان اجرایی گاهی خودشان کم و بیش دارند. نداشتند که برخی قول و قرارهای زمان تبلیغات انتخاباتی خود را فراموش نمی‌کردند.

## نمایشگاه کتاب و کباب!

مشتاقان و سینه چاکان کتاب(کثّرالله تیراژه!) این روزها وقتی که وارد مصلی می‌شوند؛ لدی الورد، همه چی می‌بینند، الا کتاب!...از غرفه‌های ساندویچی و کبابی و بستنی فروشی و ذرت بوداده و جوراب بونداده و لباس پشمالو و لواشک آلو و شربت آلبالو و عروسک خوابالو و حجامت با زالو گرفته تا انواع و اقسام بساطی‌های سیار که زدند روی دست فروشگاه‌های زنجیره‌ای رفاه و از شیر مرغ تا جان آدمیزاد، به فروش می‌رسانند. چندان که آدم وهمش برمی دارد که نکند آمده است بازار شام!...

**مصراع:** از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیفزود!

همچنان که «مثل یکی رهگذر از کوچه‌ها»، به زحمت که از لابه‌لای جمعیت سر گشته میان غرفه‌های تجاری و بازرگانی و غیره می‌گذری، کم کم از مشاهده برخی تابلو نوشته‌ها و تراکت‌ها و بیلبوردهای فرهنگی و انتشاراتی، به خودت امیدوار می‌شوی که ظاهراً مثل این که آدرس را درست آمدی؛ اینجا محل دائمی نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران است. خوش آمدید؛ بفرمایید کتاب!....کتاب بهترین دوست آدم است. نه بدین خاطر که هر چه اذیتش می‌کنی، صدایش در نمی‌آید، بلکه به این خاطر که یک یار مهربان است و دانا و خوش بیان است و بدون «بگم بگم» کردن‌های بیخود، گوید سخن فراوان، با آن که بی‌زبان است. و یحتمل اگر زبان می‌داشت، حتماً باز هم در مصاحبه با خبرگزاری‌های رسمی کشور، خود را همان گونه معرفی می‌کرد که سالها پیش، عباس یمینی شریف عزیز معرفی کرد: «من دوستی هنرمند، باسود و بی‌زبانم».

نه چنان که دوست اغفال شده طنزپرداز خوبمان، عباس احمدی در گفتگو با رسانه‌های بیگانه، بدون توجه به پاره‌ای از مصالح و به خصوص موقعیت حساس کنونی، این گونه راجع به معرفی کتاب، اقدام به تشویش اذهان عمومی و القای شبهه کرده است و از قول کتاب بی‌زبان گفته است: «من یار مهربانم، اما کمی گرانم/زیر هزار نسخه باشد شمارگانم/مانند حال زائو در وقت زایمانم/ یالنگ فیلم و زینکم یا گیر این و آنم/گیرم اگر مجوز، من یار بند دانم/از این میزی‌ها سرویس شد دهانم/اغراق اگر نباشد، صفر است راندمانم»! بگذریم که بحث دارد حساس می‌شود و ممکن است کار به جاهای باریک بکشد که یک موی تنمان راضی نیست بکشد.

سهراب صفادار



**به دنبال فرزند؛ داکا- بنگلادش، شنبه یک می:** مادری عکس فرزندش را به مامورین نجات نشان می دهد تا شاید اثری از او دیده باشند. در حادثه غم انگیز تخریب کارخانه پوشاک در پایتخت بنگلادش بیش از ۳۸۰ نفر کشته شدند و بعد از ۴ روز جستجو در میان آوار، مامورین نجات دیگر امیدی ندارند کسی در زیر آوار زنده مانده باشد.



**تولد با اسطوره ها؛ لندن- انگلستان، جمعه سوم می:** دو اسطوره فوتبال «ریکی ویا» بازیکن اسبق تاتنهام و «اوزی آردیلز» از آرژانتین که در جشن نودمین سال افتتاح ورزشگاه «ویمبلی» به این استادیوم آمده اند کمی هم به یاد قدیم با هم تمرین می کنند. فینال جام حذفی فوتبال انگلستان نیز روز شنبه ۱۱ می در این استادیوم برگزار خواهد شد.



**سینمای مدرن؛ سن پترزبورگ- روسیه، پنجشنبه دوم می:** میهمانان از اولین نمایش آزمایشی در سالن سینمایی جدید «مارینسکی» در شهر سن پترزبورگ دیدن می کنند. این سالن سینما که به معماری و طراحی جالبش معروف است درست در کنار سالن تئاتر تاریخی مارینسکی واقع شده است. هزینه ساخت این سالن حدود ۷۰۰ میلیون دلار اعلام شده است.




**۶: شکست سنگین؛ آلمان، پنجشنبه ۱۸ آوریل:** مدافع تیم فوتبال دورتموند «نیون سابوتیک» اینگونه مقابل «سرخیو راموس» از رئال مادرید دفاع می کند. در هفته گذشته در دوبازی حساس نیمه نهایی جام باشگاه های یوفا، در کمال ناباوری هر دو تیم بارسلونا و رئال مادرید در برابر حریفان خود با نتایج ۴ بر صفر و ۴ بر یک شکست خوردند و از رسیدن به فینال این رقابت ها بازماندند.



**اردک شادی؛ چین- هنگ کنگ، پنجشنبه دوم می:** این اردک شناور بزرگ که ساخته جالب از هنرمندی بنام «فلورنتین هافمن» است در سفرش به دور دنیا اکنون به هنگ کنگ رسیده است. این اردک که ۱۶/۵ متر ارتفاع دارد، «پیام آور شادی به دنیا» لقب گرفته است و برای دعوت مردم به اهمیت دادن به زندگی و شادی به دور دنیا از کشوری به کشور دیگر می رود و از سال ۲۰۰۷ که به آب انداخته شده به ۱۰ کشور جهان سفر کرده است.



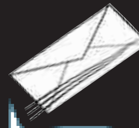
**اعتراض جمعی؛ اندونزی- جاکارتا، شنبه یکم می:** ده ها هزار نفر از کارگران شهر جاکارتا در روز جهانی کار و کارگر به خیابان ها آمدند تا اعتراض خود را به حقوق کم و نبود امکانات و خدمات رفاهی برای کارگران این شهر نشان دهند. اندونزی از جمله کشورهایی است که به دلیل مشکلات اقتصادی جامعه کارگری بزرگی دارد.

آن کس که به کم خرسند است، بیش از دیگران دارد

● دیوژن

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

# نامه‌ای که در باد گم شد



«صبا مهربانی‌فر» نویسنده خوش‌قریحه و نام‌آشنا با نوشتن «نامه‌ای که در باد گم شد» دست به تجربه‌ای تازه زده است. این داستان‌نویس و روزنامه‌نگار جوان، در ساختاری سنجیده و ساده، همخوان با مضمون و موضوع داستانش، روایت خود را حول یک اتفاق غمبار از نظرگاه عاطفی و انسانی شاهدی که به نوبه خود می‌تواند شخصیت اصلی داستان هم باشد، با نرمش و مهارت به پیش می‌برد و به پایان می‌رساند.

مصطفی بیان ـ نیشابور

کرکره مغازه را بالا زدم. به درختان عریان خیابان نگاه کردم. مثل هر روز، صدای بالا زدن کرکره مغازه، با قارقار کلاغ‌ها و صدای جاروی اصغر همزمان شد.

خیلی وقت بود که بعد از نماز صبح، دیگر خوابم نمی‌برد و راه می‌افتادم و می‌رفتم مغازه. بی‌خوابی و بیکاری در خانه کلافه‌ام می‌کرد.

«بسم‌الله» گفتم و رفتم داخل مغازه. کتری را پر از آب کردم. گاز پیک نیکی را روشن کردم و کتری را رویش گذاشتم. رادیو را روشن کردم. سبد بیسکویت‌ها و کلوچه‌ها را برداشتم و گذاشتم جلوی در. با دستمال، غبار روی آدامس‌های شیک و شکلات‌ها را پاک کردم. به زور و در حالی که از شدت کمر درد، دو ردیف دندان مصنوعی‌ام را روی هم فشار می‌دادم، اول گونی لوبیا قرمز و بعد هم گونی‌های نخود و لوبیا چیتی را بغل کردم و توی پیاده‌رو چیدم. بعد از این که آخرین گونی را روی زمین گذاشتم و کمر راست کردم، درد در تمام بدنم پیچید و «آخی» گفتم که موهای بدن خودم را هم سیخ کرد. در روی کتری می‌لرزید و از جا می‌پرید و قطرات آب را به هوا پرت می‌کرد. به دادش رسیدم، گاز را خاموش کردم و آب جوش را داخل فلاسک ریختم. یک پیمانه چای خشک از گونی چای برداشتم و ریختم داخل فلاسک و درش را بستم تا چای دم بکشد و اصغر بیاید و بخورد و خستگی در کند و از ریخت و پاش آشغال‌ها و بی‌ملاحظه‌گی مردم بنالد و من دلداریش بدهم و به او بگویم که چه مرد زحمتکشی است و چه قدر وجودش مفید است و او آهی بکشد و بعد از چای خوردن، جارویش را بردارد و برود تا فردا...

روزهایم را از بر بودم، از صبح تا ظهر، از ظهر تا شب...

اما آن روز کمی فرق داشت.

چای دم کشید و اصغر آمد. چهارپایه را آوردم تا رویش بنشیند. دو تا چای خوش‌رنگ هم ریختم. اصغر پیک نیکی را با فندک روشن کرد و جلویش گذاشت، سردش بود. گفت: «حاجی، اگه شما نبودی، من صبح‌ها اینجا خیلی تنها بودم. کاش همه آدمهای دنیا مثل شما بودن.»

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و چند بار به ملایمت روی شانه‌اش زدم. خواستم چیزی بگویم اما ترجیح دادم که ساکت بمانم و با نگاهم به او نشان دهم که چه قدر از بودنش خوشحالم.

هنوز به چشمان اصغر خیره بودم که خانمی داخل مغازه آمد. با دندان‌هایش چادرش را نگه داشته بود.

گفتم: «بفرما خواهرم»

دستپاچه و خجالتی به نظر می‌رسید. چادرش را روی سرش جابجا کرد، نیم‌نگاهی به چهره‌اش انداختم. کم سن و سال بود. بسته‌ای از کیفش درآورد و گفت: «ببخشید حاج آقا، میشه این بسته تا ظهر اینجا بمونه، یه آقایی میاد و از تون می‌گیره...»

بی‌درنگ قبول کردم و گفتم: «روی چشمم دخترم.... فقط تا قبل از ظهر میان؟ من تا ساعت یک بعد از ظهر هم اینجا هستم.»



گفت: «آره، حتما میان، گفتم بهش، حتما تا پیش از ظهر میاد، ببخشید، زحمت میشه...»

گفتم که زحمتی نیست و بسته را گرفتم و روی پیشخوان گذاشتم.

به محض این که دختر از مغازه خارج شد، اصغر از جا پرید و گفت: حاجی... این چه کاری بود که کردی؟ شاید سر بریده توی این بسته باشه! شاید مواد مخدر یا شاید اعلامیه سیاسی، روزنامه‌ای داخلش گذاشته...»

یکهو چشمهایش گرد شد و گفت: «نکنه اصلا بمب توش باشه، روزگار بدیه...!»

خندیدم و گفتم: «بمب کجا بود اصغر جان، اصلا به این بسته میاد که بمب باشه؟»

اصغر گفت: «خود دانی حاجی، از ما گفتن بود.»

اصغر رفت. من ماندم و جنس‌هایی که هر روز گران‌تر می‌شدند و مشتری‌هایی که می‌آمدند و غر می‌زدند که جنس‌ها گران شده. گاهی دیگر عصبانی می‌شدم و دلم می‌خواست بروم وسط خیابان و بگویم «ایهاالناس، آخر مگر من صاحب کارخانه‌ام؟ مگر من مسئول گرانی‌ام؟»

ولی خودم را کنترل می‌کردم، اگر سر من غر نمی‌زدند که دیگر دق می‌کردند.

می‌نشستم و روزنامه می‌خواندم یا رادیو گوش می‌کردم و هر وقت مشتری هم می‌آمد، کارش را راه می‌انداختم.

حوالی ساعت ده بود که صدایی از خیابان آمد و همهمه‌ای شد. رفتم بیرون. مردم جلوی ساختمان نیمه کاره‌ی روبرو جمع شده بودند. جلو رفتم. سعی کردم جمعیت را کنار بزنم تا ببینم که چه شده. هر کسی چیزی می‌گفت، یکی می‌گفت: «بدبخت بیچاره... فقط این بلاها سر بیچاره‌ها میاد.»

دیگری می‌گفت: «از داربست افتاده، کلاه ایمنی هم نداشته...»

یکی دیگر گفت «زنگ بزنید به اورژانس!»

آن یکی گفت «نه، انگار مرده؛ بی‌فایده است...»

جمعیت را کنار زدم کارگر جوان و بیچاره ساختمان روی زمین ولو شده بود و خون از دهان و بینی و گوشش بیرون زده بود. دیگر نتوانستم تماشا کنم. همکارانش گریه می‌کردند و دو دستی به سرشان می‌کوبیدند و می‌گفتند: «فراز بیچاره، فراز مادرمرده، چه قدر آرزو داشتی، چقدر زجر کشیدی...»

بغض کردم، چانه‌ام لرزید و این دندانهای لعنتی توی دهانم بازی بازی کردند و روی هم خوردند.

آمبولانس آمد و جنازه فراز را بردند. دل و دماغ هیچ کاری را نداشتم. با خودم گفتم «خدایا، این چه حکمتی است که من با شصت سال سن، روی زمین راه می‌روم ولی این جوان بیست و چند ساله باید برود زیر یک خروار خاک!»

توی فکر بودم که صدای اذان از مسجد کناری بلند شد. شاگرد مغازه ساندویچی را صدا زدم تا بیاید و حواسش به دکان من باشد تا بروم و نماز بخوانم و سفارش کردم که اگر کسی آمد پی بسته، نگهش دارد تا خودم بیایم.

کسی دنبالم نیامد و وقتی برگشتم، بسته سر جایش بود. تا ساعت یک و نیم صبر کردم اما کسی سراغ بسته نیامد. گفتم حتما بعد از ظهر می‌آیند. اما بعد از ظهر هم کسی نیامد، غروب هم کسی نیامد.

روز بعد، قضیه را به اصغر گفتم.

در حالی که داشت چای می‌خورد، بلند شد و گفت: «دیدی گفتم حاجی... دیدی گفتم که این قضیه مشکوکه... بده تا بازش کنم و ببینیم چی توشه...»

گفتم: «نه اصغر جان، امانته، ما حق نداریم بازش کنیم، بالاخره صاحبش میاد...»

اما چند روز گذشت، هر روز من بودم و اصغر، کلاغ‌ها،

صدای جارو، مشتری‌های غرغرو، صدای خالی کردن مصالح در ساختمان نیمه کاره، صدای کارگرها...

هر روز به بسته نگاه می‌کردم و دیگر واقعا می‌دانستم که وقتش رسیده و باید بسته را باز کنم. شاید واقعا قضیه مشکوک بود. بالاخره یک روز عصر تصمیم گرفتم که بازش کنم. ولی باید صبر می‌کردم تا اصغر هم باشد. بالاخره فقط من و او از بسته خبر داشتیم.

صبح که شد، به مغازه رفتم. کرکره را بالا زدم، ولی نه چای دم کردم و نه حبوبات و کلوچه‌ها را در پیاده رو چیدم. پیش از موعد هر روز اصغر را صدا زدم تا بیاید و بسته را باز کنیم. دو چهارپایه را وسط مغازه گذاشتم و روبروی هم نشستیم. آیةالکرسی خواندم و به خودم و اصغر و بسته فوت کردم. بسته را باز کردم. خندیدم. به اصغر نگاه کردم و گفتم: «چه قدر بیخودی ترسیده بودی؟!»

داخل بسته یک روسری آبی رنگ و یک انگشتر با نگین فیروزه بود. روسری را باز کردم، چند گلبرگ خشکیده گل و یک دسته تار مو در هوا پراکنده شد و یک برگ کاغذ هم به زمین افتاد. کاغذ را برداشتم. سه تا خورده بود. آن را باز کردم و با صدای بلند خواندم:

«فراز مهربانم...سلام.

**امیدوارم که خوب باشی. هرچه کردم نتوانستم حرف‌هایم را رو در رو بگویم، به همین دلیل برایت می‌نویسم. بعد از مردن بابا، خودت می‌دانی که ما به چه سختی زندگی می‌کنیم. دیگر به نان شب هم محتاجیم. دیشب دایی‌ام آمد و مادرم را راضی کرد که برویم به شهرشان و با آنها زندگی کنیم. دایی، کامیونش را آورده تا وسایلمان را ببرد. ما امشب داریم می‌رویم. آنجا بالاخره لقمه نانی هست و سقفی. شاید منت سرمان باشد اما آنجا دیگر مادرم کلفتی نمی‌کند و خواهرم با لباسهای کهنه و کفش سوراخ به مدرسه نمی‌رود. می‌دانم که چه قدر این مدت زحمت کشیدی و کار کردی تا پس‌انداز کنی، اما رفتن ما به معنی جدایی من و تو نیست. من آنجا منتظرت می‌مانم و می‌دانم که می‌آیی و این جدایی‌ها و بدبختی‌ها تمام می‌شود و روزهای خوب می‌آید و خوشبخت می‌شویم و تو استادکار می‌شوی و پولدار می‌شویم و با هم پیاده می‌رویم تا کافه قنادی و بستنی می‌خوریم. خیال مادرم را راحت می‌کنیم تا کمتر غصه ما را بخورد. روزهای خوب می‌آید. من هم خانه دایی مصطفی با زن دایی‌ام قالی می‌بافم و پول جمع می‌کنم و جهاز می‌گیرم و باز برایت نامه می‌نویسم و اگر شد زنگ هم می‌زنم و صدایت را می‌شنوم.**

**این آدرس خانه دایی مصطفی است:.....**

**من منتظرت می‌مانم. این انگشتر و روسری و دسته موهایم بماند پیشت تا روزی که بیایی...**

**تا خودت بیایی و این انگشتر را دستم کنی و تا ابد پیشم بمانی.**

**«منتظرت می‌مانم ـ نرگس تو»**

به چشمان اصغر نگاه کردم. با دستش چندبار روی شانه‌هایم زد و بغضش را قورت داد.

چانه‌ام باز می‌لرزید و دندان‌هایم باز هم بازیشان گرفته بود.

■

## پیام و پاسخ

**خانم سارا قهرمانی ـ تهران**

در پیام و پاسخی که چندی پیش، با تکیه بر جزء به جزء نوشته قبلی‌تان داده‌ام، آنچه را در نقد و بررسی اثرتان لازم به بیان دانسته‌ام، گفته‌ام. اکنون با مرور بر نوشته دیگری که با عنوان «شیرینی‌ها...» فرستاده‌اید، باز هم فقط می‌توانم تکرار کنم که از استعداد و ذوق لازم برای داستان نوشتن برخوردارید و به رغم سن و سال اندک و نوجوانی‌تان، نثر و زبان پاکیزه و شیوایی دارید، اما قبول کنید که قطعاً نیازمند مطالعه گسترده و برنامه‌ریزی شده هستید. داستان‌ها، رمان‌های ارزشمند و حقیقی نویسندگان قدر اول را بخوانید، بازخوانی کنید تا به تدریج بتوانید به اهمیت و ارزش‌های تعیین کننده و تکنیکی کاربرد عناصر داستان پی ببرید. موفق باشید.

**خانم سمیه افشاری ـ بیجار**

«شرح احوال» کوتاهی که زیر عنوان «خوشبختی روی لبه تیغ» بر قلم رانده‌اید از لحاظ ساختار درونی و بیرونی آشفته است. به عنصر «زبان داستانی» و کاربرد بسیار مهم آن برای نوشتن «داستان» توجه کنید. برای چاپ شدن «نوشته»هایتان شتاب نورزید. اگر واقعاً قصد دارید «نویسنده» شوید، باید بدانید که با پشتوانه قریحه ذاتی می‌توانید با مطالعه پیگیر و متمرکز، خواندن، نوشتن‌های صبورانه، گام در راه دشوار و طولانی «داستان‌نویسی» بگذارید. نکته محوری و اصلی در این میان و میدان این است که هیچ کس ـ حتی اگر نابغه باشد!ـ بدون خواندن داستان‌های قوی، نمی‌تواند «داستان» بنویسد! شاد و پوینده باشید.

**آقای مصطفی بیان ـ نیشابور**

«ماه عسل»تان را خوانده‌ام. به نظر بیشتر شبیه به یک «لطیفه» است که با زبانی ضعیف ـ بدون رعایت قواعد عادی و متعارف زبان نوشتاری فارسی ـ شتابزده بر کاغذ رانده شده است. بارها برایتان نوشته‌ام که اگر قدر استعداد و ذوق و قدرت تخیل نیرومندتان را بدانید، می‌توانید به جای پرنویسی و پراکنده نگاری، بدون عجله و دستپاچگی «داستان» بنویسید. البته، باز هم یادآوری مکرر می‌کنم که حتماً و قطعاً برایتان لازم است که با مطالعه جدی و به دور از تفنن، با کاربرد ماهرانه هر عنصر داستانی از جمله شخصیت‌سازی، صحنه‌پردازی، القای موقعیت و حال و هوا بر پایه یک پیرنگ سنجیده، آشنا شوید. موفق باشید.

**آقای هادی درخشان ـ بندر انزلی**

به شما دوست گرامی و یار و همراه قدیمی اطلاعات هفتگی سلام می‌گویم. با خواندن نامه گیرا، گرم و نوشته خواندنی شما ـ به قول معروف!ـ خیلی صفا کردم. اما صاف و صمیمانه باید برایتان بنویسیم که آنچه با عنوان «در آینده می‌خواهید چه کاره شوید؟» نوشته‌اید، نوعی «فکاهه»ی قلمی است و اساساً «داستان» نیست. در بهترین حالت شاید یک جور «حدیث نفس» باشد در تعریض به «پولگرایی» فراگیر و بیمارگون که اخلاق و ارزش‌های دیرین انسانی را به خاک نشانده است. پیشنهاد می‌کنم، با توجه به ذوق و شوقی که برای نکته‌پردازی‌های مکتوب دارید، مقاله‌ها و مطالب کوتاه بنویسید. برایتان تندرستی و طول عمر باعزت و سرافرازی آرزو می‌کنم.

**خانم شادی عنصری ـ تهران**

در دو نوشته‌ای که به نامهای «تاوان» و «در جستجوی کار» فرستاده‌اید، نشانه‌هایی بارز از قریحه سرشتی یک «نویسنده»ی نوقلم ـ اما کار نکرده!ـ به چشم می‌خورد. نثر و زبان پاکیزه و همواری دارید که اثری از کج‌تابی و شتابزدگی در آن دیده نمی‌شود، و لابد می‌دانید که «زبان» به تعبیری «گوهر» داستان است. به هر تقدیر، «تاوان» و «در جست و جوی کار» شما «شبه داستان» و در بهترین برداشت «داستانک» به حساب می‌آیند. قطعاً با مطالعه همه جانبه و خواندن و بازخوانی داستان‌های قوی و خوش ساخت و تمام عیار نویسندگان قدر اول، در طریق خودآموزی، با تمرکز و شکیبایی می‌توانید «داستان»هایی کامل و ارزشمند و ماندگار بنویسید. شاد و موفق باشید.

**خانم ناهید ثانی ـ رشت**

«گره کور تاریکی» شما را با دقت و تمرکز، دو سه بار خوانده‌ام. اگر قرار باشد فقط همین نوشته ضد کلیشه شما را ملاک کار نویسندگی‌تان به حساب آوریم، نوآوری، خلاقیت و رهایی ذهنی‌تان در پرش‌های بلند از سکوی «واقعیت‌های واقعی» تحسین‌برانگیز است و نوید دهنده. اما در اجرای تکنیک تبدیل جریان سیال ذهنی متعارف و واقعی به «جریان سیال ذهن داستانی» سنجیدگی و شگردهای پنهان هنرمندانه را از یاد برده‌اید. به همین دلیل از «آشفتگی» آشفتگی ساخته‌اید! پیشنهاد می‌کنم برای تسلط یافتن در زمینه مورد نظرتان، داستان‌های کوتاه و رمان‌های «ویرجینیا ولف» و «جیمس جویس» را بخوانید و مرور کنید. پوینده و برقرار باشید.

**خانم سارا قهرمانی ـ تهران**

«جرقه‌ی امید»تان از ذوق و استعداد نیرومند یک نویسنده نوجوان ـ ۱۴ ساله ـ حکایت‌ها دارد. بدون تعارف‌های مثلاً تشویق‌آمیز، باید بگویم که نسبت به سن و سال و تجربه‌های طبعاً محدودتان در زمینه‌های زندگی، مطالعه و نوشتن بسیار شیوا و دلپذیر می‌نویسید. توصیه می‌کنم با شکیبایی و پرکاری راهتان را ادامه بدهید و مطمئن باشید که به جایگاهی در خور شایستگی‌هایتان بر قلمرو نویسندگی خواهید رسید. داستانهای ارزشمند و ماندگار نویسندگان حقیقی و تثبیت شده تاریخ صد ساله داستان‌نویسی ایران را بارها با تأمل بخوانید و مرور کنید و نوشته‌هایتان را با «قصه»های آبکی، سرهم‌بندی شده و یکبار مصرف نشریه‌های عوام‌پسند مقایسه نکنید. موفق و پیروز باشید.

میان اشک مرد و زن فاصله‌ای از آسمان تا زمین است.
● اردوزرگ




# عطر گلهای بنفشه

## روح سرگردان یک عاشق!

در کتاب «واقعیت‌های عجیب» داستان شگفت انگیزی درباره روح و شبح به چشم می‌خورد که به راستی انسان را به حیرت فرو می‌برد و از خود می‌پرسد که آیا میان «واقعیت» و «خیال» مرز مشترکی وجود دارد؟ آیا این داستانها ساخته و پرداخته ذهن خیال پرداز بشر است یا آن که رمز و رازی وجود دارد که ما از آن آگاهی نداریم؟ در زیر به سه نمونه کلاسیک از این ماجراها که از آن کتاب بر گرفته شده است اشاره می‌کنیم:

## عطر گلهای بنفشه!

در سال ۱۸۷۹ میلادی، ارتش بریتانیا برای به زانو درآوردن قبایل «زولو» در آفریقای جنوبی، سرزمین آنان را موسوم به «زولولند» zululand مورد تاخت و تاز قرار داد. در همان آغاز نبرد، جنگجویان «زولو» که فقط به نیزه مجهز بودند ضربات سختی به دشمن وارد ساختند به طوری که نیروهای انگلیسی پس از تحمل تلفات سنگین، ناگزیر، عقب نشینی کرد. این شکست، برای نیروهای انگلیسی بسیار ناگوار بود. از این رو تقاضای اعزام نیروی کمکی کردند. ارتش بریتانیا، بی‌درنگ نیروهای تازه نفس خود را به آفریقای جنوبی گسیل داشت. در میان این افراد، چهره تاریخی سرشناسی دیده می‌شد که کسی جز ولیعهد فرانسه، یعنی تنها پسر ناپلئون سوم امپراتور تبعیدی فرانسه نبود که همسرش «اوژنی» ـ ملکه سابق ـ مادر این پسر بود. با آن که سفارش لازم برای حفظ جان او شده بود، اما در گیر و دار نبرد، ناگهان این افسر جوان، سوار بر اسب، به کمینگاه جنگجویان «زولو» تاخت! اسب او موسوم به «فیت» fate (سرنوشت) که احساس خطر کرده بود شیهه کشان روی دو پا بلند شد و افسر جوان را به زمین انداخت!

جنگجویان «زولو» با نیزه‌های بلند خود از کمینگاه خارج شدند و پیش از آن که او بتواند دوباره سوار بر اسب شود به سویش یورش بردند و او را با دو تن از افسران همراهش به قتل رساندند. جنازه خون آلود این افسر جوان به انگلستان باز گردانده شد. هر چند انگلستان در این نبرد پیروز شد، اما قتل شاهزاده فرانسوی، ضربه ناگواری بود که بیش از همه، بر مادر داغدیده‌اش «اوژنی» فرود آمد!

یک سال بعد، ملکه ویکتوریا، به «اوژنی» اجازه داد تا به سرزمین «زولولند» برود و از نزدیک، مکانی را که پسرش در آنجا به قتل رسیده بود ببیند.

محل وقوع جنایت را با روی هم چیدن سنگها و گذاشتن صلیب چوبی، علامت گذاری کرده بودند، اما بوته‌های وحشی و علفهای بلند، چنان روی سنگها را پوشانده بود که ظاهراً یافتن مکان مورد نظر امکان‌پذیر نمی‌شود! هر قدر جستجو کردند اثری از آن نشانه‌ها نیافتند. هنگامی که از کاوش، ناامید شده و قصد باز گشت داشتند ناگهان «اوژنی» فریاد زد:

ـ یک لحظه صبر کنید... انگار عطر گلهای بنفشه به مشامم می‌رسد... او همیشه گلهای بنفشه را دوست می‌داشت!

سپس دیوانه‌وار به سوی مکانی دوید که گمان می‌کرد پسر بیچاره‌اش در آنجا از اسب سقوط کرده و به دست نیزه داران «زولو» به قتل رسیده است.

دقایقی بعد به مکانی رسید که گلهای بنفشه از زمین روییده بود، و شگفت آن که نشانه‌های وقوع جنایت، دقیقاً در همان مکان قرار داشت! حتی بر حسب تصادف، ساعت جیبی و زنجیر دار پسرش را در آنجا یافت. و این تنها یادگاری بود که برایش باقی ماند!

## روح سرگردان یک عاشق!

دختر جوانی به نام «رزینا دسپارد» که در خانه پدری خود در انگلستان زندگی می‌کرد، تازه آماده رفتن به بستر شده بود که صدای پایی در پشت در اتاق شنید. فکر کرد صدای پای مادرش است. اما وقتی در را گشود، هیچکس پشت در اتاق نبود. نگاهش را به انتهای راهروی خالی دوخت و در این هنگام، ناگهان درست در مقابل پله‌ها، شبح زنی را دید که ساکت و آرام در آنجا ایستاده بود. این زن، جامه بلند سیاه رنگی به تن داشت و دستمالی به چهره می‌فشرد. انگار گریه می‌کرد. پس از چند لحظه، شبح زن ناشناس از پله‌ها بالا رفت.

در این هنگام، شمعی که در دست «رزینا» بود خاموش شد و او دیگر چیزی ندید.

این حادثه در ژوئن سال ۱۸۸۲ میلادی اتفاق افتاد و خانواده «وسپارد» هفت سال تمام، شبح این زن سیاهپوش و بی‌آزار را دیدند که به خانه آنها رفت و آمد می‌کرد. و کم کم آن را به عنوان عضو جدید خانواده پذیرفتند! یکی از روزها، «رزینا» کوشید با آن شبح گفتگو کند، اما هیچ پاسخی دریافت نکرد و آن شبح، در حالی که سرش همچنان بر روی سینه خم شده بود از نظر ناپدید گردید.



صرف شام در آن خانه، به راستی اعصاب خراب کن شده بود، زیرا آن شبح ناگهان در برابر یکی دو نفر از افراد ظاهر می‌شد، درحالی که دیگران نمی‌توانستند آن را ببینند! گاهی در میان دو تن از میهمانان که سرگرم گفتگو بودند قرار می‌گرفت، و آنان که از حضورش بی‌اطلاع بودند همچنان بی‌خیال به گفتگوی خود ادامه می‌دادند. اما «رزینا» و پدرش که این شبح را می‌دیدند نمی‌توانستند مکالمه خود را به صورت عادی انجام دهند و در نتیجه، همه حواسشان متوجه این شبح بود!

«رزینا» تمامی این رویدادها را با دقت تمام یادداشت می‌کرد و سعی داشت که هویت شبح را کشف کند. کسی که بیش از همه، مشخصات ظاهری‌اش، با شبح تطبیق می‌کرد خانم «ایموجن سوین هو» نامزد مالک قبلی آن خانه بود که در زمان حیات، او را عاشقانه دوست می‌داشت. او در پی یک مشاجره سخت، از آن خانه رانده شده بود و در سال ۱۸۷۸، در مکان دیگری، در فقر و فلاکت دیده از جهان فروبسته بود.

روح این زن، سالها در آن خانه سرگردان بود تا آن که سرانجام در سال ۱۸۸۹ ناپدید شد. برخی از مردم، شایع کرده بودند که آقای «دسپارد» برای فراری دادن این شبح، از جن گیران حرفه‌ای کمک گرفته است!

به هر حال این ماجرا، در زمان خود توجه زیادی را برانگیخت و گروهی از دانشمندان، از سوی انجمن پژوهشهای روحی مأموریت یافتند تا درباره این پدیده به تحقیق و بررسی بپردازند. اما فقدان مدارک و شواهد کافی، سبب شد که این توجه و کنجکاوی به تدریج فروکش کند و این رویداد، به دست فراموشی سپرده شود. اما این پایان ماجرا نبود.

## پس از ۶۹ سال!

۶۹ سال بعد، یعنی در سال ۱۹۵۸، رویداد شگفت انگیزی اتفاق افتاد. یک شب، مردی که در نزدیکی آن خانه می‌زیست ناگهان از خواب بیدار شد و در همان هنگام، شبح تاریک زنی را در برابر پنجره اتاق دید. آن زن به سبک بانوان اواخر دوران ملکه «ویکتوریا» لباس پوشیده بود. سرش به جلو خم شده بود و چنین به نظر می‌رسید که دستمالی مقابل صورتش گرفته و به آرامی می‌گریست! همین که آن مرد، فریادی از وحشت برکشید، شبح ناپدید شد!

آن مرد که تا آن زمان به شبح و مسایل ماورالطبیعه اعتقادی نداشت، تا مدتها، شبح آن زن سیاهپوش را غالباً در پای پله‌ها مشاهده می‌کرد و هر از گاه، می‌دید که در داخل اتاق‌ها پرسه می‌زند. در همه حال، دستمالی به دست داشت و می‌گریست! پیدا بود که گذشت زمان، آلام این زن عاشق را تسکین نداده بود اما این که چرا خانه قبلی را ترک گفته و به آن خانه رفته بود موضوعی است که همچنان به صورت یک راز باقی ماند!

## دختری که دکتر خبر کرد!

در یک شب زمستانی، دکتر «وایر میچل» پزشک متخصص اعصاب که در شهر «فیلادلفیا»ی آمریکا از شهرت زیادی برخوردار بود پس از فراغت از کار روزانه، از شدت خستگی بر روی صندلی‌اش به خواب رفت. از صدای زنگ در، ناگهان از خواب پرید و بی‌درنگ در را گشود. در آستانه در، دخترک لاغر اندامی را دید که در آن هوای برفی، از سرما می‌لرزید و یک شال پشمی نخ‌نما، به دور گردن و شانه‌هایش پیچیده بود. دخترک از او خواست تا هر چه زودتر بر بالین مادرش که سخت بیمار بود بشتابد! توضیح داد که حال مادرش وخیم است و در بستر بیماری با مرگ دست به گریبان است. از او خواست که عجله کند.

دکتر «میچل» بی‌درنگ کیف طبابت خود را برداشت. پالتو خود را پوشید و کلاهش را بر سر گذاشت و در خیابان‌های پوشیده از برف، به دنبال دخترک به راه افتاد. سرانجام به خانه‌ای قدیمی و محقر رسیدند و دخترک او را به بالای پله‌ها راهنمایی کرد.

دکتر «میچل» در طبقه بالای آن ساختمان، با زنی رنجور و بیمار روبرو شد که فوراً او را شناخت. آن زن، سابقاً خدمتکار خانه او بود. او را معاینه کرد و بیماری‌اش را ذات الریه تشخیص داد. نسخه‌ای نوشت و فوراً یکی از همسایگان را برای تهیه دارو فرستاد. شربتی نیز به آن زن خورانید که حالش را بهتر کرد. سپس به آن زن بیمار، از بابت داشتن چنان دختر وظیفه شناسی تبریک گفت و افزود:

ـ اگر به موقع به سراغم نیامده بود شانسی برای نجات شما وجود نداشت! زن بیمار از شنیدن این سخنان، سخت تعجب کرد. چشمان بی‌فروغش را به دکتر «میچل» دوخت. آهی کشید و با صدای ضعیفی گفت:

ـ اما من دیگر دختری ندارم. جگر گوشه من، ماه گذشته عمرش را به شما داد! سپس با اشاره دست افزود:

ـ کفش‌ها و شال پشمی او هنوز در آن کمد کوچک است. می‌توانید ببینید. من آنها را به عنوان یادگار نگاه داشته‌ام.

دکتر «میچل» ناباورانه از جا برخاست و به سوی کمد لباس رفت. چشمش به همان شال نخ‌نما افتاد که دخترک در آستانه در، روی گردن و شانه‌هایش انداخته بود. اما حالا آن شال پشمی با حوصله تمام، تا شده و کاملاً خشک بود! و این، حکایت از آن داشت که آن دختر نمی‌توانست در آن هوای برفی، آن شال را در خارج از خانه به گردن آویخته باشد!

اثری از آن دختر به چشم نمی‌خورد، اما شبح او، یک ماه پس از وداع با زندگی، به یاری مادر بیمارش شتافته بود! برخی از روح شناسان این موضوع را قبول دارند!

**شما فرستاده‌اید:**

## شبحی در اتاق!

**خانم رضایی ـ آمل**

ماجرا از سال ۱۳۸۶ آغاز شد. در آن زمان، پدر بیمارم را از دست داده بودم و بسیار ناراحت و اندوهگین بودم. هنوز دو ماه از درگذشت جانگداز پدر نگذشته بود که متوجه موضوعی شدیم: یک برگ سند بسیار مهم گم شده بود و ما نمی‌دانستیم پدرمان آن را به چه کسی سپرده، یا کجا گذاشته است؟ همه جای خانه را زیر و رو کردیم، اما انگار این برگه آب شده و به زمین رفته بود! همگی گیج و کلافه و سرگردان بودیم. البته می‌توانستیم المثنی تهیه کنیم، اما فرصت اندک بود و می‌بایستی هر چه زودتر، اصل برگه را پیدا می‌کردیم!


ولیعهد فرانسه در محاصره نیزه‌داران «زولو»!

پنجشنبه بود. من برای برداشتن مفاتیح، به اتاق پدرم رفتم. در اینجا بد نیست توضیح بدهم که خانه ما از آن خانه‌های ویلایی قدیمی و بزرگ بود. از همان‌هایی که به قول ما شمالی‌ها، اتاق سرسکو دارند. یکی از این اتاق‌ها، اتاق خواب پدرم بود.

همین که قدم به داخل اتاق گذاشتم، در کمتر از چند ثانیه متوجه شبحی شدم که دوزانو مقابل کتابخانه پدرم نشسته بود و به محض باز شدن در، خودش را به سمت پنجره کشاند و ناپدید شد! باور کنید در همان چند ثانیه، اضطراب و تشویش را در آن شبح احساس کردم. انگار ترسیده بود یا آن که گمان می‌کرد من با دیدنش دچار وحشت خواهم شد! همزمان با ناپدید شدن شبح، به نظرم آمد که پرده‌ها چند لحظه تکان خوردند، در حالی که پنجره بسته بود و هیچ باد یا نسیمی نمی‌وزید تا پرده‌ها را به حرکت درآورد! وحشت‌زده از اتاق بیرون دویدم و در را بستم. برگشتم پیش مادرم، اما هیچ حرفی در این باره به او نزدم.

آن شب تا صبح خواب به چشمانم راه نیافت. فکرم پیش پدرم و شبحی بود که دیده بودم. یقین داشتم که ترکیب شبح، کاملاً شبیه پدرم بود. انگار خودش بود، اما کمرنگ! لباس هم به تن نداشت. از این ناراحت بودم که چرا پدری که همواره آبروداری کرده و بسیاری از مستمندان را لباس پوشانده، اکنون خود بدون لباس در برابرم ظاهر شده بود! صبح که شد، مادرم برای انجام دادن کاری به آن اتاق رفت و من هم جرأت پیدا کرده و همراه او به داخل اتاق رفتم و مانند شبح پدرم، دوزانو مقابل کتابخانه نشستم. اولین کتابی که نظرم را جلب کرد، شاهنامه فردوسی بود که پدرم به آن عشق می‌ورزید. دلم می‌خواست بدانم شبح چرا به آنجا آمده و دنبال چه چیز بود؟ تصمیم گرفتم تمام کتابها را ورق بزنم. اما همین که کتاب شاهنامه را به دست گرفتم، ناگهان یک برگ از لای آن پایین افتاد، و این همان سندی بود که به دنبالش می‌گشتیم! آن را به خانواده‌ام دادم و وانمود کردم که تصادفی پیدایش کرده‌ام. یقین داشتم اگر اصل ماجرا را باز گو می‌کردم، هیچکس حرفم را باور نمی‌کرد و همگی گمان می‌کردند دیوانه شده‌ام. زیرا چند بار دیگر نیز چنین اتفاقاتی افتاده بود! اما خودم شک نداشتم که آن شبح، شبح پدرم بود که می‌خواست ما را در یافتن آن سند یاری کند! ■

بادها و امواج همیشه موافق ناخدای توانا جریان می‌یابند.
● ای - گیبون

## لباس خواب هوشمند قصه گو

یک لباس خواب هوشمند طراحی شده با نقاطی که مانند بارکد عمل می کند، از طریق برنامه نرم‌افزاری تلفن همراه هوشـمند یا تبلت، می تواند برای کودکان قصه گویی کند. با توجه به نقص عملکرد کدهای QR بر روی پارچه، طراح لباس خواب هوشمند (Smart pajamas) مجبور به استفاده از شکل جدیدی از نقاط به شکل خط بریل شد که براحتی توسط برنامه نرم افزاری تلفن همراه هوشمند و تبلت رمزگشایی می شود. نخستین لباس هوشمند تعاملی جهان دارای مجموعه



ای شامل ۴۷ نقطه رنگی است که هر کدام مانند یک بارکد عمل کرده و به والدین یا کودک این امکان را می دهد تا از طریق اسکن کردن این نقاط بوسیله دوربین تلفن همراه هوشـمند یا تبلت و با کمک برنامه نرم افزاری مخصوصی به نام Smart Pjs از داستان یا درس های پیش بینی شده قفل گشایی کنند.

با کمک این برنامه نرم‌افزاری امکان دسترسی به ۴۷ داستان معروف از جمله داستان‌های برادران گریم و هانس کریستین اندرسون فراهم می شود. داستان‌ها و دروسـی در خصوص حیوانات به همراه تصاویر آنها بصورت متنی و گفتاری بر روی تلفن همراه هوشمند یا تبلت پخش می شوند که به کودکان در تمرین خواندن نیز کمک می کند. طراح این لباس خواب هوشمند تعاملی معتقد است که مراحل اسـکن کردن و رمزگشایی از نقاط رنگی روی لباس، باعث ایجاد صمیمت بیشتر بین والدین و کودکان می شـود. قیمت هر دسـت لباس خواب هوشـمند تعاملی ۲۵ دلار اعلام شده است.

## ماسکی با قابلیت بهبود بینایی و شنوایی



محققـان کالج سـلطنتی هنر نمونـه واقعی از ماسـک مرد آهنیـن را طراحی کـرده‌اند که در برگیرنده حسـگرهایی برای تقویت عملکردهای حسی بینایی و شنوایی است. تیم طراحی دو ماسک طراحی کرده‌اند؛ ماسـک روی چشم باعث بهبود دید شـده و امکان مشـاهده الگوهای حرکتی که توسـط چشم غیر مسـلح قابل رویت نیسـتند را فراهم می کند و ماسک چهره نیز با خنثی کردن صداهای پس زمینه و ایزوله کردن صداهای اطراف، به بهبود شـنوایی کمک می کند. فناوری بکار رفته در طراحی این دو ماسـک می تواند طراحی سـمعک های بهتر یا برای درمان کودکان مبتلا به اختلال بیش فعالی - کم توجهی (ADHD) بدون نیاز به مصرف داروهایی مانند ریتالین منجر شـود. ماسـک های Eidos دارای مزیتهای بهداشـتی نیز بوده و می توانند سـیگنال های تضعیف شـده حسی در افراد دچار ناتوانی های مختلف یا مرتبط با افزایش سن را تقویت کنند. محققان امیدوارند تولید این ماسـک به بهبود عملکرد ورزشـکاران در میادین مسابقه کمک کند؛ بطور مثال از طریق ماسـک روی چشـم امکان دنبال کردن حرکات توپ و بررسی عملکرد برای بازیکنان گلف در حین مسابقه فراهم می شود.

## اولین فروشگاه پرینترهای سه بعدی



## آسمانخراشی که باد را گیج می کند!

کمپانی «معماری آدرین اسـمیت و گوردون گیـل»، از طرح‌های خود برای سـاخت «برج سـلطنتی» رونمایی کرده که مرتفع‌ترین ساختمان بمبیی و یکی از بلندترین آسمانخراش‌های دنیا خواهد بود.

شـکل منحنی گونه این آسـمانخراش مسکونی که دارای ۱۱۶ طبقه و ارتفاع ۴۰۰ متر خواهد بود، برای «سـردرگم کردن باد» طراحی شـده اسـت. این طرح دارای مساحت ۷۶ هزار و ۷۲۲ متر مربع، فضای لازم برای ۱۳۲ آپارتمان را در اختیار خواهد گذاشت که مساحت هر کدام از آن‌ها از ۱۹۵ تا یک هزار و ۱۱۵ متر مربع گزارش شده است. هر یک از این آپارتمان‌ها به طور کلی دو طبقه را اشغال خواهد [illegible] صورت می گیرد که بادهای احاطه کننـده را نمدار خواهد کرد. از ویژگی‌های دوسـتدار محیط زیسـت این سـاختمان می توان به برداشـت آب باران، بازیافت آب خاکستری

## اجرای تئاتر خصوصی در خانه

یکی از بزرگ‌ترین شـرکت‌های فناوری سـرگرمی، در حال کوچک [illegible] IMAX [illegible] سالن‌ها خود برای جادادن آن‌ها در منـازل اسـت. تئاتر خصوصـی IMAX بـه تقلید از یـک اتاق نمایش در سـ[illegible]



در امریکا خرده فروشی Staples به عنوان اولین فروشگاه عرضه کننده پرینترهای سه بعدی محصولات متنوعی را عرضه کرده است.

این فروشگاه در اولین عرضه خود محصولی بنام 3D printer Cube را به مشتریان عرضه کرده است. هر چند پرینترهای سه بعدی چندی است که در بازار موجود است اما عدم استقبال مردم از فناوری سه بعدی بدلیل گران بودن و صنعتی بودن دستگاه، باعث شده تا امروز خبر خرده فروشی آنرا بشنویم.

پرینتر Cube در فروشگاه استیپلس به قیمت ۱۳۰۰ دلار موجود است که از قیمت عرضه شده توسط Makerbot که ۲۰۰۰ دلار آن را عرضه می کند، ارزان تر است. پرینتر مذکور اشیایی تا ۵.۵ اینچ طول و عرض را می تواند تولید کرده و پرینت کند. دستگاه مذکور وای فای داشته و هم با ویندوز و هم مکینتاش سازگاری نرم افزاری دارد. پرینتر با ۲۵ تمپلیت رایگان که برای شروع کار مناسب به نظر می رسد، همراه است. کارتریج دستگاه که نوعی پلاستیک از نوع ABS و PLA است نیز توسط استیپلس فروخته می شود. پد قابل تعویض بنام CubeStick نیز جداگانه فروخته می شود.

سال گذشته قرار بود استیپلس سرویس مستقل پرینترهای سه بعدی را در امریکا راه اندازی کند که این فروش مقدمه این استراتژی خواهد بود.

پرینت کردن سه بعدی هنوز محبوبیت در میان عامه مردم پیدا نکرده و تا زمانی که قیمت آن بالا باشد بعدی است مردم رغبتی به خرید آن نشان دهند.



و پوشش خارجی برای محدود کردن دریافت گرمای خورشیدی اشاره کرد. آشپزخانه‌ها و حمام‌های این آسمانخراش می توانند توسط یک کارخانه محلی پیش‌ساخت شوند.

کمپانی معماری همچنین مسئول طراحی «برج پادشاهی» در عربستان سعودی و «مرکز ووهان گرینلند» است.

طرح برج پادشاهی مراحل آمادگی را پشت سر می گذارد، در حالی که مرکز گرینلند در حال ساخت است و انتظار می رود تا سال ۲۰۱۷ به پایان برسد.

مدل‌بندی شده که فیلمسازانی مانند کریستوفر نولان، جیمز کامرون و جی جی آبرامز به آن جامی روند تا پیش از اکران در معرض عموم، فیلم‌هایشان را در IMAX تجربه کنند.

این سیستم خانگی شامل یک صفحه دیوار تا دیوار و از کف زمین تا سقف و یک سیستم دوگانه فرافکنی دارای تفکیک‌پذیری K۴ است که می تواند با فرمت‌های دوبعدی و سه‌بعدی عمل کند. این فناوری همچنین دارای یک سیستم شنیداری است که مجهز به بلندگوهای ۷.۱ کانالی و لیزر است.

این سامانه شنیداری از میکروفون‌هایی استفاده می کند که بر هر کانال نظارت می کنند و امکان اجرای درجه‌بندی روزانه برای اطمینان‌یافتن از این که صدا به درستی تنظیم شده است را می‌دهد.

اعضای تیم IMAX در حال همکاری با معماران، طراحان داخلی و دیگر افراد حرفه‌ای است تا مطمئن شود هنگامی که این تئاتر خانگی ساخته شد، سیستم صوتی زوایای دید و دیگر پارامترها مناسب عمل خواهند کرد.

زمانی که تئاتر خصوصی آماده بهره‌برداری شود، مرکز خدمات کمپانی طراح، ۲۴ ساعته و از راه دور بر این سیستم نظارت خواهد کرد و در صورت بروز هر گونه اشکالی، در زمان کمتر از پنج دقیقه برای رفع آن اقدام خواهد کرد. هنوز بهای این فناوری اعلام نشده است.

## آبشار خدایان



ایسلند، جزیره‌ای است در شمالی ترین عرض‌های جغرافیایی اروپا که شگفتی‌های طبیعی فراوانی را در خود جای داده است. در این تصویر نمایش شفق قطبی را بر فراز آبشار گودافوس (آبشار خدایان) می‌بینید

. که با نوردهی بلندمدت چند ثانیه‌ای گرفته شده و طرح کلی جریان آب در آبشار و دریاچه ثبت شده؛ اما از آن جا که شفق قطبی حرکت کندی دارد، در این چند ثانیه عملا بی حرکت مانده و شما می توانید تصویر شارپی از آن را مشاهده کنید.

شفق قطبی وقتی اتفاق می افتد که ذرات پر انرژی فوران یافته از خورشید (طی طوفان‌ها و فوران‌های خورشیدی) به زمین می رسند، در میدان مغناطیسی زمین منحرف شده و به سوی قطبین مغناطیسی این سیاره منحرف می شوند. در نزدیکی قطبین، این ذرات به ارتفاع کمی از سطح زمین رسیده، با مولکول‌های جو برخورد می کنند و مولکول‌های جو را به نورافشانی وادار می کنند. نور سبز مربوط به اتم‌های اکسیژن و نور ارغوانی مربوط به اتم‌های نیتروژن است.

## اوج هیجان در پرش آزاد

یک شرکت کالیفرنیایی به نام سان‌مانتئو دوربین های همراهی با برند GoPro تولید می کند که برای دوستداران ورزش‌های هیجانی طراحی شده و امکان ثبت مناظری را فراهم می کنند که حتی خود ورزشکار هم آن‌ها را نمی‌تواند ببیند!

این شرکت، اتصال‌های مناسبی را برای نصب دوربین‌های پر کیفیت عکاسی و فیلم‌برداری روی کلاه و دیگر تجهیزات همراه می‌سازد.

این تصویر را رالف ترنر از دوستش، دکستر مارسلینو وقتی در حال پرش آزاد بر فراز شهر میامی بود، ثبت کرده است.



قابلیت انعطاف، باعث می شود که نظرات تازه‌ای پیدا کنید و به نتایج تازه تری برسید ● آنتونی رابینز

کریم ملکی

## مواظب حساب بانکی‌تان باشید

**دختر دانشجو نمی‌دانست دزد اینترنتی حساب بانکی‌اش کسی جزء هم خوابگاهی خودش نیست.**
هفته گذشته دختر دانشجویی با شکایت از فردی مبنی بر برداشت غیرمجاز از حساب بانکی وی، مأموران اقدام‌های خود را آغاز کردند.
بنابر اظهارات این دختر که از دانشجویان کرمان است در چندین ماه پول‌هایی از حساب وی برداشت می‌شود در صورتی که تاکنون اطلاعات بانکی خود را در اختیار کسی قرار نداده است. در بررسی‌های صورت گرفته مشخص شد که کلیه برداشت‌ها به صورت اینترنتی و صرف خرید کارت شارژ شده است که سرانجام عامل برداشت از حساب که از دانشجویان همان دانشگاه بود شناسایی و به کلانتری احضار شد.
وی پس از مواجهه با مستندات به جرم خود اعتراف و اقرار کرده با دختر دانشجو در یک خوابگاه زندگی می‌کنم و زمانی که وی کارت عابر بانک و اطلاعات حسابش را برای انتخاب واحد در اختیارم قرار داد اطلاعات حسابش را ذخیره و اقدام به خرید کارت شارژ می‌کردم.

## دندانپزشک‌ها بخوانند

**مرد آمریکایی هنگامی که ۳ دندانش درد گرفت، تمامی دندان‌هایش را کشید.** بنابه این گزارش؛ کریستوفر ۲۱ ساله جوان عصبی که به بیماری اوتیسم مبتلاست، چندی پیش با درد گرفتن ۳ دندانش به دندانپزشکی مراجعه کرد و از او خواست تا دندانهایش را بکشد. دکتر پس از کشیدن ۳ دندان برای رفع درد به او چند قرص مسکن داده و او پس از خوردن قرص‌ها دچار اختلال تشخیص درد شده و از همان دندانپزشک خواست تا تمامی دندانهای باقی مانده‌اش را هم بکشد. این جوان که در حال حاضر از کشیدن تمام دندانهایش ناراحت و پشیمان است تصمیم گرفته از دکتر معالجش شکایت کند. کریستوفر در این باره گفت؛ قرص‌هایی که دندانپزشک به من داد باعث شد که من دچار اشتباه شوم و دستور بدهم که تمامی دندانهایم را بکشد که حال این وضع برایم بسیار دردناک است. مرد جوان و خانواده‌اش قصد دارند تا با ارائه شکایت خود به دادگاه «ایندیانا پولیس» موضوع را پیگیری کرده و از دندانپزشک به خاطر کشیدن تمام دندانهای این جوان شکایت کنند.



## راز ۴۰ میلیون سرقت

**پسری به خاطر سرقت ۴۰ میلیون تومان پول از گاوصندوق پدرش بازداشت شد.** چندی پیش زن جوانی با مراجعه به دادسرا گفت؛ پدرم ناتوانی جسمی دارد و از آنجا که به تنهایی زندگی می‌کند و قادر به انجام کارهایش نیست روز گذشته برای دیدنش به خانه‌اش رفتم و وقتی مشغول نظافت خانه شدم، ناگهان در کمال ناباوری مشاهده کردم که در گاوصندوق باز و داخل آن خالی است. با توجه به اینکه ۴۰ میلیون تومان پول و اسناد و مدارک پدرم داخل آن بود با دیدن این صحنه جا خورده و بلافاصله کنار تختخواب پدر رفتم و گفتم پدر چرا در گاوصندوق باز است؟ پدر شوکه شده و گفت: چند روز پیش برادرت مصطفی ۵۰ ساله که شاطر است برای دیدنش به خانه آمده است از آنجا که برادرم اعتیاد شدید دارد یقین دارم که سرقت گاوصندوق پدرم کار او است. چرا که هیچ کس به راحتی نمی‌تواند وارد خانه پدر شود.
تنها کسی که می‌دانست داخل گاوصندوق ۴۰ میلیون تومان پول است، برادرم بود. با ادعاهای این زن بازپرس برادر زن جوان را احضار و از وی بازجویی به عمل آورد. این مرد با ارائه مدارک شناسایی که شامل دفترچه بانکی و سند خانه بود، به بازپرس پرونده گفت: من دزد نیستم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم. دیدم مدارک پدرم را داخل نانوایی‌ام انداخته‌اند!
این مرد میانسال که با این داستان عجیب سعی در گمراه کردن مسیر تحقیقات داشت، ادعا کرد وقتی به خانه پدرش رفته دست به گاوصندوق نزده است و تعجب می کند که چگونه مدارک پدرش در نانوایی وی پیدا شده و احتمال می دهد یک پاپوش و دسیسه‌ای در کار باشد. بنابه این گزارش، بازپرس دادسرا دستور داده است تا بررسی‌های پلیس برای افشای جزئیات این پرونده و ردیابی دزد صورت گیرد.

## نقشه ماهرانه برای دزدیدن ماشین

**دزدان حرفه‌ای ابتدا به بهانه خرید خودرو به فریب فروشنده‌ها دست می‌زدند و سپس به بهانه فروش، پول بادآورده‌ای به جیب می‌زدند.**
براساس این گزارش؛ پرونده این دزدی‌های کلاهبردار در شعبه ۵ دادسرای ناحیه ۵ تهران مورد بررسی قرار گرفت و تیمی از پایگاه ۲ پلیس آگاهی به تجسس‌های تخصصی پرداختند و در همه شاخه‌ها به بن‌بست خوردند. همچنین در تحقیقات پلیسی از مالباخته‌ها مشخص شد که فروشندگان خودروها از



طریق انتشار آگهی فروش خودرو در روزنامه قصد فروش خودروهایشان را داشته‌اند که دزدان با آنها تماس گرفته و با شگرد خاصی اقدام به سرقت خودرو کرده‌اند. خریداران خودرو نیز به قصد خرید خودرو به آگهی روزنامه‌ها مراجعه و با توجه به انتشار آگهی فروش با شرایط ویژه و قیمت مناسب با شماره تماس آگهی تماس گرفته‌اند و غافل از آن که فروشنده خودرو از اعضای باند سرقتی هستند که سر آن ها کلاه خواهند گذاشت. جالب اینکه دزدان برای سرقت خودروها نیز از آگهی روزنامه‌ها استفاده می کردند و با شناسایی صاحب خودرو که از طریق آگهی روزنامه‌ها قصد فروش خودرویشان را داشتند با آنان قرار گذاشته و در جریان بازدید خودرو به سرقت ماهرانه دست می‌زدند. دزدان در قرار با فروشندگان خودرو با زیرکی کلید یدک را به سرقت می‌بردند. سپس وقتی از طعمه‌هایشان جدا می‌شدند به تعقیب فروشنده پرداخته و زمانی که خودرو در گوشه‌ای رها می‌شد با کلید یدک سوار آن شده و متواری می‌شدند. کارآگاهان که خود را در برابر تیمی حرفه‌ای از دزدان می‌دیدند با شناسایی تعدادی از شعب بانکی در سطح تهران که دزدان در آنها اقدام به نقد کردن چک‌های متعلق به خریداران کرده بودند، به بررسی تصاویر دوربین‌های مداربسته بانکی پرداخته و با شناسایی تصاویر آنان تنها سرنخ از این حرفه‌ای‌ها را به دست آوردند. با توجه به این که هیچ ردپایی از این دزدان در دست، نیست بازپرس پرونده با تقاضای انتشار تصاویر شکار شده در بانک‌ها **از کسانی که اطلاعاتی از مشخصات آنان و مخفیگاه‌هایشان دارند خواست با شماره‌های ۶۳۹۵۷۷۶۰ـ ۶۳۹۵۷۷۶۱ تماس بگیرند.** ■

# ۱۵ فایده آب انگور

حمیده اخوان



انگـور یکـی از بهتریـن و مغذی ترین میوه هاسـت. آب انگور نیز یکی از بهترین آبمیوه هایی اسـت که برای سلامتی فواید زیـادی دارد. در زیـر به فواید آن اشـاره می کنیم.

۱. فلاوونوئید موجود در آب انگور سـطح کلسـترول LDL (کلسترول خوب) را در بدن بالا می برد و به همین ترتیب از ایجاد انسداد در شریان ها جلوگیری کرده و قلب سالم می ماند.

۲. ریزوراتول موجود در آب انگور از تشـکیل تومور در بـدن جلوگیری می کند و به همین روش از بروز سـرطان جلوگیری می کند. آب انگور بنفش از سرطان سینه پیشگیری می کند.

۳. با نوشـیدن آب انگور، سطح اکسید نیتریک در بـدن بالا می رود که ایجـاد لخته در رگ های خونی را کاهش می دهد. این مسئله احتمال بروز بیماری و حمله قلبی را کاهش می دهد.

۴. نوشـیدن روزانه آب انگور به پایین نگه داشتن فشار خون کمک می کند.

۵. آب انگـور خواص ضد پیری دارد و به پایین نگه داشتن وزن نیز کمک می کند.

۶. آنتی اکسـیدان های موجـود در آب انگـور، سـلول های تخریب شـده را ترمیم کرده و همچنین از تخریب بیشتر آنها جلوگیری می کند.

۷. فردی که به صورت روزانه آب انگور می نوشد، دچار سرفه و ترش کردن معده نمی شود.

۸. نوشیدن آب انگور در صبح بدون شکر به درمان میگرن کمک می کند.

۹. آب انگور اختلالات خونی را درمان کرده و برای پاکسازی خون فوق العاده است و سموم مضر را از بدن بیرون می برد.

۱۰. آب انگور مشکل یبوست را نیز درمان می کند و یک ملین خوب به شمار می رود.

۱۱. آب انگـور قرمز خواص ضدویروسـی و ضدباکتریایی قـوی دارد، به همین علت از فرد در مقابل بسیاری عفونت ها محافظت می کند.

۱۲. آب انگـور بخاطـر ارزش درمانی بالایی که دارد، در درمان آسم بسیار مفید شناخته شده است.

۱۳. آنتی اکسـیدان های موجـود در آب انگـور می تواند از پیر شـدن و بیماری های مرتبط با آن مثل آلزایمر جلوگیری کند.

۱۴. آب انگـور بنفش به مقابله با تصلب شـریان کمک می کند.

۱۵. آنتی اکسـیدان های موجـود در آب انگـور سیستم ایمنی بدن را تقویت می کنند.

نکته: اگر دچار کم خونی هسـتید (آهن خونتان کم اسـت)، از نوشـیدن آب انگور تیره و غلیظ خودداری کنید. آب انگور تیره حاوی مواد شـیمیایی اسـت که می تواند سطح آهن بدن را کاهش دهد.

در اکثـر مواقع، آب انگوری که از فروشـگاه تهیه می کنیم، خالص نیست. توصیه می شود که خودتان در منزل و با استفاده از انگور تازه آب انگور تهیه کنید.

## این هم منبع فیبر غذایی

از تخمه طالبی در کشـورهای خاورمیانه و چین به عنوان تنقلات اسـتفاده می شود. بر اسـاس تحقیقی که در دانشگاه فردوسـی مشـهد انجام شده اسـت، عصاره تخمه این میوه دارای ۳،۶ درصـد پروتئیـن، ۴ درصد چربـی و ۲،۵ درصد کربوهیدرات اسـت که با ترکیب تغذیه ای شیر سویا مشابه اسـت. محققان این دانشـگاه معتقدند، شیر به دست آمده از تخمه طالبی را می توان جایگزین با ارزش شیر سویا محسوب کرد. همچنین این ماده برای نوزادان نیز مفید است.

تخم و شـبکه تور مانندی که دور آن اسـت، غنی از فیبر و برای روده ها بسیار مفید است.

خلط اضافه و احتقان را دفع می کند.

تخمه این میوه سرشار از ویتامین A و C است.

پروتئین موجود در آن، در حفظ سلامت مو و ناخن موثر است.

پروتئین موجود در آن در ساخت آنزیم ها و هورمون های موردنیاز بدن، موثر است.

منبع عالی آنتی اکسـیدان از جمله ویتامین C و E اسـت.

آنتی اکسیدان احتمال بروز سرطان را کاهش می دهد.

آنتـی اکسـیدان های موجود در آن کلسـترول خون را کاهش می دهد.



## چرا برخی لاغرترند

افـرادی که غذای خود را به فاصلـه و در چند وعده می خورند لاغرترند. البته این به آن معناست که میزان غذای مصرفی در هر وعده کم باشد ولی این وعده ها هر چهار سـاعت یک بار تکرار شـود. متخصصان تغذیه بر این باورند که بدترین عادت غذایی صرف وعده های کم و حجیم اسـت. به یکی دیگر از عادت هایی که موجب چاقی افراد می شود صرف غذا با عجله است. به گفته محققان اگر افراد این دو عـادت غذایی را بهبود بخشـند و علاوه بـر آن روزانه به میزان ۲۰ دقیقه پیاده روی داشـته باشـند به راحتی و بدون تحمل رژیم سخت غذایی قادر به کم کردن وزن حدود ۳ کیلوگرم در ماه هسـتند. بعضی از افراد معتقدند که مسـیر رفت و برگشـت به محل کار و خانه همان پیاده روی روزانه محسـوب می شود؛ باید گفت که این باور غلط اسـت چرا که پیاده روی موثر باید در یک مسـیر کاملاً مسـطح و بدون حمل حتی یک کیلوگرم بار اضافی انجام شـود و این در حالی اسـت که افراد هنگام رفتن به محل کار کیف دستی حمل می کنند.

## ورزش و یائسگی

دکتر استریانی الاوسکی، استادیار دانشگاه ایالتی پنسیلوانیا در گزارشی در این باره اظهار داشـت: برای زنانی که دچار علائم شـدید یا خفیف گرگرفتگی هستند هیچ دلیلی وجود ندارد که از ورزش و فعالیت بدنی مناسب، اجتناب کنند.

وی افزود: برخی از زنان به اشتباه تصور می کنند که تحرک زیاد باعث تشدید گرگرفتگی می شود؛ اما این یک باور غلط است.

الاوسکی تصریح کرد: درواقع فعالیت بدنی نه تنها در کاهش علائم گرگرفتگی موثر اسـت، بلکه بدون شـک بهترین روش برای افزایش سـطح سلامتی زنان در این گروه سنی است.

برای انجام این مطالعه، گروهی از متخصصان دانشگاه پنسیلوانیا به سرپرستی الاوسکی مدت ۱۵ روز روی ۹۲ زن یائسه مطالعه و آزمایش کردند.

این زنان بین ۴۰ تا ۵۹ سـاله بودند و هیچ یک از داروهای هورمونی اسـتفاده نمی کردند.

نقش ها را جامعه به ما تحمیل می کند، جامعه ای که خود نیز نقش بازی می کند
● دکتر هرمز انصاری

## تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۷۲)

مصطفی گلیاری

# پادشاهی قباد

**تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که به قول دینوری مورخ، قباد، برادر بزرگ بلاش به خاقان پناه برد و بین راه با دختری به نام نیوندخت وصلت کرد. از آن دختر پسری به نام انوشیروان زاده شد که بعداً به پادشاهی رسید. قباد پس از مرگ برادرش بلاش، شاهنشاه ایران شد. و گفتم که دربارهٔ پادشاهی بلاش اخبار مبهمی به ما رسیده همین قدر می‌دانیم که او با هفتالیان صلح کرد و ایران خراجگزار هفتالیان شد. در پیمان صلح، ایران نتوانست دختر پیروز را که اسیر شده بود، پس بگیرد و خوشنواز، شاه هفتالیان با او ازدواج کرد و صاحب دختری شد. آن دختر بعدها با قباد ازدواج کرد. بلاش ناچار شد با ارمنستان نیز صلح کند و امتیازهای بسیاری به آنها بدهد. از جمله ویران شدن آتشکده‌های زرتشیان بود در ارمنستان. از ماجراهای دیگر روزگار بلاش، ظهور کشیشی بود به نام برصوما که مقرب دربار شد و به شاه یاد داد گرمابهٔ عمومی بسازد. موبدان با چنین گرمابه‌هایی مخالف بودند. بلاش اهمیتی نداد و نخستین کسی بود که به گرمابه‌های همگانی رفت.**

### آناهیتای قاتل!

بلاش فرمان داد در چند جای تیسفون گرمابه‌های مجللی به سبک حمام‌های روم و یونان ساختند و برای این که مردم را به استفاده از گرمابه‌های عمومی تشویق کند، تصمیم گرفت خودش نخستین کسی باشد که به گرمابه‌های عمومی می‌رود. مردم از موبدان شنیده بودند که رفتن به چنین گرمابه‌هایی حرام است بنابراین تقریباً کسی از آنها به چنین گرمابه‌هایی جذب نشد. روز افتتاحیهٔ گرمابه‌ها، بلاش و گروهی از بزرگان درباری راهی یکی از گرمابه‌های عمومی شدند. مردم در کوی و برزن و بام‌ها گرد آمده بودند و شاهنشاه را می‌دیدند که با وزیرانش عزم گرمابه کرده‌اند. پیرمردی از میان جمعیت فریاد کشید: ای بلاش بزرگ! تو مزداپرستی! به گرمابهٔ همگانی نرو و آب را آلوده نکن! بلاش گفت: ای مردم! خداوند آب را برای کارهای گوناگونی آفریده. یکی از آنها این است که آلودگی‌های خود را با آن پاکیزه کنیم. آیا خداوند دوست ندارد شما پاکیزه باشید؟

بلاش به گرمابه گام گذاشت و جامهٔ حمام پوشید و روی سکویی نشست. وزیرانش نیز مانند او روی سکوهایی نشستند و به شیوهٔ یونانی‌ها، مشغول بحث‌های سیاسی و حمام گرفتن شدند. چندی که گذشت، کنیزی نیکورفتار که جامهٔ خدمتکاران بر تن داشت، آمد و در بخوردان‌ها بخور ریخت و رفت. بوی غلیظ بخور و بخار متراکمی بلند شد طوری که نَفَس شاه و وزیرانش آزرده شد. در آن بخار متراکم که چشم، چشم را نمی‌دید، بلاش فریادی از درد کشید و چون وزیران به سکوی شاه رفتند، خون دیدند. هیچکس ندانست چه کسی رگ‌های گردن شاه را زده بود. حتی ندانستند آن کنیزی که آمد و بخوردان‌ها را پر کرد، از کجا آمده بود. نگهبانان و جامه‌دارها سوگند می‌خوردند که غیر از شاه و وزیرانش، کسی به گرمابه وارد نشده. برخی گفتند شاید کار یکی از وزیران بوده ولی در گرمابه هیچ دشنه یا چیز تیزی پیدا نکردند. ناچار گفتند: آناهیتا، ایزدبانوی آب، در جامهٔ کنیزی خدمتکار آمد و بلاش را مکافات کرد.

### پادشاهی قباد

بلعمی، مورخ اسلامی می‌گوید: چون بلاش کشته شد، قباد با زنش نیوندخت و پسر انوشیروان و سپاهی که خاقان به او داده بود، به تیسفون آمد. سوخرا و بزرگان شهر به پیشوازش آمدند و او را بر تخت نشاندند. پس از تاجگذاری، قباد به سوخرا گفت: تو به پیروز کمک کردی و یاور بلاش بودی. می‌دانم که جان‌نثار من نیز خواهی بود. من تو را وزیر خود می‌کنم تا کارهای مُلک را سامان دهی. خودم نیز می‌خواهم شهرها بسازم و ایران را آبادان کنم.

سوخرای پیر منت پذیرفت و کارهای کشور را به دست گرفت. قباد به آبادانی پرداخت و شهرها ساخت مانند کازرون و ارجان و حلوان. چون هشت سال از وزارت سوخرا برای قباد گذشت، همهٔ کارها را از شاه گرفته بود و در دست قباد چیزی نبود. شاه نتوانست آن خواری را تاب بیاورد اما با سوخرا نیز نمی‌توانست سخنی بگوید زیرا وزیر اعظم و سپهسالار همه کارهٔ مُلک بود. قدرت سوخرا چنان بالا گرفته بود که روزی قباد یکی از کنیزانش را به خزانه فرستاد تا صد سکهٔ زر پاداش بگیرد. کنیز رفت و بازگشت و گفت: خزانه‌دار حوالهٔ تو را نپذیرفت و عرض کرد باید مُهر سوخرا زیرش باشد.

### چاره‌خواهی قباد از سوراس‌مان

حال قباد ناخوش شد و در اندیشه فرو رفت تا با سوخرا چه کند؟ نخست خواست از مجلس مهستان بخواهد رأی بدهند و سوخرا را برکنار کنند ولی دید سوخرا در مجلس مهستان چنان قدرتی دارد که بیشتر نمایندگان که از مِهتران قوم بودند، به سوخرا رأی می‌دادند نه به شاه. سوراس‌مان که از بزرگان پارس بود و با شاه الفتی داشت، به او گفت:

نیرنگی دیگر از آستین بیرون کن زیرا سوخرا افزون بر حمایت مجلس مهستان، توانسته است مردم را نیز با خود یار کند. اگر تو او را بر داری، مردم نیز تو را برخواهند داشت پس کاری کن که خودش، خودش را به بلایی دچار کند. شاه پرسید: چگونه؟ سوراس‌مان عرض کرد: این کار را به مهران‌شاپور بسپار!

این مهران‌شاپور، سپهبد بود در مُلک ری. مردی بود نیرنگ‌باز با ظاهری آرام و بی‌خشم که دشمنی پنهانی با سوخرا داشت. شاه او را پنهان از دیگران، به بارگاهش فراخواند. مهران‌شاپور جامهٔ بازرگانان مصری پوشید و به دست‌بوس آمد. شاه او را در خلوت پذیرفت و از سوخرا گِله کرد و گفت:

«خزانه را به نام خود کرده و هرچه وزیرانم به او می‌گویند برای کارهای کشور بودجه بده، نمی‌دهد و می‌گوید نداریم. خودش به فرمان خودش گردن می‌زند یا زندانی می‌بخشد. سفیران کشورهای دیگر را بدون حضور من می‌پذیرد و پیمان‌نامه می‌بندد. درختش چنان برومند شده که نمی‌توانم او را بیندازم.»

مهران‌شاپور گفت: «اگر او را انداختی، چه کسی را به جایش می‌گذاری؟ قباد فرمود: هر کس که بتواند او را بیندازد، خود را برافراشته است زیرا نشان داده که شایستگی انجام دادن این کار بزرگ را داشته است.»

مهران‌شاپور گفت: «من او را برخواهم انداخت. قباد فرمود: پس از او تو وزیر اعظم من خواهی شد!»

مهران‌شاپور پنهانی به ری بازگشت و نامه‌ای برای قباد نوشت: «...مردم ری از دولتِ پادشاه ایران شکایت دارند. من از سوی آنان به تیسفون می‌آیم تا گلایهٔ مردم را عرض کنم.» شاه نامه را به سوخرا نشان داد. سوخرا گفت:

این مهران‌شاپور چندی است ولوله می‌کند. شنیده‌ام که خودش در ری خطایی کرده و می‌خواهد آن را گردن تیسفون بیندازد. ای قباد! به رخسار فروتنِ او منگر! مهران‌شاپور مردی نیرنگ‌ساز است.

شاه گفت: باکی نیست. بگذار بیاید تا ببینیم چه می‌گوید. سپس تو پاسخش را بده و گردنش را بزن. من نیز از مهران‌شاپور بیمناکم و بهانه‌ای برای مکافاتش ندارم. هنگامی که آمد، مجلسی از وزیران و بزرگان می‌آراییم و می‌گذاریم او سخنش را بگوید. سپس به نام وزیر اعظم به او بتاز و جانش را بگیر. من هم که شاهنشاهم، خواهم گفت: خوب کاری کردی...

سوخرای پیر سخنان شاه را باور کرد و از این که بی‌هیچ بیمی می‌توانست دشمن خود، مهران‌شاپور را هلاک کند، خرسند شد و به چیز دیگری نیندیشید.

### نشستن باد سوخرا و وزیدن باد مهران‌شاپور

به‌زودی مهران‌شاپور به تیسفون آمد. شاه او را بار داد و بزرگان و وزیران را فراخواند و سوخرای بزرگ را کنار خود نشاند و به مهران‌شاپور گفت: چه می‌گویی؟

سپهبدِ ری گفت: یک سال است که کارگزارانِ سوخرای اعظم به ری می‌آیند و افزون بر خراجی که هر سال به دولت می‌پردازیم، از بزرگان و داراهای ری باج می‌گیرند. اگر میزان مالیات را افزوده‌اید، بگویید تا خودم از مردم مالیات بیشتری بگیرم و کارگزاران سوخرا نیایند و آشوب نکنند. همه می‌دانند من مردی بی‌خشمم ولی از این کار سوخرا چنان در خشم شده‌ام

که خودم آمدم تا از او به شاه گلایه کنم.
قباد در گوش سوخرا پرسید:
این مرد چه می گوید؟ سوخرا گفت: گزافه می بافد. شنیده‌ام که او در پی شورش است و این سخنان را بهانه کرده است. مهران شاپور گفت: اگر در پی شورش باشم، که نیستم، شورشم به زیان توست و به سود شاهنشاه زیرا با شورش من قدرت از تو به شاه باز گردانده خواهد شد. ای پیر مرد! پنداشته‌ای کیستی که به شاهنشاه ایران زمین فرمان می‌رانی و او را گوشه نشین کرده‌ای؟ قباد در گوش سوخرا گفت:

با این سخنانش دارد مرا خوار می کند. جانش را بگیر! سوخرا از تخت فرود آمد و شمشیر از نیام کشید و به مهران شاپور تاخت و فریاد زد ای بی خرد! سزای تو مرگ است. از ری به اینجا آمده‌ای تا به من و شاه ناسزا بگویی؟ مهران شاپور نیز شمشیر از نیام کشید و ضربهٔ شمشیر سوخرا را گرفت و گفت: ای سوخرای اعظم من برای جنگ نیامده‌ام. شمشیرت را در نیام بگذار تا سخن بگوییم. سوخرا نتوانست پاسخی بدهد زیرا مهران شاپور وانمود کرد دارد از خود دفاع می کند و ناخواسته شمشیرش به سینهٔ سوخرا فرو رفت. سوخرای پیر تاب آن زخم را نیاورد و جان داد. شاه فرمود داوران بیایند و داوری کنند. مهران شاپور به آنها گفت: سوخرا تا پیش از پادشاهی قباد، مردی خردمند بود اما چندی است که پیری به او روی آورده بود و کارهایی می کرد که زیبندهٔ دیوانگان بود. من گواهان بسیاری دارم که از رفتار زشت و ناپسند او سخنان فراوانی دارند. اما من برای کشتن او نیامده بودم. من فقط می‌خواستم به شاه گلایه کنم. او بود که به من تاخت. من نیز دفاع کردم.

داورها سخنان مهران شاپور را پذیرفتند به‌ویژه که شنیدند سی‌هزار نفر از سربازان او به تیسفون رسیده و خیمه زده‌اند. قباد به داوران گفت: بروید و جار بزنید که سوخرای نگهبان دیوانه شد و به سپهبد ری یورش برد و کشته شد. و جار بزنید که شاهنشاه ایران و انیران، قباد بزرگ، مهران شاپور را وزیر اعظم خود کرده و موبدان و بزرگان و مردمان باید با او دوستی کنند تا کار مُلک باز نماند. چون این خبر پراکنده شد، مردم ضرب‌المثلی ساختند: باد سوخرا نشست و باد مهران شاپور برخاست.

## برخاستن مزدک

بلعمی گوید: «چون قباد از کار سوخرا رهایی یافت، صد هزار سپاهی گرد آورد و به مهران شاپور داد و فرمود به خزران برو و حرب (جنگ) کن. پس برفت و ظفر یافت و باز آمد.» او در ادامهٔ این ماجرای تاریخی، آن را بدون توضیح رها می کند و به این می پردازد که «**قباد ده پسر داشت ولی انوشیروان را خوش‌تر داشتی.**» در این زمینه داستانی نقل شده:

قباد به زنان بسیار گرایش داشت ولی موبدان و بزرگان او را پرهیز می‌دادند و نمی‌گذاشتند زنان بیشتری به مُشکوی خود بیاورد. نیوندخت از زنان دیگرش زیرک‌تر بود و سوگلی شاه شده بود. او با نفوذی که به دست آورده بود، خودش و پسرش انوشیروان را در دل شاه جا کرده بود و همه پذیرفته بودند که انوشیروان جانشین شاه خواهد شد. این داستان بود و بود تا این که از میان موبدان، مردی به نام مزدک برخاست و گفت: پیامبر است و مذهبی آورده است.

بلعمی می گوید: «او از زمین خراسان بود و شریعت جدیدی نیاورد و پیرو آتش‌پرستی بود مگر این که می‌گفت: خداوند زن و مال را برای همه آفریده است. اگر کسی مال بسیاری دارد و شخصی دیگر هیچ نداشته باشد و به او بگوید از مال بسیار و زنان زیادی که داری، سهم مرا بده، آن مرد دارا، حق ندارد بگوید نمی دهم زیرا زن و مال به همه تعلق دارند. درویشان و بیکاران و جوانان و غوغاییان از این سخنان مزدک خشنود شدند و به او گرویدند. قباد نیز از این سخن مزدک که گفته بود هر کس هر زنی را که بخواهد، می تواند داشته باشد، دلخوش شد و به مزدک گروید و به هر زنی که خواست، دست برد حتی به پرَوَنَه که در نیکورویی و نیکو قامتی، زبانزد بود.»

به گفتهٔ بلعمی، مزدک گفته بود هیچ زنی از محارم محسوب نمی شود. قباد نیز به پیروی از این فرمان، پَرَوَنَه را که خواهرش بود، به زنی خواست. چون چندی گذشت، موبدان به قباد گفتند این مزدک شریعتی خطا آورده و کار مُلک را به آشوب کشانده. درویشان و بیکاران و فرومایگان راه بر بزرگان می‌بندند و سهم خود را از دارایی و زنان آنان می‌خواهند. تو باید مزدک را به دار بیاویزی! قباد گفت: من به مذهب او گرویده‌ام و آن را خوش دارم زیرا شریعت او مانند شریعت شما نیست که نمی گذارد به هر زنی که خواستم دست یابم. بزرگان گفتند: حال که چنین است، به حکم موبدان و بزرگان و به فرمان یزدان و اشوزرتشت، تو را از تخت به زیر می کشیم.

آنان بر سر شاه ریختند و تاجش برداشتند و از تخت به زیرش کشیدند و به زندانش افکندند سپس برادرش جاماسپ را به جایش نشاندند. جاماسپ، خام بود و تدبیری نداشت. موبدان به او گفتند فرمان بنویسد تا مزدک را بگیرند و دار بزنند. جاماسپ فرمان را مُهر کرد. بزرگان آن مُهر را به سپهسالار نشان دادند و با گروهی سوار به جایگاه مزدک رفتند و کاری از پیش نبردند زیرا هزاران مزدکی که از بیکاران و مستمندان و جوانان بودند، گرد خانهٔ مزدک صف بستند و شمشیر کشیدند. سربازان دولتی ناچار برگشتند.

## پَرَوَنَه و سرهنگ و قباد

همان شب موبدان و بزرگان نشستند و تا بامداد سخن‌ها گفتند و قرار شد نخست قباد را بکشند سپس به کار مزدک بپردازند. هنگامی که آنان گرم گفت‌وگو بودند، خواجه‌ای که از دست‌نشاندگان قباد بود، پیش پَرَوَنَه رفت و گفت: فردا می‌خواهند سرورمان، قباد را گردن بزنند. پرونه که به گفتهٔ بلعمی طبق قانون مزدک همسر قباد شده بود و در زیبایی، پرآوازه بود، به زندان رفت و به سرهنگی که سرکردهٔ زندانبانان بود، گفت: شاید قباد فردا را نبیند. کاش بگذاری امشب را پیش او بروم و برایش بزمی بیارایم و آخرین شب زندگیش را خوش کنم. سرهنگ چندی در او نگریست و گفت: باکی نیست. اما باید با من گرو ببندی که مرا به خود بپذیری. پرونه کرشمه‌ای در کار او کرد و گفت: بگذار امشب بگذرد، فردا به کوشک خواهم آمد. سرهنگ گفت: مگر اکنون چه باکی هست؟ پرونه گفت: من بیماری هفته خون دارم و فردا پاکیزه خواهم شد. بلعمی گوید: «... و عجم (ایرانیان) مباشرت با حائظه را گناهی عظیم می دانستند و آنرا از نجاسات پلید می پنداشتند...» سرهنگ روی درهم کشید و به او راه داد. پرونه با خوانی رنگین و تُنگی باده و غلامی ناشنوا و کنیزی خنیاگر به زندان رفت. قباد پرسید: داستان چیست؟ پرونه ماجرای نشست بزرگان را گفت و از او خواست به باده‌گساری وانمود کند.

پاسی پیش از بامداد، پرونه به قباد گفت در بستر دراز بکشد سپس او را در بستر پیچید و به غلام ناشنوا فرمود بستر را به دوش بکشد آنگاه بیرون آمد. سرهنگ پرسید: این بستر را چرا می بری؟ پرونه گفت: قباد را ناخوش آمد که بستر زن بیمار نزدیکش باشد. سرهنگ گفت: راست می گوید. این را ببر و اگر امشب پاکیزه شدی، بیا وگرنه تا هنگامی که قباد را برای مکافات ببرند، او را آزار خواهم داد. پرونه پیمان بست که خواهد آمد.

پاسی پس از رفتن پرونه، هفت تن از بزرگان و موبدان به زندان آمدند تا گردن قباد را بزنند اما دیدند قباد نیست. موبدی بود به نام فِراستاک که از دیگران زیرک‌تر بود. همین که دانست قباد چگونه گریخته، گفت: به مُشکوی قباد برویم و پسرش انوشیروان را به بند بکشیم سپس جارچیان همه جا جار بزنند که اگر پرونه می‌خواهد پسرش زنده بماند، نیم روز مهلت دارد که قباد را بیاورد یا جای او را نشان بدهد.

پرونه و قباد که در خانهٔ غلام ناشنوا پنهان شده بودند، این بانگ را شنیدند و هر دو بی‌قرار شدند. قباد به خواهرش گفت: تو هر چه مرا دوست داشته باشی، پسرت را بیشتر از من می‌خواهی زیرا از رگ و خون توست و در تو پرورش یافته. اگر بروی و جای مرا نشان بدهی، هیچ عجیب نیست پس خوب است من جایی پنهان شوم که تو نیز ندانی کجاست سپس بروی و بگویی قباد گریخت. پرونه گفت: اگر چنین بگویم، باز هم پسرم را خواهند کشت. چاره‌ای دیگر می‌خواهم. کمی بعد دور از گوش قباد به غلام ناشنوایش فرمود برایش داروی خواب بیاورد. غلام چنین کرد و پرونه در جام قباد دارو ریخت و او را خواباند و ساعتی دیگر به سوی کاخ رفت. همین که نگهبانان او را دیدند، دستگیرش کردند و پیش فِراستاک بردند. فِراستاک از دیدن او خشنود شد و گفت: می‌دانستم مهر مادری بر مهر خواهری و همسری می‌چربد. اگر هم نمی‌آمدی، ما سرانجام قباد را می‌یافتیم. آن‌وقت هم او را می‌کشتیم هم پسرت، انوشیروان را. اینک بگو قباد کجاست؟! اگر او را فرار داده باشی، خودت و پسرت را با هم خواهیم کشت. پرونه جام چشمان زیبایش را از اشک پر کرد و گفت.... این که چه گفت و چه...را هفتهٔ بعد بخوانید.

ادامه دارد

بزرگ‌ترین فن زندگی استفاده از فرصت‌های کوچکی است که بر ما می‌گذرد ● ساویل

# قصه یک آه

مصطفی گلیاری

سال دومی بودم. آخرین روز ماه مبارک بود که به وسط پاییز خورده بود. بیشتر دخترها روسری یا چادر سر کرده بودند و آرایش نداشتند. ساندویچ فروشی‌های جلو دانشگاه که حالا کتابفروشی شده‌اند، روی شیشه‌های خود روزنامه چسبانده بودند تا داخلش دیده نشود. از آنجا می گذشتم که سیامک را دیدم که از ساندویچ فروشی بیرون آمد. ساندویچ زبان و نوشابه خریده بود. گفتم: تو که روزه بودی؟ گفت: برای یکی دو تا از بچه‌هاست. انگار دوست نداشت کنجکاو شوم چون اسم بچه‌ها را نبرد. کنجکاو شدم و چیزی نپرسیدم. تا جلو دانشکده هنر با هم بودیم. آنجا به چپ پیچید و رفت. من هم به کلاس رفتم. بعد از کلاس، سیامک را دیدم که روی یکی از سکوهای بیرون کز کرده بود و سیگار می کشید. سر و صورتی کوچک و قامتی نحیف داشت ولی با ریش و موی بلند و آشفته‌ای که گذاشته بود و با لباس‌های گشادی که می‌پوشید، درشت و مهیب به نظر می رسید. یک پایش لاغرتر بود و می‌لنگید. برای پنهان کردن لاغری پای چپش، دور آن ملافه می‌پیچید و با کِش می‌بست و شلوارش را رویش می‌پوشید اما جلو لنگیدنش را نمی‌توانست بگیر دلق می‌خورد. بچه طرف‌های مرتضوی بود. وضع مالی خوبی نداشتند. نه پیرش همه کاره خانه بود و بارِ روزهای رفته و روزهای اکنون و روزهای آینده را بر پلک می‌کشید و غُر می‌زد. تنها امیدش سیامک بود که از بین خواهرها و برادرهایش بچه معقولی بود و خودش را به دانشگاه تهران کشانده بود. فلسفه می‌خواند و ننه پیرش به او بسیار افتخار می کرد.

داشتم می گفتم دیدم نشسته و سیگار می کشد. جلو رفتم و گفتم سیگار می کشی؟ تو که سیگاری نبودی؟ آدهی دودناک کشید و گفت: ناامید و بی‌انگیزه هم نبودم ولی حالا هستم. و پک عمیقی زد و به سرفه افتاد. پرسیدم: طوری شده؟ گفت: بی‌خیال من باش و گیر نده! گفتم من میدونم چی شده. تو عاشق نورس شدی! برق از چشمش پرید و گفت: تو از کجا میدونی؟ گفتم آخه نیم ساعت پیش دیدمش که می گفت ساندویچ زبون خورده و معده درد گرفته... حدسم درست بود. سیامکی که راه رفتن برایش دشوار بود، با چه انگیزه‌ای از دانشکده تا جلو دانشگاه رفته بود و با فقری که داشت، چرا برای نورس ساندویچ زبان خریده بود؟ آن هم نورسی که به سوی چشمِ همه نظربازان دانشکده و دانشگاه و هر کوی و برزنی بَود.

نورس را می‌شناختم. در اطلاعات هفتگی آن روزها دستیارم بود. از اقلیت‌های مذهبی بود و در تشکیلات خودشان به او لقب قدیسه داده بودند. جلف لباس نمی‌پوشید و غلیظ آرایش نمی کرد. زیبایی خدادادای خودش بس بود که عارف و عامی را میخ خودش کند. دختر خوش مشرب و متبسمی بود اما به هیچ کس رو نمی‌داد. قبل از این که به دانشگاه بیاید، سه روز شوهر داشته و طلاق گرفته بود. می گفت می‌خواهد خودش را وقف مذهبش کند. این‌ها کار سیامک را دشوار می کرد. ظاهرشان اصلاً به هم نمی‌خورد. سیامک در دسته جوانان زشت و بدهیکل رده‌بندی می‌شد. مستمند هم بود. و از همه مهم‌تر، مسلمان بود و مطمئن بودم که نه نورس از کیشش دست می کشید نه سیامک. پس تکلیف سیامک چه بود با جوانه‌ای که در کوچه‌های رگ‌هایش در کار شکفتن بودند؟

به او گفتم: نورس رو فراموش کن. قسمت هم نیستین. به هم نمی‌خورین. از قسمت آخر حرفم پشیمان شدم و دلم برایش سوخت. گفت: می‌دونم. من خیلی بدترکیبم. نقص عضو هم دارم. جیبم هم خالیه. سر زبون درست حسابی هم ندارم. می‌دونم... ولی باور کن بین قلب من و قلب همه جوونای دیگه هیچ فرقی نیست. قلب منم عاشق میشه و از من اجازه نمی گیره که عاشق کی بشم. هر چی به قلبم میگم: این نورسه! پرنسس دخترای دانشجوس. مثل اسمش نو رسیده و قیمتش بالاس. اما دلم میگه من این چیزا حالیم نیس و عاشق شدم. قلبم میگه شاید یه کورسویی باشه و بشه به امیدش رفت و قلب نورس رو تسخیر کرد. من به همین امید زنده هستم. گفتم: آخه مانعی هم به خاطر مذهب دارین. آهی آتش گداز کشید و گفت: آره... این مانع بزرگیه. شیش ماهه که نورس رو دوس دارم. هیچکی هم نمی‌دونه. همیشه تو رؤیاهام می‌بینم که نورس مسلمون شده و با هم ازدواج کردیم.

چند روز بعد سیامک را دیدم که با ادهم و ابرام و ناصر و مجتبی در گردنه هنرها نشسته بودند. پیش آنها رفتم. کمی بعد فرح و آذر و سیمین و پروین و سوسن و علی موسوی و اکرم و صدیق تعریف هم آمدند. کم کم شاید قصه آه بعضی از اینها را هم نوشتم. کمی که گذشت، فرح از ابرام و ناصر خواست بروند چای بخرند. ابرام به سیامک هم اصرار کرد که با آنها برود. قبول نکرد و به سیگار کشیدن مشغول شد. کنارش نشستم و حالش را پرسیدم. آهسته گفت از نورس حرف نزنی. نمی‌خوام بچه‌ها بفهمن. در چنین حرف‌هایی بودیم که نورس را دیدم. داشت می گذشت. با دیدن ما به طرفمان آمد. دخترها از او خوششان نمی‌آمد. همین که رسید، سیامک گفت: ابرام و ناصر رفتن چایی و شیرینی بگیرن. تو هم بشین مهمون من. فرح گفت: سیامکِ ابله! اونا رفتن به تعداد بخرن. قرار هم نبود شیرینی بخرین. سیامک خندید و گفتم: حالا خودم میرم و می‌خرم و تیز برمی گردم... و رفت.

ابله، تکیه کلام فرح بود. با این که به بچه‌های گروه حکم می‌راند، کسی از ابلهی که او می‌گفت، ناراحت نمی‌شد اما انگار نورس این را نمی‌دانست چون گفت: وا؟ فرح؟ چرا بهش گفتی ابله و ضایعش کردی؟ فرح گفت: بچه‌های گروه مازبون هم رو می‌فهمن. تو دخالت نکن و بی‌خودی دل نسوزون. نورس خندید و گفت: فکر می کردم منم جزو گروه‌تون هستم. ادهم موضوع را درز گرفت و به صدیق تعریف گفت برایمان بخواند. کردِ سنندج بود. صدای گرمی داشت. دانشجوی تئاتر بود. موسیقی هم مشق می کرد. صدیق حس گرفت و مشغول خواندن شد. در اوج چهچه و تحریرهای دشوار بود که سیامک و دیگران آمدند. صدیق به اینجای ترانه رسیده بود: «ترسم پریشان کند بسی / حال هر کسی / چشم نورسی، مستانه مستانه / دیوانه دیوانه....» سیامک با شنیدن اسم نورس در ترانه، سینی چای و شیرینی را جلو نورس گذاشت و روبه‌رویش

این قصه غلامحسین است که خودش را سیامک می‌نامید و به قلمزن Gholmzn معروف بود. تمام اسم‌های این قصه بجز اسم ادهم، واقعی است.

# عاشقان کُشتگانِ معشوقند!

نشست و نگاهش را که داشت خیس می‌شد، به نگاه او دوخت و گفت: بعد شیش ماه می‌خوام اعتراف کنم که دوستِ دارم. تنها آرزوم اینه که با من ازدواج کنی.

دیدم که سیمین روی تُرُش کرد. فرح خیره نگاه کرد. آذر لبخند می‌زد. پسرها آماده متلک پرانی به سیامک بودند و صدیق تعریف داد می‌زد که «یک شب بیا منزل ما/ای دلبر خوشگل ما/حل کن دو صد مشکل ما....» نورس لبخندی زد و نگاهش را به چمن‌ها دوخت و کمی سرخ شد و گفت: مرسی... به من لطف داری ولی من انگیزه‌ای واسه ازدواج ندارم. سیامک آهی کشید و سیگاری افروخت و با سرفه‌هایی تلخ و نیکوتینی گفت: که این‌طور!

سیامک تا چند روز به کلاس‌هایش نمی‌رفت و گوشه‌ای کز می‌کرد و سیگار می‌کشید.

مدتی که گذشت، رفتار سیامک عوض شد. به سر و وضعش نمی‌رسید، کلاس نمی‌رفت، حوصله هیچ کاری را نداشت و از همه عجیب‌تر، حشیش می‌کشید. یک ماه بعد سیامک و مجتبی با هم دمخور شدند و حشیش سیامک به هروئین ارتقا پیدا کرد. زیاد طول نکشید که ظاهر سیامک چنان تابلو شد که همه حتی نورس هم فهمیدند سیامک زرورقی شده.

نورس تصمیم گرفت سیامک را نجات بدهد. روزی که سیامک هروئین زیادی زده بود و گوشه‌ای زیر آفتاب پاییزی لم داده بود، من و نورس پیش او رفتیم. نورس به او گفت:

اگه منو دوست داری چرا خودتو به این روز انداختی؟ چرا سعی نمی‌کنی منو به دست بیاری؟ در سته که من به دلایل زیادی نمی‌تونم باتو ازدواج کنم ولی تو چرا دلسرد شدی و داری خودتو خراب می‌کنی؟ مگه حافظ نمیگه: گرچه وصالش نه به کوشش دهند / هر قَدَر ای دل که توانی بکوش؟ پس بکوش حتی اگه مطمئن باشی وصالی روشن در کار نیست!

این حرف‌ها روی سیامک تأثیر بسیار خوبی گذاشت. اعتیادی را که تازه آغاز شده بود، کنار گذاشت. حتی سیگار هم نکشید. به آرایشگاه رفت و کمی ریش و مویش را کوتاه کرد. سر ساعت به کلاس‌هایش می‌رفت و در فکر پیدا کردن کار بود. شانس کوچکی آورد و در کتابخانه دانشکده به او کار دادند. هفته‌ای سه روز، هر روز سه ساعت، ماهی پانصد تومان که پول خوبی بود و اگر نورس رضایت می‌داد، می‌توانست هر شب او را به شامی اعیانی دعوت کند. حال سیامک روز به روز بهتر و بهتر شد. به همین راضی بود که گاهی نورس جلو بیاید و لبخندی بزند و حالش را بپرسد. این بود و بود تا زمستان تمام شد و تعطیلات نوروز هم رفت و دوباره به دانشکده آمدیم. حال سیامک هنوز خوب بود و خوب‌تر شد زیرا نورس در روزهای تعطیلات، برای او بلوز پشمی نخودی رنگ زیبایی بافته بود. سیامک به عرش اعلی رفت و سرش به ستاره‌ها خورد. عاشق بود، مجنون شد. مجنون بود، زنجیری شد. بلوز را هزار بار بویید و بوسید و پوشید و با صدای بلند و بدآواز، ترانه «ترسم پریشان کند بسی، حال هر کسی، چشم نورسی،...» را خواند. بعد رفت و صدیق تعریف را پیدا کرد و اصرار کرد این ترانه را با بانگ بلند بخواند. او هم خواند. شاید اگر درخواست‌های پیاپی سیامک از صدیق نبود، حالا یکی از خواننده‌های نامدارِ سنتی کشور نشده بود!

عصر همان روز سیامک همه را به ساندویچ کتلتِ دانشکده هنر که دانه‌ای پنج ریال بود، دعوت کرد و وقتی که همه سیر شدند، یک بار دیگر از نورس خواستگاری کرد. و نورس بار دیگر همان واکنش را نشان داد. سیامک کمی به خاک بهار نگاه کرد و بلند شد و لنگان و پریشان رفت. من هم دنبالش رفتم. او را کنجی بردم و نشاندم و گفتم: نورس که نگفته بود زنت میشه. گفته بود بکوش! حالا مگه چی عوض شده؟ این بلوز رو هم برات بافته تا بگه آفرین که داری می‌کوشی و حال خودتو خراب نمی‌کنی... گفت: راحتم بذار! خواستم راحتش بگذارم که دیدم نورس هم آمد. کنار سیامک نشست و گفت: سیامک! عزیز دلم! تو این مدت منم به تو گرایش پیدا کردم ولی چه فایده؟ ما قسمت هم نیستیم. سیامک گفت: چرا نیستیم؟ لیسانسم رو که بگیرم بهترین کارها برام هست. فقط یه عیب مادرزادی دارم که نمی‌دونم اونم چیکار کنم. پای چپ من از ساق دست یه بچه‌هم لاغرتره. اینو چیکار کنم؟ نورس کمی فکر کرد و لبخند شیرینی زد و گفت: ظاهر آدما مهم نیستن. من پای تو رو مانعی واسه ازدواج نمی‌دونم. حتی این که پولدار نیستی واسه من مهم نیست. سیامک! ما مذهب‌های جدایی داریم. می‌فهمی چی میگم؟ سیامک بلند شد و گفت: اگه تو نمی‌تونی به مذهب من دربیای، من به مذهب تو درمیام. بازم مشکلی هست؟

سیامک رفت! نورسِ قَمَر رخسار و قیامت قامت، او را به تشکیلات خود برد و به کسی سپرد تا هفته‌ای یک بار کیش خودشان را به او تعلیم بدهد. مادر سیامک خیلی زود این ماجرا را فهمید و پرسید: چرا مدتیه نماز نمی‌خونی؟ سیامک اقرار کرد که مثل شیخ صنعان که مبتلای دختری ترسا شده بود، مبتلای نورس شده. مادرش نفرین کرد که الهی نورس بمیره! علی موسوی که سید حسنی بود، به او می‌گفت: بازم شیخ صنعان چون به وصال خوکدونی دختر ترسا رسید. تو چی؟ فقط هفته‌ای یه بار میری تشکیلات. این تن بمیره راست شو بگو! تا حالا شده نورس باهات بیاد بیرون ده دقیقه تو پارک بشینین و یه چایی بخورین؟ توبه کن! این دختر داره از عشقی که بهش داری، سوءاستفاده می‌کنه.

سیامک اما عاشق بود و به هیچ صراطی مستقیم نبود. نورس هم مثل روزهای قبل، هر وقت گذرش به گروه می‌افتاد، سری می‌زد و با همه خوش و بشی می‌کرد و می‌رفت. روزی از روزها سیامک را دیدم که خراب بود. دهانش بوی تریاک می‌داد. دل آشوب داشت و به خودش می‌پیچید. من و ادهم خواستیم کمکش کنیم، نگذاشت و رفت. چند روز غایب بود و نیامد. از نورس پرسیدم طوری شده؟ گفت: نه! همه چی مثل همیشه‌س. گفتم: سیامک حالش بده و چند روزه نمیاد دانشکده. گفت: اتفاقاً می‌خواستم بپرسم که خبری ازش نداری؟ گفتم ولی تو طوری باهاش رفتار کردی که انگار دوستش داری و حاضری باهاش ازدواج کنی... چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت: راست گفتم ولی موضوع اینه که من نمی‌تونم ازدواج کنم. قیافه و موقعیت سیامک واسه من مهم نیست چون عشقی که به من داره خیلی پاک و عرفانیه. منم دوسش دارم ولی نمی‌تونم ازدواج کنم. چون ناچارم با یکی از قدیس‌هایی که بابام تعیین کرده، ازدواج کنم. بابای من خیلی مستبد و قویه. این را گفت و گریان رفت.

چند روز بعد سیامک را اطراف میدان قزوین دیدم. خراب و بی‌خبر کنار پیاده‌رو افتاده بود. بلندش کردم. او را یک راست به خانه فرح بردم. فردایش مقاومت کرد و خواست برود. برادرهای فرح، مرحوم حسن و رضا نگذاشتند و او را تقریباً به بند کشیدند و بستند به ویتامین و غذاهای مقوی و آب‌میوه و کلی پذیرایی. ده پانزده روز بود سیامک گفت: می‌خوام تدریجی بمیرم. علی موسوی راست می‌گفت. نورس فقط می‌خواست منو به مذهبش جذب کنه و هیچ علاقه‌ای به من نداره.

سیامک منطق‌پذیری خودش را از دست داده بود. رفت و تا دو سه سال برنگشت. روزی که برگشت، مصادف با روزهایی بود که حال مجتبی که داستانش را در جبر هندسی مجتبی خواندید، خیلی خراب بود. سیامک مدتی با او هم‌نشین شد و چند روز پس از مرگ مجتبی رفت و دیگر برنگشت. احمد همتی می‌گفت گاهی او را اطراف پاتوق موادفروش‌ها می‌بیند که مثل کارتن‌خواب‌ها شده. نورس هم همان‌طور که خودش گفته بود، به اجبار پدرش با همان مرد ازدواج کرد و به اسدآبادِ همدان رفت. سال‌ها گذشت. از نورس و سیامک هیچ خبری نداشتم. زمان می‌آید و روی همه چیز غبار فراموشی می‌ریزد. قصه سیامک و نورس هم از یاد بچه‌ها رفت و هر کس به قصه غصه خودش مشغول شد. سال‌ها گذشت و من هم مشغول نوشتن قصه آه کسانی شدم که آهی در سینه محبوس داشتند. وقتی که قصه مجتبی چاپ شد، ادهم اس. زد که چرا قصه سیامک را نمی‌نویسی؟ گفتم اسمش را در قصه‌های قبلی آورده‌ام. چند روز پیش داشتم فکر می‌کردم که آهِ علیرضا زاده‌علی را بنویسم یا... که دیدم برایم ایمیل پرهیجانی آمده. باورم نمی‌شد. این نورس بود که نوشته بود: «سلام. نورسم. توی یکی از قصه‌های آهت از من اسم برده بودی. تو یکی دیگه هم از سیامک. ازش خبر داری؟ بهش بگو من بدجوری آسیب دیدم. ده سال طول کشید تا تونستم از شوهرم جدا بشم. در این ده سال به خیلی چیزا فکر کردم. اولین کارم بعد از طلاق، تشرف به اسلام بود. بعدش کوشش واسه پیدا کردن سیامک. وقتی که قصه‌های آهت رو خوندم، امیدوار شدم تا شاید از سیامک خبری داشته باشی. تلفن منو داشته باش. اگه از سیامک خبری داری یا دیدیش، بگو بهم زنگ بزنه... و قصه آه او را نوشتم و از کسانی که این آه را می‌خوانند و از سیامک کرباسی خبری دارند، می‌خواهم به روابط عمومی مجله، خانم گردان خبر بدهند تا این دو دلداده را که جبر روزگار از هم جدایشان کرده، به هم برسانیم. شاید هم قصه آه دیگری از آن جوانه زد... کاش سیامک زنده باشد!

■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

## یادداشتهای گم‌شده

پس کجاست؟
چند بار
خرت و پرتهای کیف باد کرده را
زیر و رو کنم:
پوشه مدارک اداری و گزارش اضافه کار و کسر کار
کارتهای اعتباری
کارتهای دعوت عروسی و عزا
قبضهای آب و برق و غیره و کذا
برگه حقوق و بیمه و جریمه و مساعده
رونوشت بخشنامه‌های طبق قاعده
نامه‌های رسمی و تعارفی
نامه‌های مستقیم و محرمانه معرفی
برگه رسید قسطهای وام
قسطهای تا همیشه ناتمام...
پس کجاست؟
چند بار
جیب‌های پاره پوره را
پشت و رو کنم:
چند تا بلیت تا شده
چند اسکناس کهنه و مچاله
چند سکه سیاه
صورت خرید خواروبار
صورت خرید جنسهای خانگی...
پس کجاست؟
یادداشتهای درد جاودانگی؟

**زنده یاد قیصر امین پور**

نمونه شعر کهن

## چو شمع

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نپیوستم به خاموشی نیاسودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ز من
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع
پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود
زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع
چون صدف در پرده‌های دل نهفتم اشک را
گوهر خود را به هر بی‌درد ننمودم چو شمع
مایه اشک ندامت گشت و آه آتشین
هر چه از تن‌پروری بر جسم افزودم چو شمع
این زمان افسرده‌ام «صائب»، وگرنه پیش از این
می‌چکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

**صائب**

## چکامه وهم

وحشت
از بی سرانجامی نیست
از بی‌همکلامی‌ست
به روزها، همه روز
وحشتی از آن دست فرا می گیردمان
که نگاه غزالی خوش خط و خال
به کارد تیز سلاخ
با شیطنت خصلتی‌اش
بار گرفته از زردی دندانهای گردش
و اشباح سرمست هم از آن‌اند
که به شبها، همه شب
سر بر ساز شکسته شعر می کوبیم
که اینجا
نظارگان گور خورشیدی‌ات
سایه‌های خاموش‌اند
و نظاره‌گر بر فراز
ماه و
ستارگانِ فراموش‌اند
از
کارد،
سلاخ مست
غزالی تنها
بر اشکوب سیمانیِ زمستانه
چگونه شعری بایدَ نوشت؟

**مجید زمانی اصل**

## من زدم یا تو؟

نیمه شب ساز، من زدم یا تو
زیر آواز، من زدم یا تو؟
ما که دیوانه هم‌ایم گلی
سنگ را باز، من زدم یا تو؟
گونه‌های تو سرخ شد یا من
سیب را گاز، من زدم یا تو؟
نه تو گفتی، نه من خداحافظ
دم از آغاز، من زدم یا تو؟
قهوه بر سطح سرد ایوان ریخت
فال پرواز، من زدم یا تو؟
شعر چیزی شبیه رسوایی است
زیر آواز، من زدم یا تو؟

**یعقوب زارع ندیکی**

## باران بهار

ماندیم چه بی‌قرار باران بهار
در حسرت آبشار باران بهار
یک قطره نیامدی ببوسی ما را
یک بوسه مرا ببار باران بهار

**حبیب‌الله بخشوده ـ ایلام**

# جوانه های ادبی



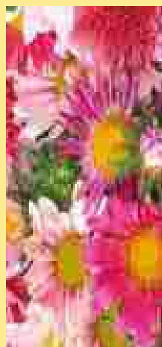
* **حسن عظیمی ـ یزد**
این رباعی از سروده‌های زنده‌یاد سید حسن حسینی است:
در پرده سوز و ساز هم می‌خندیم
با داغ درون گداز هم می‌خندیم
چون لاله نو شکفته‌ای در باران
از گریه پُریم و باز هم می‌خندیم

* **نسیم توسلی ـ فیروزکوه**
ثمر با کلماتی چون خبر و ظفر قافیه می‌شود، بنابراین دوبیتی شما قابل چاپ نیست.

* **شیلا ثابت‌زاده ـ سبزوار**
کریم با کلماتی چون رحیم، مقیم و فهیم قافیه می‌شود.

* **محمد حق منش ـ تهران**
شاعر باید حرفی برای گفتن داشته باشد. شعر بازی با کلمات و در کنار هم نشاندن آنها نیست. شاعر باید نسبت به مردم و جامعه خود احساس مسئولیت کند. از سر بی‌دردی سرودن، سر نار را از سر گشاد زدن است و دردی را دوا نمی‌کند.

* **مریم سلیمی ـ شهرری**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی
ندا آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
وزن این بیت «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن» است.



سحر بابا = مفاعیلن
د می گفتم = مفاعیلن
حدیث آ = مفاعیلن
رزومندی = مفاعیلن
ندا آمد = مفاعیلن
که واثق شو = مفاعیلن
به الطاف = مفاعیلن
خداوندی = مفاعیلن

* **حبیب پرورده ـ ساری**
صبر با کلماتی چون ابر، قبر و گبر قافیه می‌شود.

### با تو
با تو این دنیا
وسیع تر از
هزار خورشید
روشن است
بی‌تو این دنیا
کوچکتر از
یک ستاره
خاموش است
**سعید باقرنژاد ـ شیراز**

### آیا
آیا
از عشق
بی‌تو می‌توان
چیزی نوشت؟
آیا سرنوشت
بی‌تو
بر این مدار خسته
می‌گردد همچنان؟
**مهشید غفاری ـ تهران**

### سه دوبیتی از لیلا موثقی ـ تهران

## ۱) تو
تو در چشم جهان عاشق‌ترینی
و مثل یک فرشته نازنینی
سراپا پر شوم از شور و احساس
تو وقتی در کنارم می‌نشینی

## ۲) خیال
خیال سبز رویت دلنشین است
دو چشم عاشقت زیباترین است
نگاهم غرقه در دریای عشقت
بهار لحظه‌هایت بهترین است

## ۳) دریغا
هوا لبریز شد از بوی ژاله
شکوفا شد زمین از داغ لاله
دریغا همنشین سینه‌ام شد
دوبیتی‌های اشک و آه و ناله

## پاسخ مرا ببین...
کاش چینیِ دلم تَرَک نداشت
بازیِ من و تو اشکنک نداشت
مثل عهد کودکی که ساده بود
حرفهای ما بوی کلک نداشت
سفره دل من و تو باز بود
سفره‌ای که نان آن کپک نداشت
کَرت کَرت باغ آرزوی ما
جایِ عطر گل بوی خسک نداشت
روی دامن وفای هیچکس
خون عاشق دلی شتک نداشت
پاسخ مرا ببین چه داده‌ای؟
آن که بر صداقت تو شک نداشت!
پاسخ کسی که مثل آینه
قلب روشنش به سینه لک نداشت
حرفی از شکایت و گلایه نیست
چون همیشه دست من نمک نداشت
**محمد رحیمی ـ رامهرمز**

## شهید
گل نرگس
به روی شیشه
پیداست
هوای
خسته خانه
با تو
زیباست
کجایی
زندگی بخش
شهیدم؟
دلم
با تو
ولی
تنهای تنهاست
**کریم رجب‌زاده**

## یادگار
شاخه گلی شکفته را
که از تو
از بهار
مانده یادگار
نشسته‌اند به خون
دل غروب من و
آفتاب هر غروب
ای نشسته‌ام به خون!
ای به خون نشسته‌ام!
با طلوع آفتاب
با طلوع هر بهار
می‌نشانی‌ام
می‌نشینی‌ام
باز
رو به روی انتظار
**سیدضیاءالدین خالقی**

### دو شعر کوتاه از دانیال رحمانیان ـ جهرم

## ۱) رفتی
رفتی
و من تمام نگاهم را
پشت سرت ریختم
سالهاست
بوی پیراهنت
حیاط خانه‌مان را پر کرده است
شاید
در مسیر باد ایستاده‌ای

## ۲) صبح
ستاره‌ها را پس می‌زنم
خورشید را هل می‌دهم
تا از سر بالایی شب
بالا بیاید
صبح
کرکره چشمانم را
وا می کنم
به هوای دیدن تو

## عشقت
پر از شادی، پر از غم بود عشقت
پر از شهد و پر از سم بود عشقت
خوشی و ناخوشی را داشت با هم
چه یکدست و چه درهم بود عشقت

## دفتر من
پر از شعر و غزل شد دفتر من
پر از قند و عسل شد دفتر من
همین که آمدی در طبع شعرم
پر از ضرب‌المثل شد دفتر من
**یوسف شیردژم ـ فسا**

# نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

## نازنینم، خوبم!

**بگـذار در گوشـت بگویم، می‌خواهمـت. این خلاصه تمام حرف‌های عاشقانه دنیاست**
پریسا شهیدی ـ هرسین

* کاش قلبم درد پنهانی نداشت، چهره‌ام درد پریشانی نداشت، کاش راز سخت ویران گشتنم، بی‌خطر می‌بود وقربانی نداشـت، کاش برگ آخر تقویم دل، حرفی از یک چشم بارانی نداشت
بیانه

* خواهـم که قلـب گرمت، آماج غم نگردد، باغ دلت الهی، دشت ستم نگردد، اشک ندامت ای جان از چشم تو نبارد، دنیای آرزویت، مرداب غم نگردد
سحر ترکی

* برای داوری در مورد دیگران، بیشـتر مردم بی آن که مزدی بگیرند، اضافه کاری می کنند!
ماهان اخوان ـ ماسوله

* در رفاقـت رسـم ما جان دادن اسـت / هـر قدم را صد قدم پس دادن اسـت / هـر که بر ما تب کند جان می‌دهیم / ناز او را هرچه باشد می‌خریم
محبوب ـ لاهیجان

* ولی توهمانی که پارینه بودی، نه شـعری شکفتت نه بر منظر تازه چشـمی گشودی، در این آبی آبی آفتابی، کنار سـبوسبزه سـین‌های دیگر، چه می‌شد گرت بود سین سرودی
زهرا آقاخانی

* دوست داشتن ساده است و باور کردنش سخت
مژگان ـ سبزوار

* تو ساده باور کن که من سخت دوستت دارم
حمیده طلا ـ تهران

* امید درمانی اسـت که شـفا نمی‌دهد ولی کمک می کند تا درد را تحمل کنیم
وندا

* آری از پشـت کوه آمده‌ام. چه می‌دانسـتم اینسوی کوه باید برای ثروت حرام خورد، برای عشـق خیانت کرد، برای خوب دیده شـدن دیگری را بد نشـان داد و برای به عرش رسـیدن دیگری را به فرش کشـاند. وقتی هم که دلیلش را می‌پرسم، می گویند از پشت کوه، آمده، ترجیح می‌دهم پشت کوه باشم و تنها دغدغه‌ام حفظ گوسـفندان از دست گرگ باشد تا اینکه اینسوی کوه باشم و خود گرگ شوم
محمدنبی نجفی ـ نوشهر

* در کودکـی در کدام بـازی راهت ندادند که اینقدر دیوانه‌وار تشنه بازی کردن با آدمهایی
فرزانه ـ بهبهان

* سـهراب: نـه تو می‌مانـی و نه انـدوه و نه هیچ یک از مـردم آبـادی، به حباب نگران لب یک رود قسـم، و به کوتاهی آن لحظه شـادی که گذشـت، غصه هم می گـذرد، آنچنانـی که فقط خاطـره‌ای خواهد ماند. لحظه‌ها عریانند، به تن لحظه خود جامه اندوه نپوشان هرگز
مهدی مخلص ـ گلپایگان

* فروغ: کسـی مـرا به آفتاب معرفـی نخواهد کرد. چراغ‌های رابطه تاریکند
نگار سلطان

* پروین اعتصامی: گویمت شـرط نیکنامی چیسـت، زان که این نکته بایدت خواندن، خاری از پای عاجزی کندن، گردی از دامنی بیفشاندن
مسلم رستمی

* ای که می‌پرسـی نشان عشق چیست؟ عشق چیزی جز ظهور مهر نیست، عشق یعنی دل تپیدن بهر دوست عشق یعنی جان من قربان اوست
آوش ـ تبریز

* خوبم، یادت را از من نگیر، بگذار من هم مثل سهراب بگویم، دلخوشی‌ها کم نیست
نگار ـ بندر

* وقتـی بـه چیزی که برایت آرزوبود رسـیدی، تازه می‌فهمی، آرزویش زیباتر از داشتنش بوده
طهورا

* زلالترین شـبنم شـادی را از بر لبانت آرزو دارم نه برای امروزت برای فردای همه روزت
مریم ملک لی

* دنبـال کرد، خیل غمت اهـل درد را، من ناتوانتر از همه بودم، مرا گرفت
کیان خان

* ناگهـان آیینه حیران شـد گمان کـردم تویی / ماه پشت ابر پنهان شد گمان کردم تویی / ای نسیم بیقرار روزهای خوب و خوش هر کجا زلفی پریشان شد گمان کردم تویی
ف ـ یحیایی

* دوره ارزانیسـت! دل ربـودن ارزان، دل شکسـتن ارزان! دوسـتی ارزان است! دشـمنی‌ها ارزان و دروغ از همه چیز ارزانتر، قیمت عشـق چقدر کم شده است، کمتـر از آب روان، و چه تخفیف بزرگی خورده قیمت هر انسان
اصغر شاهنظری

* من و زندگی همیشه در جنگیم او برای از پا درآوردن من و من برای روی پا نگه داشتن او
سارک

* سایه توام به هر کجا روی / سر نهاده‌ام به زیر پای تو / چون تو در جهان نجسـته‌ام / تا که برگزینمش به جای تو
نسیم کاظمی

* نمی‌دانم چرا بیمارم امشب / سکوتی خفته در گفتارم امشـب / غم اشک دلم آهسـته می گفت / پریشان از فراق یارم امشب
علی کیانی ـ تهران

* می‌پوشانم دلتنگی‌ام را با بستری از کلمات، باز کسی در ته دلم. تو را صدا می‌زدند
ملیکا

* در باز و بسته شد، حتماً باز هم باد شوخی‌اش گرفته، ادای آمدنت را درمی آورد
الهه ناز

* تو شهری که تو نیستی / خیابون شده خالی / دیگه هر چی می‌بینم / دارن رنگ خیالی / تو که نیستی منو ویلون تـو خیابون ببینی / تو که نیسـتی منـو با این دل داغون ببینی / بی تو غمگینم از این خاطره سـال و زمونه / تا تو برگردی می‌شم، دود و میرم تو آسمونا
تکتا

* دوست داشتن خوبان همیشه گفتنی نیست، گاه نگاه است، گاه سلام و گاه سکوت
ملیحه ـ ف

* کارلایـل: اخـلاق مهمترین درس اسـت، هرچند دستمزد آن گران باشد
حیدرپور

* در نقاشـی‌هایم تنهاییـم را پنهـان می کنم، در دلم دلتنگـی‌ام را در سـکوتم حرف‌های ناگفتـه‌ام را و در لبخندم غصه‌هایم را
علی ـ مقدسی

* بـه زبانت اجـازه مده که قبل از اندیشـه‌ات به راه افتد
پپ گواردیولا

* دلت دریاست، می‌دانم، پر از احساس و بارانی، و این زیباسـت می‌دانم، دعایم کن که قلبت چشمه جوشان خوبی‌هاست می‌دانم
مهدیه دربندیان

* بطلمیـوس: بنده شـهوت از بنده‌ای که آزاد شـده خوارتر است
غلامرضا

* هـوا بوی باران گرفته، زمین بـوی لبخند، به گمانم نسیم نگاه تو این دوروبرهاست
آذر مهربانی

* جـای قـول و قرارهایمان امن اسـت، زیـر پای تو غم پرسـت و من تو را هنوز، مثل تمام شدن مشق شبم دوست دارم
مریم کلهر

**نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:**

**وندا (چـه حکایت غریبی اسـت) باران ـ آمل (حکایت من حکایت کسی) گلبرگ (بیا برای یک بار هم که شده) بر بـاد رفته (۲) (پرنده که رفت بگذار برود) امیرمحمد دهقان (بهار رفت باز او مددوباره) فاطمه‌بانوی‌باران (من اینجا بس دلم تنگ اسـت) طهورا ـ بندر (می‌دونی چرا وقتی بزرگ می‌شـیم) نگار ـ بندر (روزگارم بد نیسـت مردمانـش بدنـد) مهرداد (می ترسـم از آدم‌ها) رقیه نوری ـ بندرانزلی (در رودخانه خشکیده دوست) از یاد رفته (به وسـعت قلب کوچکـم) قاصدک (کوچکتر که بودم) کوزت (به صلیب هم کشـیده شدی) مهسا (فقط غروب جمعه نیسـت) سـاقی (مهربانیت مرزی ندارد) مایا (سـخت بخشیدم تا بوسیدی) علی کیانی ـ تهران (۲) (عشـق من باش که من) سایه‌ای بی صدا (۲) (دیگر از وفا می ترسم) عبد تنها ـ کرمانشاه (موهایش سفید شـده بود) زهـرا آقاخانی ـ کرج (می گـن اگه عزیزی جزیـی از خاطرات) مهـدی رضایی ـ کاشـمر (۲) (تو کلاس درس خـدا) مهدی فرهمند ـ تهران (۲) (شـاد بودنـت را در کف) شـیرین (در خواب ناز بودم شـبی) شقایق (ز دو دیده خون فشانم) دلشکسته ماسال (اگر با گریه به دریایی) مهربانی (دنیای آدم برفی) عاشـق بیدل (اندکی آن طرفتر شهر یسـت) مهدی سـلیمانی ـ قلعه شـاهرود (زندگی کلاف سردرگمی است) شاهد آرام (گاهی آدم می‌ماند بین بودن و رفتن) عشـقی (در سـرزمین خاطره‌ها) نیکا (وقتی یقین داشـته باشیم) مونـا راهداری (تک نگین قلب من باش) محمد سـراج ـ تهـران (۲) (دادم لبـاس نوکری‌ام را رفو کنند) هاجر (جان و روحم) علی مقدسـی (ایـن روزهایم به تظاهر می‌گذرد) جاوا ـ سنقر (یاد دارم در غروبی سرد) فازی ـ سـارک (حکایت آن مرد را شـنیده‌ای) Sukhte (تا که بودیم نبودیم کسـی) فاطمه ـ تهـران (می گویند، دل تنگ نباشـم) پسر خورشـید (من ار گ بمم خشت به خشـتم) ملیحه ف (قانعم به یادت) فریاد (۲) (پشت چـراغ قرمز) پل شکسـته (چهارراه برای رسـیدن به خدا) عباس سوری (پدرم در این روزگار) امیررضا (در یک روز آفتابی) رقیه نوری (اگر چترت خداست) درسا مهربون (گاهی باید خلوت کسی را) نیکا (من نه عاشق هسـتم) شـیوا صباح خواه (و خدا خواست که یعقوب) الیزابت (گشتم بود اما مال)**

## پاسخ به پیغام ها

۰۹۳۸(...)۰۴۷۴ قبلاً هم به تو نازنین گفته شد ۹ پیام بدون نام فرسـتادی اما گویـا حرف مرد یکیه! جورجوری جون، منم بی حد و اندازه دوستدارم! زیلا جان اگر از نظر تو اشکالی نداره این صفحه و ستون رو با مسایل سیاسـی مرتبط نکنیم! گمشده سرزمین پارسـی، آخرین بازمانده زمین و ک ـ ح نازنین، اینکه با چند شماره مختلف و چهار اسم پیام بفرستی اون هم ده تا ده تا کار درسـتی نیست من معمولاً چنین افرادی رو برای همیشه حذف می کنم، خداحافظ!

# جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



## حرف ( چ ) چه تعداد است؟

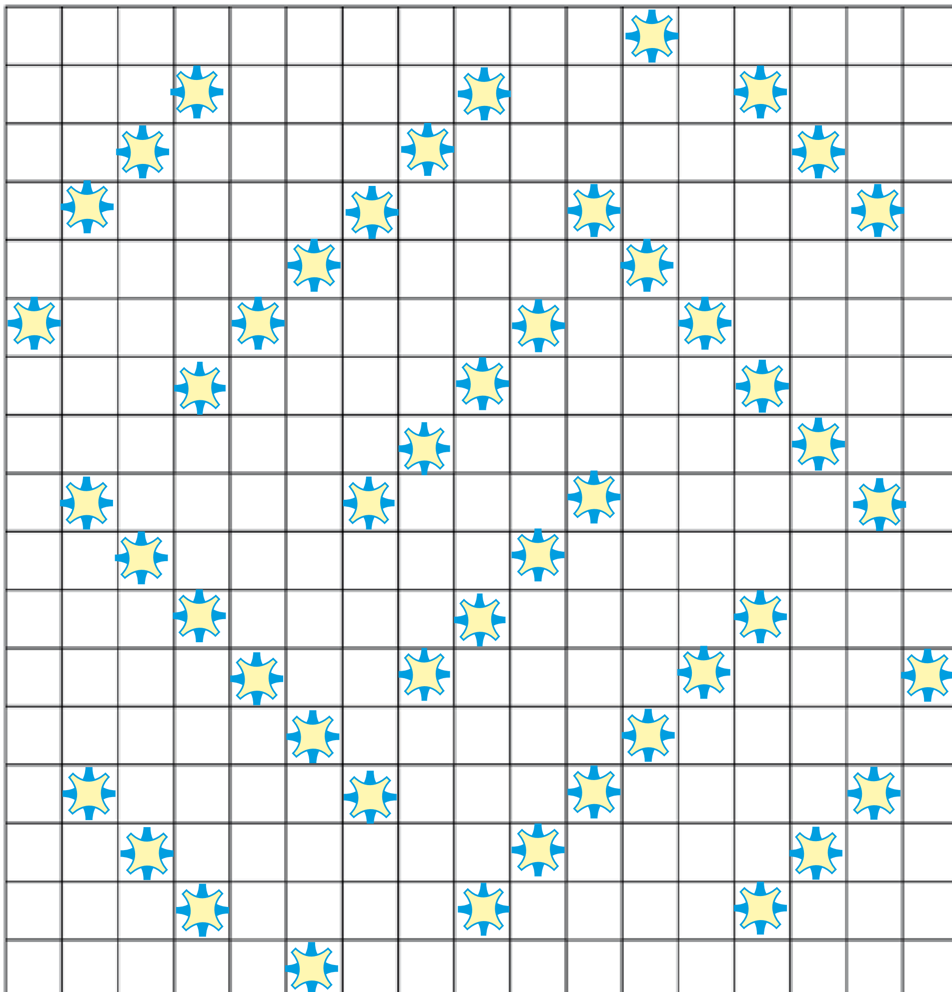
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

**اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۵۰**

۱- محمد نجفی از مشهد
۲- الهام مشهدی کریمی از تهران
۳- فاطمه نوروزی از دزفول

**جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد**



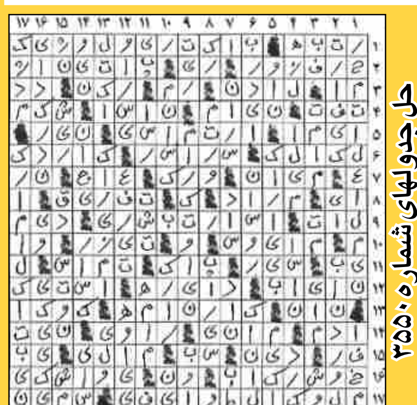
## افقی:

۱- اصطلاحی برای نوراچیز زنی را برای مردی نامزد کردن ۲- هزار- کبوتر صحرایی- دفعه ها- داماد رستم دستان ۳- قبول نشده- محبوب ابسال- نوعی فرش درشت بافت- باران اندک ۴- کوی- منفی- ساز انگلیسی- مردمان ۵- یک دفعه- سرزمین آزادگان- عهد، روزگار ۶- سیاه رگ- نوعی شیرینی- متضاد گرما- ویرانی ۷- ایستگاه قطار- روحانی زرتشتی- ماده اصلی چاپ- حشره ای خون آشام ۸- حرف صریح- مرکز ازبکستان- طیاره ۹- محل لشکر- حیوانی درنده- پوشاننده عیوب ۱۰- جشنواره- نماینده مجلس شیوخ- بالا آمدن آب دریا ۱۱- زرد انگلیسی- بخشی از گوش- چهره پردازی- سگ ۱۲- بیماری فصل گرما- مادر حضرت اسماعیل (ع)- راندن مزاحم- پناهگاه ۱۳- گرده خون- حیوان گردن دراز- نقشه- آدرس ۱۴- جنگ- پارچه- سوراخ سوراخ- دریایی در اروپا ۱۵- تنها- رسن مهار شتر نر- شاه ساسانی- حرف همراهی ۱۶- صندلی دوچرخه- جدید- نابود- عقیده ۱۷- کنایه از ولگردی و بیکاری- کاندید

## عمودی:

۱- ثبت ضربان قلب روی نوار- کش لقمه ۲- فرزند- بلدرچین- اتاق زندان- پایتخت اوکراین ۳- طاقچه بالا- بزرگ- شاه راه- الفبای موسیقی ۴- معلومات- عدد سه به انگلیسی- بزرگتر ۵- صندلی چرخدار- فروتر- آمیخته کردن ۶- چراغ آسمان- زینتی زنانه- بخش، (اصطلاح ملکی) ۷- غذای شبانه- اهل ازبکستان- سخن چین- کوهی در زابل که محل تولد رستم است ۸- اهل یمن- کودن- کوچ کردن- عدد اول ۹- کال- آموختنی مدرسه- روایت کننده ۱۰- دریا- خانه چوبی- رودی در هند- اولاد ۱۱- فی- شماره- کنجد کوبیده- مذهب ۱۲- توان- عایق صوت- حشره شیرینی ۱۳- خشنود- چوبدستی پاسبان ها- جعبه مقوایی ۱۴- آهنگر انقلابی- سال گذشته- شهری در آذربایجان شرقی ۱۵- جوی خون- ییلاق- جستجو- پایتخت ایتالیا ۱۶- محل عبادت راهبان مسیحی- پیشوا- پادشاهان- پرنده ای شکاری ۱۷- شیرین، گوارا- دوقلوی آشپزخانه

**حل جدولهای شماره ۳۵۵۰**





اگر می خواهی برای حال و آینده مفید باشی از گذشته درس بگیر.
• ناپلئون

# جـدول شـرح درمتـن

طراح جدولها: داود باز خو

## حرف (ح) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مولف تاریخ طبری / مهربان — اراده / گلی خوشبو — از نمازهای مستحبی — پهلوان / جلودار — مرغ سلیمان / مایع حیات — سازی ضربی / نور به انگلیسی — جزیره‌ای بزرگ در اقیانوس هند / سازمان فرهنگی ملل متحد

پنیری کم‌چرب / خاک کوزه‌گری

قالب مخصوص حروف سربی / تخمین زدن — ارزش / درجه‌ها — محبت / جمع سند

درود / نوعی نان فانتزی — الهه شکار / گستاخ

سلاحی انفجاری / دندانهای نیش — کجاوه / کنجکاو — نام دیگر گیاه شباهنگ / دریای خزر

جزیره‌ای در ایران / روش — شهر نیروگاهی مازندران

خرچنگ / تن پوش پرنده — تظاهر / دست — گرگ / بی کار

رواج دادن / جدا — بهره / هزار کیلو — بدشکل

تصدیق انگلیسی / مقاوله نامه — خاطر / صفت آدم سربار — چاق / از جزایر دوگانه ایران — رمق آخر / از توابع قصر شیرین

نوعی خواهر و برادری / سرگشته — پرنده‌ای است / عظیم

خواهان / قرص — شکم‌بند لاغری / خو گرفتن — نوعی پنبه صنعتی / مرکز گیلان — پرهیزکاری

نبی / مرکز تبت — پاکیزه / تکرار حرف آخر

فرمان خودرو / از پرندگان — لوس / پراکنده — آب درون ساقه‌های گیاهان / عدم مهارت

نوعی واحد اندازه‌گیری / کمیسر

روستایی دیدنی در گیلان — غربال / کوهی در ایران — نشان جمع / ضربه سر در فوتبال

بهترین

نفی عرب / ضمیر داخل — منسوب به ادب / نمونه خروار

سه کیلو / او — نشان مفعول صریح

تحریر کرد / از دریاها — پول ژاپن

## جدول سودوکو ۳۵۵۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

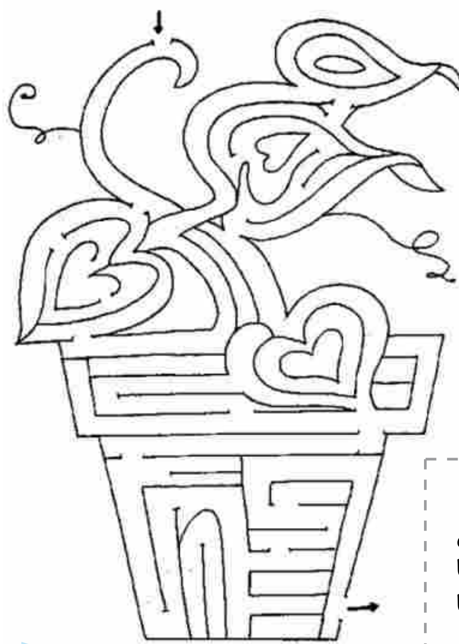
| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | | ۱ | ۵ | | | ۳ |
| | ۵ | | | | | ۲ | | |
| ۲ | | | ۳ | | | | ۸ | |
| ۴ | | | | ۳ | ۱ | | | ۹ |
| | ۳ | ۹ | ۷ | | | | | |
| | | | | | | ۴ | | ۲ |
| ۱ | ۴ | ۳ | | ۸ | ۲ | | ۷ | |
| | | | | | | ۱ | | ۸ |
| ۹ | ۶ | | | ۵ | | ۳ | | |

# با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

## مارپیچ گلدان

می‌خواهیم از قسمت بالای این گلدان که به شکل مارپیچ کشیده شده است وارد آن بشوید و پس از پیدا کردن راه خود از قسمت پایین گلدان که با علامت فلش مشخص شده است، خارج شوید.



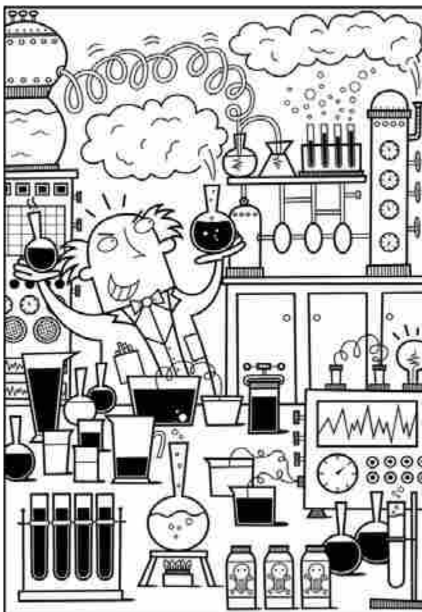
## نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی زیبا وجود دارد که برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۸۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



## ده اختلاف در تصویر در آزمایشگاه

این دانشمند در آزمایشگاه مشغول آزمایش‌های مختلف شیمیایی است. ولی در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملا یکسان به نظر می آیند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





پاسخها در صفحه ۵۷

## شکلهای پنهان در تصویر جانوران کنار برکه

در این تصویر تعدادی جانور در کنار برکه می‌بینید که مشغول پیدا کردن غذا برای خود هستند. ولی در اینجا ده شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. پس از پایان کار می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.






منشاء غم‌های گران را بیشتر در وجود خود جستجو کنید تا در وجود دیگران.

● پل بورژه

# آن شب لعنتی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

**مقدمه شماره پیشین:**

***وقتی پدر تهدید کرد که: «اگه با گلناز ازدواج نکنی از ارث محرومت می کنم!» از آنجایی که می‌دانستم مرغش یک پا دارد و روی حرفی که بزند می‌ایستد، از ترس از دست دادن ثروت پدر با وجود اینکه به گلناز علاقه‌ایی نداشتم، تسلیم پدر شده و با او ازدواج کردم. یک سال بعد از ازدواجم باز هم علیرغم تنفرم از گلناز و فقط برای راضی نگه داشتن پدر از گلناز بچه دار شدم. دخترمان «رخساره» هم نتوانست مرا به زندگی با گلناز که تنها گناهش محجبه و با ایمان بودنش بود، دل گرم کند. اما همین که پدر و مرد و مشخص شد، همه ثروتش را برای من گذاشته، تصمیم به جدا شدن از گلناز گرفتم. تصور می کردم گلناز راضی به این جدایی نباشد اما او در کمال تعجب من تقاضای طلاق داد و در ازای طلاق فقط حضانت رخساره را می‌خواست. هر چقدر التماس کرد و به پایم افتاد راضی نشدم که دخترم را به او بدهم. من و گلناز از هم جدا شدیم و او به مادرم گفته بود: «به خاطر تهمت هایی که پسرتون به من زد همه فکر می کنن من یک زن خیانتکار هستم اما خب عیبی نداره چون بالاخره یه روز همه چیز مشخص می‌شه!» و من در دل به حرف‌های گلناز خندیدم! «سوزان» همان زن ایده آلم بود. او یک زن امروزی بود و خوب می‌توانست همچون زنان متمدن! فکر کند، حرف بزند و لباس بپوشد. سوزان مایه مباهات من بود و از اینکه با او ازدواج کرده بودم به خودم افتخار می کردم اما در این میان فقط این رخساره بود که همچون مادرش بار آمده بود. من و سوزان هر چه تلاش کردیم نتوانستیم در یکی از میهمانیهای روشنفکرانه مان روسری را از سر رخساره برداریم و به واقع نتوانستیم او را به راه خودمان بیاوریم و اینک ادامه ماجرا...***

– تا حالا هر کاری بهت گفتم خیره سر بودی و انجام ندادی اما این بار دیگه اختیارت دست خودت نیست. یکی از رقبای کاری م که خیلی هم قدره، تو رو از من برای پسرش خواستگاری کرده. ازدواج تو با اون پسر دو تا حسن بزرگ داره؛ اول اینکه از شر دختری مثل تو خلاص می‌شم و دوم اینکه با این وصلت می تونم ثروتم رو بیشتر کنم. پس خوب حواست رو جمع کن چون من به جای تو، به اونا «اوکی» دادم و قراره آخر هفته بیان برای خواستگاری!

رخساره در جواب حرف‌هایم سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت شب خواستگاری اما، همین که برای حرف زدن با خواستگارش به اتاق رفت، بعد از چند دقیقه بیرون آمد و گفت: «جواب من منفیه. با این پسر ازدواج نمی کنم چون به گفته خودش هم دوست دختر داره و هم...» میهمانها که از برخورد رخساره رنجیده بودند با دلخوری رفتند و من تا پاسی از شب به جان رخساره افتادم و سیاه و کبودش کردم! رخساره فقط می‌گفت: «نه!» نمی‌دانست این وصلت چه منافعی برای من و کارم دارد. او می‌گفت هرگز به این ازدواج رضایت نمی‌دهد و من هم قسم می‌خوردم که: «تو باید با اون پسر ازدواج کنی. شده باشه سرت رو گوش تا گوش می‌برم اما میدمت به اون پسر!» آن شب آن‌قدر رخساره را تحقیر کردم که خودم خسته شدم و بیحال روی تخت افتادم!

– رخساره رفته آقا! دیشب همین که خوابیدیم از خونه فرار کرده. یه نامه هم برات گذاشته که چون راضی به این ازدواج نیست از خونه فرار کرده!

همچون برق گرفته‌ها از جایم پریدم. این دیگر یک فاجعه بود. من قول رخساره را به خواستگارش داده بودم و او با این کارش مرا نزد آنان بی‌اعتبار می‌کرد. باید هر طور شده او را پیدا می‌کردم. عکسش را به پلیس دادم، از هر چه و هر که می‌توانستم کمک گرفتم اما از رخساره خبری نشد که نشد. انگار این دختر کله شق دود شده و به آسمان‌ها رفته بود. چند ماهی منتظر برگشتنش ماندم. با خودم گفتم حتما سرش به سنگ می‌خورد و به خانه باز می‌گردد اما چنین نشد. من هم در عوض و برای تلافی کارش او را از ارث محروم کردم. دلم نمی‌خواست بعد از مرگم سر و کله‌اش پیدا شود و به هوای ارث و میراث بر سر و صورتش بکوبد و اشک بریزد. رخساره را از ارث محروم و همه جا اعلام کردم که: «این دختر برای من مرده. حتی اگه برگرده و به دستم و پام بیفته، دیگه نمی بخشمش!» سوزان هم که در این میان از رفتن رخساره خوشحال بود می‌گفت: «به جهنم که رفته. همون بهتر که گورش رو گم کرد و رفت. اون دختر نبود که، یه غده سرطانی بود. یادت نیست چطور پیش همه شرمندت می کرد؟!»

***



اما وقتی با خبر شدم که سوزان برای طلاق اقدام کرده، داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم. وقتی با سوزان ازدواج می‌کردم حق طلاق را به او داده بودم و او حالا قصد داشت از من جدا شود. هر چه فکر می‌کردم دلیلش را نمی‌فهمیدم. خودش هم که به بهانه سفر از خانه رفته و در هتل زندگی و همه کارها را از طریق وکیلش پیگیری می‌کرد و حاضر نبود با من حتی صحبت کند. من و سوزان علیرغم ناراضی بودنم از هم جدا شدیم و تازه آنجا بود که فهمیدم آن زن شیطان صفت چه بر سرم آورده! راست گفته‌اند که باد آورده را باد می‌برد! من برای رسیدن به ثروت پدر توطئه چینی کردم و حالا کسی پیدا شده بود که همانند خودم با توطئه همه ثروتم را از چنگم در بیاورد. آری، آن ساعات مستی کار دستم داده بود. سوزان با همدستی وکیل شخصی‌ام در آن لحظاتی که از خود بی‌خود و مست و لا یعقل بودم، امضای انتقال اموالم را از من گرفته بودند! من خودم با دستان خودم و بی آنکه متوجه باشم همه دار و ندارم را به سوزان واگذار کرده بودم! واقعا که دست بالای دست بسیار است. هیچ باور نمی‌کردم که سوزان بخواهد چنین بلایی بر سرم بیاورد اما خب، آورده بود! فکرش را بکنید؛ شب ثروتمند باشی و صبح که از خواب بر می‌خیزی حتی یک پاپاسی هم نداشته باشی! نمی‌توانستم ساکت بمانم. باید هر طور شده حقم را از آن زن ابلیس می‌گرفتم پس با پول قرض گرفتن از یکی دو نفر از دوستانم به سراغ یک وکیل زبردست و خبره رفتم و در همان دفتر وکالت بود که...

– من تلاش خودم رو می‌کنم اما از همین حالا باید بهتون بگم که درصد موفقیتمون خیلی کمه. اثبات اینکه شما در لحظات مستی اموالتون رو منتقل کردین برای دادگاه خیلی سخته!

حق با وکیلم بود. علیرغم تلاشی که کردیم اما نتوانستیم غیر قانونی بودن انتقال اموالم به سوزان را در دادگاه ثابت کنیم. تازه علت «ساقی» شدن‌های سوزان را می‌فهمیدم. او که وقت و بی‌وقت برایم مشروب می‌آورد و می‌گفت: «تو که هنوز چیزی نخوردی، چند تا «پیک» بزن تا حالت بیاد سر جاش!» و چقدر احمق بودم من! کسانی که به هر دلیل مال و اموال خود را از دست داده‌اند حال آن لحظات مرا خوب درک می‌کنند؛ از عرش به فرش افتادن خیلی سخت است. این که روزگاری برای خودت کسی باشی؛ خانه و زندگی و اتومبیل آنچنانی، حساب‌های پر از پول، سفرهای خارجی و... و اینکه یکباره ببینی همه را آن هم به یکی دو گیلاس مشروب فروخته‌ای، خیلی سخت و دشوار است اما آن چه مرا خراب و داغان فقط این نبود...

وقتی برای دادن مابقی حق الوکاله به دفتر وکیلم

رفتم و پول را که آن را هم از دوستانم قرض گرفته بودم، روی میزش گذاشتم، آقای وکیل خنده‌ای کرد و گفت: «از اتفاقی که برات افتاده واقعا ناراحتم و خیلی متاسفم که نتونستم برات کاری انجام بدم. تو این ماجرا بیش از همه خودت مقصر بودی اما خب، چه می‌شه کرد؟ دیگه اتفاقیه که افتاده... روزگار خیلی چیزا رو عوض کنه اما به نظر من قلب آدما رو نه. ظاهرا تو خاطرات کودکی مون رو دور ریختی اما من همون اول که دیدمت شناختمت اما چون حالت مساعد نبود بهت چیزی نگفتم تا فرصتش از راه برسه!» آقای وکیل چه می گفت؟ او مرا از کجا می شناخت؟ چشمانم را ریز کردم و با دقت به چهره‌اش خیره شدم. آقای وکیل تعجب مرا که دید خنده کنان گفت: «ای بابا، مثل اینکه به طور کل فراموشمون کردی با معرفت... منم «حسین» همبازی روزای کودکی و رفیق دوره نوجونی و جوونیت. بعد از اینکه برای ادامه تحصیل رفتی خارج، ارتباط مون باهم قطع شد. بعد هم که ما از اون خونه که همسایه تون بودیم رفتیم جای دیگه. خیلی دوست داشتم ازت یه خبری بگیرم. دلم می خواست یه روز دوباره ببینمت اما نه اینطوری. حالا هم این پول رو بردار. نصف مبلغ حق الوکاله رو هم که دادی به حسابت واریز کردم، آدم که از رفیقش پول نمی گیره!»

نمی دانم چرا آدمهایی چون من وقتی دور و برمان شلوغ است و جیب هایمان پر پول، یاد گذشته‌ها و آدمهایی که برایمان خاطره ساز بودند نمی‌افتیم اما همین که وضع‌مان از این رو به آن رو می‌شود و همه چیز را از دست می‌دهیم، با خودمان می گوییم «یک لنگه کفش هم در بیابان غنیمت است!» راستش، من هم آن لحظه نسبت به حسین چنین حسی داشتم. شاید اگر در روزگار خوشی‌ام او را می دیدم اصلا محلش نمی گذاشتم اما حالا از دیدنش چنان حسی در من به وجود آمد که تشنه‌ای را نوشاندن یک قطره آب در بیابانی داغ! آری، آن لحظه از جایم برخاستم و حسین را در آغوش گرفتم وهای‌های گریستم! حسین هم آن روز تمام قرارهایش را کنسل کرد و با هم بیرون رفتیم تا به قول او «هم یه چرخی بزنیم و هم از گذشته‌ها یادی کنیم!» نزدیکی‌های غروب بود که حسین به همسرش تلفن زد که: «امشب یه مهمون عزیز همراه خودم می‌یارم خونه. دلم می‌خواد همه چیز رو به بهترین شکل برای پذیرایی آماده کنی!» و سپس خطاب به من گفت: «سوزان خانم خونه‌ت رو هم فروخته. تو هم که جایی رو نداری بری. تا کی می‌تونی تو هتل زندگی کنی؟ پس بهترین کار اینه که همراه من بیای بری خونه‌م. بعد یه فکری برات می کنیم!» تا آمدم «نه نمی‌شه»ای بگویم، حسین ادامه داد: «بیخود اما و اگر نیار. پدر خدابیامرزت نسبت به من و مادر و تنها خواهرم لطف ومحبت داشت. روزهایی که پدرم مارو رها کرد و رفت پی زندگی‌ش این پدر تو بود که به فریادمون رسید. خب، حالا هم نوبت جبران مهربونی‌های اون خدابیامرزه!» و اینگونه بود که زبانم قفل شد و چیزی نتوانستم بگویم و با حسین راهی خانه‌اش شدم...

***

نمی دانم تا به حال برایتان پیش آمده که از خجالت قطره‌ای آب شوید و دلتان بخواهد زمین شما را ببلعد؟ آری، لحظه که به خانه حسین وارد شدم و با همسر و فرزند حسین روبرو، دلم می خواست فرشته مرگ از راه برسد و جانم را بستاند! همچون مرده‌ای سر جایم خشکم زده بود. حتی قدرت نداشتم آب دهانم را قورت بدهم! حسین که از دیدن حال و روز من تعجب کرده بود، کنارم آمد و پرسید: «چی شده؟ چرا ماتت برده؟» و به جای من دختر جوان و زیبایی که روبرویم با رنگی پریده ایستاده بود جواب داد...

-از دختری تحصیل کرده و با ایمانی چون من بعید بود که بخواد از خونه فرار کنه اما تنها راه پیش روم همین بود. اگه تو اون خونه می‌موندم پدرم من رو مجبور به ازدواج با پسری می کرد که بوی مشروبی که خورده بود از صد متری آدم رو آزار می‌داد. من از همون بچگی با رفتارهای غیراخلاقی پدر و نامادری‌م مخالف بودم و برای اینکه مثل اونا بار نیام سرسختانه جنگیدم حالا چطور می تونستم همه عقایدم رو زیر پا بذارم و با همچین آدمی ازدواج کنم؟ اطرافیان پدر همه مثل خودش بودن و من جایی رو نداشتم که به اونجا پناه ببرم. تنها چیزی که برای نجات خودم به فکرم رسید فرار بود. اون روز صبح زود در حالیکه بدنم از شدت کتک‌هایی که به خاطر بهم زدن مراسم خواستگاری از پدرم خورده بودم درد می کرد؛ بی‌اونکه کسی متوجه بشه از خونه فرار کردم... گیج و مبهوت بودم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟ رفتم امامزاده صالح و کلی با خدا درد دل کردم و ازش خواستم پشتیبان و همراهم باشه و بعد هم یه بلیط برای همون روز گرفتم و راهی مشهد شدم. امن‌ترین جایی که به ذهنم رسید حرم حضرت امام رضا بود. هر چند ترسی غریب به وجودم سایه انداخته بود اما حتم داشتم که خداوند راه نجاتی جلوی پام خواهد گذاشت. از صمیم قلب به او توکل کرده بودم و می‌دونستم که تنهام نمی‌ذاره. تو کوپه چهار نفره مون زن مهربونی بود که همه حواسش به من بود. من هم با وجود اینکه اون زن رو برای اولین بار می دیدم اما یه احساسی نسبت بهش داشتم. اون زن وقتی فهمید تنهایی میرم زیارت و جایی رو هم برای موندن در نظر ندارم بهم گفت: «اگه بخوای می‌تونی همراه من بیای به زائرسرایی که میرم. اونجا به حرم نزدیکه و هر وقت بخوای می‌تونی بری زیارت!» چهره مهربون و لحن آروم اون زن حسابی دلم رو گرم کرده بود. حتما براتون پیش اومده که در اوج تنهایی و غمگینی دلتون بخواد با کسی درد دل کنید و سبک بشین؟ من هم تو حرم در حالیکه مثل ابر بهار اشک می‌ریختم هر آنچه تو این سالها به سرم اومده بود رو برای اون زن تعریف کردم و ازش خواستم برام دعا کنه... من به این ایمان دارم که هیچ چیز تو زندگی اتفاقی نیست. آخه مگه می‌شه اتفاقی باشه که یه کسی بلیطش رو کنسل کنه، بعد من همون بلیط رو بخرم و دقیقا تو همون کوپه‌ای باشم که مادرم تو اونه؟ مادری که در تمام این سالها پدرم می گفت به خاطر خیانت کردن طلاقش داده در حالی که ته دلم به بی گناهی‌ش ایمان داشتم و آرزوم بود که یه روز ببینمش. مادری که ازش فقط نوازش دست‌های مهربونش به یادم مونده بود... اون روز تو حرم وقتی از زندگی‌م برای اون زن گفتم، با دقت به حرفهام گوش داد و بعد هم شناسنامه‌م رو خواست ببینه... چه لحظه قشنگی بود، من و مادرم تو حرم همدیگه رو در آغوش گرفته بودیم و اشک می‌ریختیم... مادرم همه چیز رو برام تعریف کرد. اینکه تو زندگی با پدرم چقدر اذیت شده و بعد از طلاق تو یه تولیدی مشغول به کار شده و بعد هم با یه وکیل ازدواج کرده...

حس و حالی که در آن لحظات داشتم قابل توصیف نیست. گمان نمی کنم کسی بتواند حال مرا در آن دقایق درک کند؛ فقط می توانم بگویم که‌ای کاش همان لحظه می‌مردم! راست گفته‌اند که بهشت و جهنم در همین دنیاست و من در آن لحظات جهنم را حس کردم. اینکه بعد از پنج سال رخساره و مادرش را در خانه دوستم آن هم در آن شرایط که همه چیزم را باخته بودم دیدم، هزار بار سوزاننده‌تر و الیم‌تر از آتش جهنم بود!

***

الان که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم بیش از دو سال از آن شب می گذرد. حسین می گفت: «وقتی با گلناز ازدواج کردم با دیدن اسم تو، تو شناسنامه‌اش شک کردم که شاید تو باشی اما بعد گفتم امکان نداره رفیق من همچین آدمی باشه. حتما تشابه اسمی بوده. بعد هم به درخواست گلناز دیگه از گذشته‌ها حرفی نزدم چون نمی‌خواست اون خاطرات تلخ براش یادآوری بشه!» و بعد هم با وجود اینکه آن شب فهمید چه جفاهایی در حق آن بیچاره‌ها کرده‌ام اما باز هم خودش را به «کوچه علی چپ» زد و به حرمت پدرم، در حق رفیق دوران نوجوانی‌اش سنگ تمام گذاشت. او برایم در شرکت یکی از دوستانش کار پیدا کرد و دیگر هیچ وقت از رخساره و گلناز حرفی نزد. نه او حرفی زد و نه من چیزی پرسیدم؛ یعنی روی پرسیدن ندارم! بعد از آن شب دیگر گلناز و رخساره را ندیدم. خوب می‌دانم که دیگر روی روبرو شدن با آنها را ندارم و فقط امیدوارم مرا بخشیده باشند. هر چند برای مردی به سن من شروع دوباره دیر است اما من به لطف کسی که سال‌های سال از او غافل بودم، دوباره از نو شروع کردم. آن روزهایی که برای خودم کسی بودم و سری بین سرها داشتم، خدا را بنده نبودم. با آدمها هر طور که دلم می‌خواست رفتار می کردم. مگر کسی توان قد علم کردن در برابر من را داشت؟ مگر کسی می‌توانست مرا به زیر آورد؟ من آن روزها در خیال خودم شکست ناپذیر و جاودان بودم اما خب، این روزگار قدار حسابی «پوزه»‌ام را به خاک مالید و رویم را کم کرد. این روزها جای خالی پدرم را خوب حس می کنم. اگر دوباره نجات پیدا کردم فقط به حرمت قلب مهربان او بود. او که نفسش حق بود همیشه می گفت: «هر کس به دیگران بدی کنه در وهله اول به خودش بدی کرده!» وقتی خوب فکر می کنم تازه معنی حرفش را می‌فهمم. پدرم راست می گفت؛ راست... ■

مردی که همسرش را به درشتی بیرون می کند، با اشک به دنبالش خواهد دوید.
● ارد بزرگ

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد گفتگو: لیلا خانی

اختصاصی با خشایار اعتمادی

# جریان سرقت آلبومم به اینگونه بود...

**تا پیش از اینکه روبروی «خشایار اعتمادی» بنشینم و بخواهم با وی گفتگو کنم نسبت به او پیش داوری داشتم. پیش داوری درباره اینکه وی انسان خونگرمی نیست و اندکی مغرور است اما چند دقیقه‌ای از شروع مصاحبه نگذشت که نظرم به کلی عوض شد. خشایار اعتمادی با حوصله و انرژی خاصی به سوالات پاسخ گفت و حس مثبتی از وی به من منتقل شد. حسی که با خواندن این مصاحبه به شما هم منتقل می‌شود.**



***جریان سارقین باج گیر در این آلبوم جدیدتان چیست؟**

**جریان این است در هنگام آماده کردن آلبوم استودیو کاری‌ام عوض شد به خاطر این که رضایتی از حیث کارم نداشتم و استودیوی خود را تغییر دادم. وقتی کار آلبوم به اتمام رسید، در ایمیل من پیام‌هایی می آمد که اگر ظرف ۴۸ ساعت این مقدار پول را به این حساب نریزی کارهایت را با صدای کسی دیگر روی اینترنت می گذاریم.

خوب در ابتدا خیلی به این موضوع اهمیت ندادم چون در طی ۱۶-۱۵ سال کاری‌ام همیشه بدون حاشیه زندگی کرده‌ام و خود من هم متعجب بودم که این موضوع از کجا نشأت گرفته است! این داستان ادامه داشت تا آنجایی که من برای اولین بار لینک یکی از کارهایم را با صدای کسی دیگر در اینترنت شنیدم و متوجه شدم که این شوخی نیست. این موضوع من را بسیار حساس کرد به همین دلیل به دادسرای رایانه‌ای رفتم و در آنجا به پلیس فتا معرفی شدم و با تلاش آن‌ها مجرمین ظرف ۴۸ دستگیر شدند. در همین جا از طریق رسانه‌ی شما از آنها تشکر می کنم. متأسفانه متوجه شدم مجرمین مربوط به همان استودیویی می‌شود که من با آن کار می کردم!

*** ترانه‌ی مشترک شما با رضا صادقی که در این آلبوم کار شده بود هم لو رفت، درست است؟**

**بله، چندی پیش تر یکی از ترانه‌های مشترک من با رضا صادقی هم لو رفت و می توانست این کار ادامه داشته باشد و تبدیل به یک فاجعه شود. به هر حال این آلبوم، آلبومی بود که ۲۵ ماه زحمت کشیده شده بود و می توانست داستان ساز شود که خدا را شکر ختم به خیر شد.

*** به نظر می رسد که این آلبوم خیلی دردسر ساز بوده، با این حال آیا فکر می کنید که فروش خوبی داشته و موفق بوده؟**

**من طی ۱۶ سال سابقه‌ی کاری‌ام هیچ وقت به میزان فروش کارم فکر نکرده‌ام. من هیچ وقت خواننده نبودم بلکه به دنبال خواندن دغدغه‌های احساسم بودم. یعنی همیشه درگیر خودم و احساسم هستم و همیشه خواسته‌ام آن کاری که دوست دارم را انجام دهم. رضایت من زمانی است که آن کاری که می خواستم را انجام داده باشم که این ۷۰ درصد کار است و ۳۰ درصد دیگر هم رضایت هم فکران من است. میزان فروش چیزی است که در بازار کل دنیا متغیر است و نمی توان گفت کار موفق کاری است که فروش زیادی داشته. به نظر من آلبومی موفق است که رضایت آن هنرمند و هم فکرانش نسبت به آن کار زیاد باشد. من هم یک رضایت عمومی نسبت به این آلبوم دارم، احساسم این است که ملودی‌های خیلی خوبی داشته، اشعار بسیار محترم و با شأنیتی داشته و به من نزدیک بوده.

*** آیا شما از کارهایی که تا الآن اجرا کرده‌اید راضی هستید؟**

**همیشه وقتی کارهایم را گوش می کنم آن لذتی که باید ببرم را نمی برم، چون منتقدانه به کارهایم نگاه می کنم ولی این دو آلبوم آخرم یعنی «باید به تو برگردم» و «تو محکومی به برگشتن» آلبوم‌هایی هستند که با رضایت گوش می کنم و چشمانم پر از اشک می شود.

***به نظر شما کدام یک از این دو آلبوم بهتر است؟**

**در مورد این دو آلبوم من هیچ تفاوتی را نمی توانم بگذارم چون برای من محتوای

کلام در اولویت است و حرف اول را می زند. وقتی من اشعاری را انتخاب می کنم آن اشعار حرف دلم و احساسم است و رضایت دارم، اجراها را دوست دارم، ملودی ها را دوست دارم و به آن ها دل بسته هستم. در کل می توانم بگویم این ۱۸ ترک جزو بهترین ترانه هایی هستند که من در این ۱۶ سال اجرا کرده ام.

***قشنگی آلبوم باید به تو برگردم در این بود که در اوج زمانی آمد که همه نسبت به عشق نگاهی منفی داشتند و این آلبوم جریان را تغییر داد و ضد عشق خواندن ها کمتر شد...**

**هنر یعنی تبیین زیبایی ها. در میان این همه بی تعهدی ها، بد انتخابی ها، بی باوری ها اگر من هم یک ترانه ی منفی بخوانم به آن مسأله کمک کرده ام در حالی که من باید زیبایی ها را بیان کنم، باید تعهدات و باورها را بیشتر کنم حتی اگر این روزها کمرنگ باشد و گاهی مورد تحقیر قرار بگیرند. بعضی وقت ها بعضی واقعیت های از یاد رفته در ما انگیزه ایجاد می کند برای رفتن به سمت زیبایی ها و یک تلنگر ایجاد می کند. چون در همه ی ما انسان ها فطرت خوبی وجود دارد که گاهی فراموشش می کنیم.

***در این آلبوم کدام آهنگ بیشتر به شما نزدیک است و وقتی گوش می دهید احساس خوبی دارید؟**

**واقعاً نمی توانم این را بگویم کار سختی است. من تک تک این ترانه ها را دوست دارم مثلاً آهنگ **مرا آن قدر عاشق کن** را خیلی دوست دارم:

«مرا آن قدر عاشق کن / تمام حرف مردم شم
اگر دستام رو ول کردی / تو راه خونم گم شم...»

یا آهنگ «تو محکومی به برگشتن»، «نامه» و... در کل همه ی ترانه هایم را دوست داشتم و همه ی آنها به من نزدیک بودند که خواندم اگر به احساساتم نزدیک نبودند نمی خواندم.

***و اما در این آلبوم همکاری شما با رضا صادقی. چه شد تصمیم گرفتید با ایشان کار کنید؟**

**رضا صادقی را دوست دارم به خاطر فکرش، به خاطر تربیتش، به خاطر سلیقه ی حرفه ای او، به خاطر احساس قشنگش. سلیقه ی من با سلیقه ی خواننده گی رضا صادقی خیلی عجین است. من تماس گرفتم و از ایشان دعوت کردم.

***در آلبوم قبلی ترانه باید به تو برگردم کار مشترک شما با آقای لهراسبی بود، چرا این کار در آلبوم قرار نگرفت؟**

**واقعیت این است که ترانه ی باید به تو برگردم برای یک سریال بود که به من پیشنهاد شد که قسمتی از آن را آقای لهراسبی خواند ولی در نهایت برای آن سریال استفاده نشد، من امتیاز این کار را خریدم و خرید امتیاز این ترانه منجر به تهیه ی آلبوم شد چون هم نگاه ترانه سرایش را دوست داشتم و هم ساختارش را که توسط بهروز صفاریان خوب کار شده بود و آن را در آلبوم قرار دادم. این کار را خودم اجرا کردم که یک قسمتی از صدای علی لهراسبی هم در آن هست که برای خودم یادگاری باشد.

***در بین صحبت هایمان خیلی به لو رفتن ترانه ها اشاره شد. خوب چه طور می شود که یک ترانه لو رود و در اینترنت پخش شود؟**

**شما به نکته ی خاصی اشاره کردید و من استنباطم این است که یک مقدار به مخاطب برمی گردد، اگر مخاطب واقعاً به یک هنرمند و کارهایش علاقه مند است نباید این فقط به لفظ باشد بلکه باید از آن هنرمند حمایت کند و کارهایش را بخرد نه این که از اینترنت دانلود کند یا چیزهای دیگر. مخاطب باید رعایت کند همان طور که ما به عشق آن ها کار می کنیم. در غیر این صورت این چرخه از بین می رود و در حال حاضر هم می بینیم که تقریباً از بین رفته است و این برمی گردد به فرهنگی که باید بین مخاطب و موسیقی نهادینه شود.

***چرا آثار هنری تبلیغ نمی شود؟**

**اگر ما بخواهیم مدیریت کلان را برای تمام موسیقی بیان کنیم از موسیقی گرفته تا خود هنرمندان، تهیه کنندگان، شرکت های پخش، مدیریت فروش و مخاطب همه یک جور مشکل داشته ایم. وقتی که یک تهیه کننده برای کاری سرمایه گذاری می کند، خوب این نیاز به تبلیغات دارد، کجا باید تبلیغ شود؟! در مملکت ما بیلبردهایی از برندهای مختلف مثل ساعت و... که توسط هنرپیشه های غربی و خارجی تبلیغ می شود، هست ولی من هنرمند که در واقع با مجوز وزارت ارشاد کار می کنم اجازه تبلیغ را ندارم، وقتی کسی که در این زمینه سرمایه گذاری می کند کجا باید کارش را تبلیغ کند؟!...

***در این زمینه رسانه ها چه نقشی دارند؟**

**در رسانه ملی یک سری قانون گذاری هایی وجود دارد که من به درستی یا نادرستی آنها کاری ندارم و دخالت نمی کنم ولی می توانم علت ها را آسیب شناسی کنم. اجازه فعالیت در رسانه های خارج از کشور را نداریم و یک شبکه ی مخصوص موسیقی هم نداریم و اصولاً قانون گذاری رسانه ی ملی با وزارت ارشاد متفاوت است و یک سری از کارها را وزارت ارشاد مجوز می دهد ولی رسانه ملی به آن مجوز نمی دهد. بنابراین ما رسانه ای نداریم، اجازه تبلیغ یا بیلبورد را هم که نداریم پس هیچ جایی نداریم!

***نظرتان درباره ی فروش برخی آلبوم ها در سوپر مارکت ها چیست؟**

**بعضی از همکاران ما ناراحت هستند که چرا کارهایشان در سوپر مارکت ها به فروش می رود. من مثل دوستان هم فکر می کنم و هم فکر نمی کنم. چرا که ترجیح می دهم که فروشگاه های بزرگ مثل شهر کتاب وجود داشته باشد و آثار هنری در آن مکان ها به فروش برود ولی وقتی که چنین چیزی وجود ندارد و تبلیغی وجود ندارد طبیعی است که در سوپر مارکت ها باشد و کسی که برای خرید مایحتاج روزمره خود به سوپر مارکت می رود آن را می بیند و خریداری می کند. تبلیغ کالاهای دیگر به آثار هنری اولویت دارد و این باعث می شود که محصولات صوتی و هنری در آن سوپر مارکت ها نیز به خوبی دیده نشوند. این جزو مسائلی هست که باعث دانلود در اینترنت یا کپی رایت می شود.

***آیا مطبوعات در این زمینه فعالیتی داشته است؟**

**من فکر می کنم باز مطبوعات نسبت به رسانه های دیگر بیشتر تلاش می کنند و آثار را به هر شکلی معرفی می کنند. چه به عنوان منتقد چه به عنوان مشوق نظرها را جلب می کنند و تنها جایی است که رسانه ها می توانند این کار را انجام دهند. در دهه ۸۰ نشریه های زرد بسیار زیاد شدند و به جای اینکه به مسائل کارشناسی بپردازند به حاشیه پرداختند ولی خدا را شکر در حال حاضر خیلی کمتر شده است.

***قبول دارید که خوانندگی کار آسانی شده و هر کس که سرمایه ای دارد خواننده می شود؟**

**جوان به طور کلی جویای نام است و دوست دارد خودش را اثبات کند. بعضی ها این پتانسیل را دارند و تأثیرگذار هستند و مردم هم از آنها حمایت می کنند. بعضی ها هم فکر می کنند که این توانایی را دارند اشکالی ندارد، هر کس می تواند هر چیزی را انتخاب کند و حق دارد که شانس خود را امتحان کند خوب اگر کارش خوب باشد ماندگار می شود. در این مسأله یک موضوع شهرت طلبی است و دیگری عشق به کار. اگر کسی عاشق کارش باشد ماندگار است. اگر عاشق کارت باشی جاری هستی و نباید برایت مهم باشد که یک روز اولین نفر باشی و یک روز پنجمین نفر، فقط مهم این است که هستی...

***آیا قبول دارید که موسیقی مد می شود و یک دفعه یک ترانه می گیرد شاید آن ترانه ماندگاری چندانی هم نداشته باشد؟**

**یک زمانی حس و حال جامعه طوری است که ممکن است با آن ترانه ارتباط برقرار کند. آن ترانه شاید ماندگار هم شود و شاید هم موجش بخوابد. به نظر من اصلاً ماندگاری معنی ندارد. کاری که در زمان خود تأثیر بگذارد کار موفقی است یعنی این که آن خواننده توانسته است زمان را بشناسد و حس و حال جامعه اش را درک کند. یک کار موفق احتیاج به روانشناسی و جامعه شناسی دارد و یک سری کارها هستند که ریشه در باورهای آدم ها دارند و اگر بتوان در آن سبک، کاری خواند آن کار ماندگار می شود.

***نظرتان در مورد آکادمی ها و مسابقات خوانندگی که در شبکه های ماهواره ای پخش می شود چیست؟ آیا موافق هستید یا مخالف؟**

**من اصلاً مخالف موفق شدن نیستم. هر چه تعداد آدم های موفق بیشتر شود زندگی قشنگ تر است و پس رفت ها کمتر می شود. هر چه آدم ها مخاطب های زیادی داشته باشند حسادت ها کمتر می شود و این در واقع جزو فضایل اخلاقی است و با این کار مشکلات اخلاقی کمتر می شود. و اما در مورد آکادمی ها، امکان ندارد در سه ماه یک نفر خواننده شود. اینها شوهای تلویزیونی هستند که یک سری مخاطب برای خودشان جمع می کنند. اتفاقاً قشنگی زندگی به این است که آدم ها مثل هم فکر نمی کنند و این پارادکس خیلی قشنگ است. سلیقه ها متفاوت است و این همه اتفاق های مختلف برای سلیقه های مختلف است. نه، من مخالف این قضیه نیستم و ممکن است یکی بر اثر یک اتفاق موفق شود. خود ما هم بر اثر یک اتفاق موفق شده ایم و آن قابلیت را داشته ایم که بتوانیم ادامه دهیم. ■

یکی از ناشناخته ترین لذتهای زندگی حرف زدن با خویشتن است

● فرانسیس دوانو



# معلمانی که در سینما ماندگار شدند

هفته معلم به پاس خدمات شهید مرتضی مطهری و همزمان با روز شهادت وی آغاز می‌شود.

باوجود اهمیت نقش معلمی و جایگاه شهید مطهری اما به نظر نمی‌آید سینمای ایران در ساختار اکران آثار جایگاه خاصی برای گرامیداشت مقام معلم در نظر گرفته باشد و اینگونه باشد که هر سال و به مناسبت هفته معلم آثار ویژه‌ای روی پرده سینماها برود. حتی اگر آثاری هم مربوط به مقام شامخ معلمی تولید شده‌اند این شانس را نداشته‌اند که همزمان با این روز در تقویم نمایش عمومی‌شان را شروع کنند و در این زمینه تلویزیون پیشروتر بوده است.

سینمای ایران هر چند موردی و مناسبتی به معلمان و مساله آموزش و پرورش نگاه نکرده است اما رد پای شخصیت‌های معلم در فیلم‌های ایرانی به طور مشخص قابل پیگیری است. سینمای ایران در کنار پرداخت دراماتیک به این موضوع سعی داشته وجوه نادیده و مسائل و مشکلات این قشر را نیز مدنظر قرار دهد. پررنگ‌ترین حضور شخصیت معلم در سینمای ایران را می‌توان در کارنامه پوران درخشنده دید.

«رابطه» فیلمی ساده و روان است و به شکل گرفتن رابطه بین معلم مدرسه با پسرکی گنگ می‌پردازد که آرزوی حرف زدن دارد. در واقع کیفیت این رابطه که به واسطه نوع حضور و برخورد معلم ویژه می‌شود، باعث جاری شدن اولین کلمات نامفهوم بر زبان پسرک می‌شود.

در واقع شخصیت معلم کنشمند و پیشبرنده درام است. به گونه‌ای که برای خروج از ایستایی و حرکت در مسیر پرفراز و نشیب، انگیزه اولیه را به پسرک می‌دهد. زنده‌یاد خسرو شکیبایی با حضور در این نقش آنهم زمانی که به واسطه شخصیت حمید هامون به اوج نیامده بود، توانست تصویری ملموس و صمیمی از یک معلم به یادگار بگذارد.

«عبور از غبار» دومین فیلم پوران درخشنده است که به رابطه یک معلم مدرسه با شاگردش در روستایی دورافتاده می‌پردازد. این بار مسائل و مشکلات خاص این معلم به گونه‌ای پررنگ در تعامل با کارش قرار می‌گیرد و بار دراماتیک این رابطه پررنگ‌تر است.

این اثر مهجورترین و به نوعی ملموس‌ترین فیلم کارنامه درخشنده است که از تصنع و احساسات‌زدگی هم به دور است. بخش عمده جذابیت فیلم و تفاوت آن با نگاه حاکم بر «رابطه» این است که این بار رابطه شکل گرفته بین معلم و شاگرد تنها به برطرف شدن مشکل کودک نمی‌انجامد، بلکه معضل زندگی معلم را هم حل می‌کند.



تأکید بر غربت معلم و همسرش که بیماری زن آن را برجسته‌تر می‌کند، موقعیتی بحرانی فراهم می‌کند که سرانجام با اهدای کلیه مادر پسرک به همسر معلم حل می‌شود.

مرحوم شکیبایی در این فیلم هم تصویری به یادماندنی از معلم ترسیم می‌کند که قابی بسته و کلیشه‌ای نیست. آسیب‌پذیر بودن وی در جایگاه یک معلم علاوه بر شخصیت‌پردازی در نوع بازی باعث شد تا معلم فیلم «عبور از غبار» در ذهن مخاطب باقی بماند.

«پرنده کوچک خوشبختی» فیلمی دیگر از پوران درخشنده است که این بار به رابطه یک معلم زن با شاگرد گنگش می‌پردازد. به این ترتیب او به نگاه خود نوعی همه‌شمولی می‌دهد که از محدودیت مرد و زن خارج شده و به مسئله خاص یک معلم و شاگرد می‌انجامد.

هر چند خاستگاه و منشأ گنگ شدن این دختربچه با کودک فیلم «رابطه» متفاوت است، ولی باز هم تأکید بر شکل‌گیری رابطه‌ای که می‌تواند به نوعی درمان کند، تم مشترک این دو فیلم است. . هما روستا با ایفای نقش این معلم تصویر تلاش‌های خود را در سیمای معلم ماندگار کرد.

بعد از درخشنده که رویکردی پررنگ به این قشر داشته، کیومرث پوراحمد نیز در مجموعه «قصه‌های مجید» و فیلم‌های «شرم»، «صبح روز بعد»، «نان و شعر» و «سفرنامه شیراز» توجهی خاص به شخصیت معلم و رابطه معلم و شاگردی دارد که البته بخشی از آن به فضای عمومی مجموعه بازمی‌گردد. در واقع هر قسمت به واسطه داستان محوری حضوری خاص از معلم مدرسه را ثبت می‌کند که البته امتیاز آن در تعادل زاویه نگاه است. گرچه درخشنده در آثارش به شخصیت‌های معلم مثبت پرداخته، اما پوراحمد این فرصت را به خود و مخاطبانش داد تا این چهره تک‌بعدی را بسط داده و تصویری باورپذیر از معلم خلق کند. تصویری که می‌تواند مثبت، منفی، خاکستری و... باشد و طبعاً تأثیر خاص خود را بر دانش‌آموزان و به گونه‌ای برجسته‌تر بر مجید دارد. مثلاً در «صبح روز بعد» به تأثیر ترس از معلم بر یادگیری مجید تأکید می‌شود که به نوعی کابوس او را شکل داده و اتفاقاً مسیری کاملاً برعکس را در پیشرفت وی شکل می‌دهد.

اهمیت نگاه پوراحمد در این است که رنگین کمانی از شخصیت‌پردازی معلم را در کنار هم ارائه داده و به همین دلیل متهم به نگاه تک‌بعدی یا منفی نمی‌شود. همانطور که رابطه خوب مجید با معلم دیگر منجر به ایجاد انگیزه در وی و رفع کاستی‌هایش می‌شود و در کنار آنها ناظمی حضور دارد که همواره با خشونت خود شرایطی بحرانی فراهم می کند.

یک حضور برجسته از شخصیت معلم در سینمای ایران را فیلم «پشت پرده مه» پرویز شیخ‌طادی ثبت کرد. در این فیلم شخصیتی چند وجهی از معلم ثبت می‌شود که علاوه بر تعامل و تقابل با شاگردش در گیر رابطه‌ای پیچیده می‌شود که پرداختی جذاب دارد.

رابطه معلم با شاگرد گنگ مدرسه‌ای در روستای شمالی علاوه بر اینکه واجد زیر و بم‌های معمول است، یک پیچش جذاب دارد که سطح روایت را تغییر می‌دهد. به این ترتیب وقتی رابطه عاطفی بین معلم و مادر پسرک گنگ ایجاد می‌شود، علاوه بر اینکه مسائل بین آنها به قوت خود باقیست، از این وجه هم تأثیر می گیرند.

جهانگیر الماسی پس از سال‌ها توانست با حضور در نقش این شخصیت خود را در قالبی جدید و کمتر قابل انتظار به مخاطبان و دوستدارانش پیوند دهد. شخصیتی که بخشی از فیلم متکی بر بازخورد منفی او بین دانش آموزان است و وارد شدن او به یک رابطه عاطفی می تواند وجوهی جدید را به این تصویر اضافه کرده و چهره‌ای انعطاف‌پذیر از معلم به نمایش بگذارد.

از دیگر معلم‌های ماندگار سینمای ایران می‌توان به علی نصیریان در نقش معلم فیلم «جاده‌های سرد» مسعود جعفری جوزانی اشاره کرد. یک معلم روستایی که رابطه‌ای پدرانه و حمایتگر با شاگردانش دارد و می‌تواند جایگاه تأثیرگذار این قشر را در فیلمی ساده به نمایش بگذارد.

بهزاد خداویسی هم در فیلم «خمره» ساخته ابراهیم فروزش در نقش معلم جوانی روستایی قرار می‌گیرد که همراهی او با بچه‌ها و انگیزه‌ای که به آنها می‌دهد در داستان تعیین کننده است. فرامرز قریبیان در «جنگ اطهر» ساخته محمدعلی نجفی و مجید مجیدی در «شنا در زمستان» ساخته محمد کاسبی ایفاگر نقش معلم بودند که نقش محوری در فیلم داشته است.

بیژن امکانیان در «دبیرستان» اکبر صادقی، نقش معلمی جوان را ایفا می کند که بر سر دوراهی قرار گرفته و اعتیاد دارد. در واقع او وقتی نیاز دارد که شاگرد نوجوانش را از اعتیاد منع کند، دچار کشمکش‌هایی با خودش می‌شود و در این موقعیت جایگاه او به عنوان یک معلم است که کمک می کند تا از این چالش موفق خارج شود.

«خواب‌های دنباله دار» فیلمی دیگر از درخشنده است که فرشته صدرعرفایی در نقش معلمی ظاهر می‌شود که چون کودک از طرف خانواده مورد توجه و تامین عاطفی قرار نمی گیرد، بین آنها ارتباط عاطفی شکل می‌گیرد. البته پانته آ بهرام نیز در نقش ناظم یکی دیگر از کاراکترهای تاثیرگذار در این فیلم است که با توجه و اعتماد به حرفهای کودک قصه باوی همراه می‌شود. درخشنده در این فیلم فضای مناسبی از مدرسه و ارتباط بین دانش آموزان و مربیان خود ارائه کرده است.

«حوض نقاشی» فیلمی از مازیار میری است که هم اکنون در حال اکران است. البته در این فیلم میری با محوریت قرار دادن پدر و مادری که کم توان ذهنی هستند، تلاش می کند، قصه خود را جلو ببرد. بیشترین تمرکز قصه این فیلم روی ارتباط بین کودک قصه و پدر و مادرش است که دچار مشکل هستند. اما در این فیلم نیز فرشته صدرعرفایی به عنوان منجی این ارتباط گسسته شده مابین سهیل و پدر و مادرش را التیام می‌بخشد.

فرخ نعمتی در «سراب» سعید اسدی و حمید تمجیدی، مریلا زارعی و پارسا پیروزفر در «زن زیادی» تهمینه میلانی، گلاب آدینه در «شکار خاموش» کیومرث پوراحمد، رویا نونهالی در «آب را گل نکنید» شهریار بحرانی، شبنم قلی خانی در «یک الف ناقابل» محمد عرب، نیلوفر خوش خلق در «دایره زنگی» پریسا بخت آور و نیکی کریمی، مریلا زارعی، هنگامه قاضیانی در «بشارت به یک شهروند هزاره سوم» محمدهادی کریمی، نگین صدق گویا و صغری عبیسی در «واکنش پنجم» میلانی ایفاگر نقش معلم، آموزگار یا دبیر بوده‌اند که البته کمیت و کیفیت این حضور شدت و ضعف‌هایی دارد.

# اولین کنسرت فضایی توسط یک خواننده زن!



سفر سارا برایتمن که ۵۲ سال دارد برای سال ۲۰۱۵ میلادی برنامه ریزی شده و او نخستین مسافر خصوصی خواهد بود که از سال ۲۰۰۹ به بعد، به این ایستگاه سفر می کند. در سال ۲۰۰۹، گی لالیبرته، بنیانگذار «سیرک آفتاب» که خود را به شکل دلقک‌ها در آورده بود، به این ایستگاه سفر کرد. سارا برایتمن، آلبوم جدید خود را که در ماه آوریل به بازار عرضه شد، «جستجوگر رویا" نامگذاری کرده است.

شهرت سارا برایتمن پس از بازی در نمایش «شبح اپرا» در تئاترهای مهم و برجسته‌ای نظیر تئاتر لندن و نیویورک افزایش یافت. سارا برایتمن از هم اکنون زمینه‌های سفر به فضا را فراهم کرده و به همین دلیل، ماه گذشته به روسیه سفر کرد و تحت معاینات پزشکی قرار گرفت. این معاینات پزشکی بمنظور آغاز تمرینات وی در مرکز فضایی روسیه در خارج از مسکو صورت گرفته اند. سارا برایتمن امیدوار است بتواند با ضبط یک ترانه در فضا، نام خود را به عنوان نخستین خواننده ای که موفق به این کار شده، ثبت کند.

خنده، بوز گیرترین سلاح در مبارزه زندگی است

● آناتول فرانس

# تجلیل سینمای ایران در کانادا




مراسم اختتامیه چهارمین جشنواره فیلم‌های ایرانی در کانادا در سالن پارادایز سینمای یورک واقع در شمال شهر تورنتو برگزار شد که با استقبال تماشاگران همراه بود.

نمایندگان مجلس فدرال کانادا با اهدای لوح تقدیر به دبیر جشنواره و هیئت داوران از برگزارکنندگان این جشنواره قدردانی کردند و در پیامی از سوی نخست‌وزیر کانادا برای جشنواره فیلم‌های ایرانی، سینمای ایران به عنوان هنری تاثیرگذار بر سایر جوامع مهاجر معرفی شده و مورد ستایش قرار گرفت.

این پیام از سوی کاستاس من کاستس نماینده مجلس دولت فدرال به دبیر و هیئت داوران ارسال شده بود که توسط سارا یورمن مدیر روابط عمومی جشنواره قرائت شد. شاهرخ بحرالعلومی دبیر جشنواره و گوهر خیراندیش رییس هیئت داوران ضمن قرائت بیانیه هیئت داوران و پیام ریاست سازمان سینمایی به معرفی برندگان این دوره از جشنواره پرداختند.

در این مراسم دیپلم افتخار و لوح جشنواره برای بهترین فیلم کوتاه به فیلم «اینجا شهر من بود» ساخته تینا پاکروان اهدا شد.

«اینجا شهر من بود» در یک پلان سکانس به مدت هشت دقیقه و سی ثانیه در فضای دفاع مقدس ساخته شده و به حال و هوای ابتدای جنگ در خرمشهر می پردازد. عوامل این فیلم عبارتند از نویسنده و کارگردان: تینا پاکروان، مدیر فیلمبرداری: تورج اصلانی، صدابردار همزمان: علیرضا غفاری، صداگذاری و میکس: علیرضا علویان، طراح صحنه ولباس: کیوان مقدم، طراح چهره پردازی: محمد قومی، جلوه‌های ویژه میدانی: حمید رسولیان، جلوه‌های ویژه کامپیوتری: حسن پیله ور، مدیر تدارکات: مهدی چراغی و دستیار اول و برنامه‌ریز: علی جناب.

کتایون اعظمی، اکبر معززی، مسعود سخایی، مهدی صباغی و نیکی مظفری بازیگران فیلم هستند. مدیریت روابط عمومی این فیلم بر عهده فرامرز روشنایی است.

مریم نیک پور

# من یه پرنده‌م، آرزودارم، تویارم باشی!

ضعیفه ما یک داد قوی سرمان کشید و فرمود: همه سوار ماشیناشون شدن و رفتن پارک جنگلی فقط ما هستیم که توی این قوطی کبریت داریم می‌پوسیم. چرا؟ چون آقامون ماشین نداره... با خشمی که هرگز در خودم سراغ نداشته و ندارم، گفتم: عزیزم این قوطی کبریتی که تو ازش حرف می‌زنی، یه آپارتمان چهارهزار و پونصد سانتی متریه که فقط پول پیشش...

با یک حمله از پیش تعیین شده، حرف ما را برید و فرمود: شیکر نشو و بحث عوض نکن! من و بچه‌ها تصمیم گرفتیم بریم خونه بابام اینا و تا وقتی که ماشین نخریدی، برنگردیم...

از این حرفش یک کارخانه قند در دلم آب شد و آرزو کردم حالا حالاها ماشین نخرم ولی برای رعایت برخی مسائل تقیه پیشه کردم و گفتم: مگه از روی جنازه من رد بشی که بذارم بری خونه بابات اینا و منو از دیدار خودت محروم کنی.

حضرت والده بچه‌ها مقادیری ناز در تاقچه بالا گذاشت و مثلا رفت چمدان‌هایش را ببندد. اینجا رسم بود که شوهر کفش عیال را پنهان کند و او هم مانند کسی که انگار هیچ کفش دیگری ندارد، گیر بدهد که یا کفشم را بده یا هیچ! اما فرصت نشد چنین کاری بکنم و تلفن زنگ زد. یکی از فرزندان برومندم گوشی را برداشت. من و عیال و فرزندان برومند دیگرم به تلفن چشم دوختیم. فرزند برومندی که گوشی دستش بود، بعد از کمی آره و نه، گوشی را به من داد. همسر نازنینم اخم فرمود و گوشش را زاویه بندی کرد تا ببیند این کسی که روز تعطیل زنگ زده کیست و چه می‌گوید؟

من سینه‌ام را صاف کردم و گفتم: بفرمایین!... خانمی که صدایی نازنین داشت، از آن سوی سیم عرض کرد: من از شرکت قره‌قروت سازی تُرشک مزاحم میشم... آب دهانم را قورت دادم و گفتم: دو ماه پیش سهمیه قره‌قروت بچه‌ها رو گرفتم و حالا دیگه... حرفم را قطع کرد و گفت: من واسه چیز دیگه‌ای مزاحم شدم. گفتم: میدونم... واسه اون فُرمیه که پارسال اومدم شرکت شما و واسه استخدام ویزیتوری پر کردم... راستش حالا دیگه وقتم پره و تو مترو دارم واسه شرکت سنگ پاسازی چین و شرکا ویزیتوری می‌کنم. راستی شما سنگ پای چینی نمی‌خواین؟ ضمن اینکه کف پای شهروندان رو پاک می‌کنه، واسه آدم جوک فارسی با لهجه چینی میگه.

همسر نازنینم با جیغی که در چشم غره‌اش بود، نگاهم کرد و گفت: چرا نمیذاری حرفشو بزنه؟ از چی می‌ترسی؟ در مدتی که همسرم این را می‌فرمود، آن خانم هم گفت:

ـ شما از شرکت قره‌قروت سازی تُرشک برنده یک دستگاه هواپیمای دوازده نفره شدین. لطفا پوست



قره‌قروتی رو که شماره سریال شونزده رقمی داره، بیارین و هواپیماتونو تحویل بگیرین! سه روز هم بیشتر وقت ندارین. اگر م خلبان خواستین، خودمون داریم!

از آن لحظه زندگی ما تغییری اساسی کرد. زنم که همیشه نداشتن ماشین را توی سرم می‌زد، گوشی را برداشت خواهر و مادر و خاله و همسایه و عالم و آدم را برای شام آخر دعوت کرد چون معتقد بود شاید فردا سوار هواپیمای خودمان شدیم و به یک سفر دور دنیا رفتیم! پس بهتر است با دوستان و آشنایان یک فقره شام آخر بزنیم تورگ. قبل از این که مهمانی شروع شود، شرکت قره‌قروت سازی تُرشک زحمت کشید و چند پلاکارد توی کوچه و جلو ساختمان ما کوبید که رویش نوشته بود: مشتری خوش حساب شرکت قره‌قروت سازی ترشک، جناب آقای نریمان زالزاده... برنده شدن هواپیمای دوازده نفره خصوصی را به شما تبریک عرض می‌کنیم!... خانم‌های اهل محل می‌آمدند و این پلاکاردها را می‌خواندند و کلمه کلمه‌اش را توی سر شوهرشان می‌کوفتند و کلی دشمن برایم می‌تراشیدند.

در مهمانی همه حرف‌ها درباره تبلیغاتی بود که شرکت‌های مختلف برای جلب مشتری عرضه می‌کردند. خانم حسن آقامی گفت: هشت ساله دارم از سیرابی فروشی ماشالا قصاب و شرکا سیرابی می‌خرم ولی تا حالا نه هواپیما بردیم نه حتی بلیت مترو. خوش به حال آقای شما!

رفیق آقای ایمانی که مدیر ساختمان بود، می‌گفت: این جورام نیست. خانم من از همین شرکت ماشالا قصاب و شرکا فقط یه بار سیرابی خرید و صد گونی مجله باطله برنده شد. آقای ایمانی گفت: خب این به چه دردی می‌خوره؟ رفیق آقای ایمانی گفت: مجله‌های باطله رو می‌برم پیش این دکه‌های بازیافت و به جای کاغذ پاره، کیلویی ۴۰۰ تومن می‌فروشم. قیمت جهانی گونی خالی هم همین امروز اعلام شد که ده درصد رشد کرده. می‌خوام گونی‌هامو تو بازار بورس سرمایه گذاری کنم.

پس از مهمانی، تازه به این فکر افتادیم که پوست قره‌قروت و شماره سریال شونزده رقمی را پیدا کنیم ولی مگر می‌شد؟ وجب به وجب خانه چهارهزار و پونصد سانتی متری را گشتیم. نبود که نبود. تلفن هم مدام زنگ می‌زد و از اطراف و اکناف عالم می‌پرسیدند: پیداش کردین؟ دو روز گذشت و هنوز چیزی پیدا نکرده بودیم تا این که دختر خاله زنم که از آن دوشیزه‌های تارک دنیا بود و در علوم غریبه و رمل و اسطرلاب دستی بر آتش داشت، آمد تا با فنون جادوگری آن پوست ترش را پیدا کند. زنم می‌گفت این دختر خاله در پیدا کردن چیزهای نایاب معجزه می‌کند و تا حالا برای هشتاد دوشیزه ترشیده و نترشیده شوهر پیدا کرده.

گفتم شاید حالا که پای پیدا کردن چیزی ترش در میان است، معجزه کند و آن را پیدا کند. البته این را دیگر نگفتم که اگر بیل زن بود، باغچه خودش را بیل می‌زد و تا امروز که چهل و هشت ساله شده، شوهری هم برای خودش ابتیاع می‌فرمود.

دختر خاله در حال کشف و شهود بود و از وقت ما فقط سه ساعت مانده بود. حسابی ناامید شده بودم و زن مهربانم کم کم داشت عصبی می‌شد و سر کوفت می‌زد. ناگهان کوچک‌ترین فرزند برومندم با فریادِ

یافتم یافتم... نمایان شد و پوست مذکور را نشان داد. دختر خاله آهی کشید و گفت شکر خدا که پیداش کردم! پوست را از دست فرزندم ربودم و دربست گرفتم و یک راست به طرف شرکت قره‌قروت سازی تُرشک رفتم. آنجا حواله هواپیما را به من دادند و با همان دربست به فرودگاه رفتم. درست در ثانیه آخر کارها تمام شد و سوییچ هواپیما با یک برگ صورتحساب دستم دادند. در آن صورتحساب نوشته بودند که هزینه سه روز پارکینگ، سیصد هزار تومان. هزینه نگهداری هواپیما برای سه روز، صد و پنجاه هزار تومان. هزینه نگهبان روز، نگهبان شب، سرویس، بیمه بدنه، شخص ثالث، حوادث غیرمترقبه، نوشابه برای تعمیر کارها، و غیره و ذالک هم شده بود یک گونی پر از اسکناس از رده خارج نشده تر و تمیز. مانده بودم معطل چه کنم که آقایی بلند قد، با عینک آفتابی و لباس فرم فرودگاه، و بسیار مؤدب نمایان شد و خودش را خلبان درجه یک شرکت مسافرکشی مستقیم دربست معرفی کرد و گفت بهترین راه تسویه حساب شما برای هزینه‌های معوقه هواپیما اینه که با شرکت دربست مستقیم قرارداد شراکت ببندین و جزو سهامدارهای هواپیمای خودتون بشین.

انگار چاره‌ای نبود. قرارداد را بستم و هواپیما را تا دم فرودگاه هُل دادیم و جایی گذاشتیم که توی دید باشد. بعد به جای این که دادزن استخدام کنیم، خودم رفتم روی دماغه هواپیما ایستادم و داد کشیدم: کرج، مستقیم، مهرشهر، فوری... کرج، مستقیم،... یک ساعت بعد بیست و چهار مسافر که دوازده نفرشان کودک و روی زانونشین بودند، مسافر زدیم. خودم هم چهارپایه‌ای کنار صندلی خلبان گذاشتم و با سلام و صلوات پرواز کردیم. کار من هم سخت نبود. به مسافرها آب می‌دادم، از آنها خواهش می‌کردم پوست تخمه و تنقلات را کف هواپیما نریزند، به کلید عقب جلو بردن صندلی دست نزنند و از این کارها. وقتی هم به مقصد رسیدیم، مثل یک شاگرد خلبان وظیفه شناس، هواپیما را جارو پارو کردم. نگاهی هم به آب روغنش انداختم و بالگد به چرخ‌هایش زدم تا ببینم یک وقت کم باد نباشند. در این مدت خلبان در قهوه‌خانه مقصد استراحتی کرد و قلیانی دود کرد. انگار قرار بود فرد اخلبانی از شرکت قره‌قروت سازی تُرشک بیاید و سکان را در اختیار بگیرد.

شب وقتی که بادست و بال گریسی و تن و بدنی خسته به خانه برگشتم، زنم با گرهی در ابرو و خشمی در دندان به استقبالم آمد: تا حالا کجا بودی؟ برو همون جا و دیگه برنگرد... دست و بالم را نشانش دادم و مقداری سوغات کرج و مهرشهر از ساکم بیرون آوردم و گفتم: رفته بودم مسافرکشی دیگه.

گفت: خودم می‌دونم. چشمم هم روشن که چه گستاخ شدی و رک و پوست کنده اقرار می‌کنی که رفتی مسافرکشی... گفتم خب چه اشکالی داره؟ عوضش دارم قسط پارکینگ و اینا رو میدم. گفت: من میدونم تو چه آب زیر کاهی هستی. زن حسن آقا می‌گفت گاهی وقتا ماشالا قصابم با زانتیاش میره مسافرکشی. میگن هر چی ماشین شیک‌تر باشه، مسافرای شیک‌تر و آنچنانی‌تری سوارش میشن. حالا وای به روزی که با هواپیمای دوازده نفره مسافرکشی کنن! اونم لابد فقط یه مسافر داشتی... من می‌برمت آزمایشگاه میدم DNA ازت بگیرن. فکر کردی من از اون زن‌های خانه‌دار ساده هستم؟ نخیر جونم. از فردا که خواستی بری مسافرکشی، منم باهات میام.

صبح قبل از طلوع شال و کلاه کردیم به طرف فرودگاه. عیال خوش سلیقه و تنی چند از دختران برومندم جامه فرودگاه پوشیده بودند و به اهل محل که بدخواب شده بودند، فخر می‌فروختند مخصوصا دوست داشتند زن حسن آقا را ضایع کنند که مدام لاف فروشگاه ماشالا قصاب و شرکارا می‌زد. القصه یک وانت بار دربست گرفتم و خودم و عیال جلو نشستیم و فرزندان برومندم هم رفتند توی باربند و تا خود فرودگاه ترانه «من یه پرنده‌م» را خواندند. در فرودگاه، چشم عیال که به هواپیما افتاد، جامه خشم پوشید و از ترانه من یه پرنده‌م، گریز زد به ترانه «من چشاشو چشاشو چشاااا شو در میارم» و به خانم خلبانی که کنار هواپیمای ما ایستاده بود، اشاره کرد و از من پرسید: ایشون کی باشن؟

من که اصولا تاب دیدن خانم‌های خلبان را ندارم و دست پاچه می‌شوم، زبانم بند آمد و گیرپاچ کردم. اما خانم خلبان با لبخندی مطمئن جلو آمد و کارت شناسایی خودش را نشان داد و گفت:

من خلبان شورانگیز شیرین‌تبار هستم، از طرف شرکت قره‌قروت سازی تُرشک...

بعد به همه ما قره‌قروت پذیرایی تعارف کرد از همان‌هایی که توی مترو می‌فروشند. من سهم خودم را نخوردم و توضیح دادم که خودم همین جور خدایی دهنم آب میفته وای به روزی که قره‌قروتی بخوریم که خلبانی شورانگیز و شیرین‌تبار تعارف کرده باشد. جمله‌های آخر را با زبان بین‌المللی نگاه به او گفتم تا یک وقت خدانکرده زنم غیرتی نشود. کمی بعد زنم هم خواه ناخواه مقادیری قره‌قروت خورد و قبول کرد سوییچ هواپیما را به آن خانم بدهد. همه که سوار شدند، من هم سر جایم که چهارپایه کنار صندلی خلبان بود، نشستم اما اتفاقی افتاد و هواپیما که داشت اوج می‌گرفت، ناچار شد با دماغ فرود بیاید زیرا زن تیز چنگالم چنان چنگی به گونه خلبان کشید که او هم سکان را رها و مقابله به مثل کرد بعد هر دو به روی هم چنگ و لنگه کفش کشیدند و من که بین آنها بودم، چه چنگ‌ها و لنگه کفش‌هایی که نثارم نشد. کار داشت بالا می‌گرفت که هواپیمای بی‌خلبان ترجیح داد با دماغ فرود بیاید. نتیجه این شد که حالا ضمن این که کلی بدهی و مشکلات قانونی دارم، هواپیما هم ندارم و جلوی دادگاه، قره‌قروت تُرش می‌فروشم.

■

## سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

محکوم شدم در حالی که نه توانایی مالی رد مال را دارم و نه سرقتها مال من بوده که عین مال را برگردانم، اما با وجود تمام اینها محکوم هستم که ۱۴۰ میلیون پرداخت کنم! از طرف دیگر پدر و مادر همسرم به شدت او را تحت فشار قرار داده‌اند تا از من جدا شود. مشکل اینجاست که ما ازدواج رسمی نکرده‌ایم و فقط صیغه دائم محرمیت بین ما جاری شده است و یک دفترچه داریم که هر آن ممکن است پاره شود! در حالی که تا ماه دیگر بچه‌ام به دنیا می‌آید! خانواده همسرم می‌توانستند برایم سند ۴۰ میلیونی بگذارند اما با مادرم مشورت کردند و او که هیچ شناختی از من ندارد، گفت ممکن است من فرار کنم! در حالی که من عاشق همسرم، بچه‌ام و زندگی‌ام هستم. شاید اگر برایم سند می‌گذاشتند خودم آنقدر دوندگی می‌کردم تا ثابت کنم این سرقتها را من انجام نداده‌ام. اما حالا اینجا مانده‌ام تنها و دست بسته. من در این مدت سعی کردم خانواده همسرم را متقاعد کنم که من آن آدم سابق نیستم و به زن و زندگی‌ام متعهدم. اما آنها حتی جواب تلفن مرا نمی‌دهند. آنها اجازه نمی‌دهند من با همسرم صحبت کنم. آنها تصور می‌کنند در طول این مدت من خلاف می‌کردم در حالی که من از وقتی زندگی مشترکم را شروع کردم یک لقمه حرام به خانه نبردم. من اگر می‌خواستم خلاف بروم یک کامپیوتر می‌خریدم و با توجه به آشنایی‌ام به نرم‌افزار کامپیوتر، می‌توانستم مثل خیلی از هکرها برای خودم پول و پله‌ای جمع کنم، اما این کار را نکردم. خیلی وقتها پیش آمد که حقوقم دیر پرداخت شد و من از همکاران قرض گرفتم و گفتم به کسی بدهکارم و بلافاصله حقوقم را گرفتم و قرضم را پرداختم. چون نمی‌خواستم وارد هیچ خلافی شوم.

من نمی‌خواهم زندگی‌ام از هم بپاشد. خدا می‌داند من بیرون سیگار نمی‌کشیدم اما از وقتی اینجا آمده‌ام از فکر و خیال سیگاری شدم.

می‌دانم همسرم هم آنطرف ناراحت است و مدام گریه می‌کند و به من می‌گوید زودتر بیا! دیگر نمی‌داند آمدن من دست خودم نیست. شاید اگر من یک ملاقات حضوری با پدر و مادر او داشتم می‌توانستم متقاعدشان کنم که من آن آدمی که آنها تصور می‌کنند نیستم. کسی را هم ندارم تا واسطه کنم. برادرم دوبار زندگی‌ام را خراب کرده، مادرم هم که شناختی از من ندارد، پدرم هم معتاد است. هیچ کس را ندارم، مگر اینکه خودم کاری کنم. من یک سال و نیم تلاش کردم و حالا فقط روی یک اشتباه زندگی‌ام تباه شده. در حالی که می‌توانستم خیلی بهتر از اینها زندگی کنم.

امیدوارم خدا هم کمکم کند. امیدوارم خانواده همسرم حرفهای مرا از طریق مجله شما بخوانند و در تصمیم‌شان تجدید نظر کنند و اجازه ندهند زندگی من از هم بپاشد و بچه‌ام بدون پدر بزرگ شود.

هنر خوراک روان و هنرمند آفریننده آن است. بارگاه هنر با هیچ جایگاهی در خور ارزیابی نیست.
● اردیبورگ

# عجیب ترین ازدواج های جهان

ازدواج یک سنت الهی است که در تمام ممالک جهان به شیوه‌های مختلف اجرا می‌شود. عده‌ای ازدواجی آرام، دور از شلوغی و در یک جمع کوچک اما صمیمی را دوست دارند. بعضی‌ها هم همیشه دوست دارند خاص باشند حتی در ازدواج. بانکی داتای آر تعدادی از این مراسم خاص (بخوانید عجیب و غریب) را در این گزارش به شما معرفی می‌کند.

## مراسم ازدواجی که با ۹۹۹۹۹ شاخه گل



اسکیو وانگ، داماد این مراسم، برای آن که همسرش را غافلگیر کند از وی با تزئین ۹۹۹۹۹ شاخه گل رز استقبال می‌کند. او برای انجام این مراسم حقوق یک سال خود را صرف کرده است. داماد از اهالی چانگ کینگ در مرکز چین است، جایی که عدد ۹۹۹، عدد خوش‌شانسی به شمار می‌رود. این دو زوج ۲۴ ساله به ۳۰ ماشین احتیاج داشته‌اند تا بتوانند با گل‌های در نظر گرفته شده تزئین ماشین انجام دهند. به همین جهت برای تهیه ماشین‌ها آگهی برای دارندگان ماشین داده می‌شود تا در صورت تمایل برای تزئین ماشین‌هایشان به آن‌ها کمک کنند. این گل رزها همگی با پرواز از جای دیگر کشور به چانگ کینگ آورده می‌شوند. وانگ می‌گوید همسرم لو همیشه این گل‌ها را دوست داشته است و به همین جهت این ایده اجرایی کردن این طرح هر روز بیش از قبل در ذهنم قوت می‌گرفت.




## ازدواج با لباس عروسی که ۲۰۰ متر دنباله دارد



عروس چینی با هدف شکستن رکورد بلندترین لباس عروس دنیا، در روز عروسی خود لباسی بر تن می کند که ۱۸۸ متر دنباله آن و ۱۰۰ کیلوگرم وزن آن بوده است. البته وی موفق شد اولین کسی باشد که بلندترین لباس عروسی را بر تن و در مساحت ۲۰۰ متری به نمایش بگذارد. طبق رکورد ثبت شده در کتاب گینس بلندترین لباس عروس ۱۳۶۲ متر درازا دارد که توسط آندرس اوستراتوس از جزیره قبرس در سال ۲۰۰۷ دوخته شده است.

## ازدواج بر روی سکوی پرش



جورج و ساندرا کیپر دو زوج بلژیکی تصمیم می گیرند تا ازدواجشان بر روی سکویی که ۵۰ متر از سطح زمین فاصله دارد صورت گیرد. آن‌ها مراسمشان را با ۲۰ نفر میهمان به طور کاملا رسمی برگزار می کنند. تشریفات موسیقی و پذیرایی نیز صورت گرفته است. این مراسم بسیار عجیب ۲۵۰۰۰ یورو هزینه در بر داشته است.

## ازدواج با همراهی کوسه‌ها

اپریل پاگاناتارو و میشاییل کاری از نیویورک تصمیم می گیرند با پوشیدن لباس غواصی و قرار گرفتن در قفس محافظت از کوسه‌ها به اعماق یکی از رودخانه‌های جاری به اقیانوس اطلس بروند و مراسم عقد ازدواج خود را در عمق آب و در حالی که کوسه‌ها به دور آنان حلقه زدند برگزار کنند.



## ازدواج در قطب شمال



یک قطب نورد نروژی ازدواج خود را در دمای ۲۳ درجه زیر صفر قطب شمال جشن گرفت. بورگ اوسلند که یکی از کهنه کاران قطب نوردی نروژ به حساب می‌آید، در لباس سنتی نروژی‌ها و همسرش، در گرم‌ترین لباس عروس دنیا رو به روی کشیش پروازی‌شان قرار گرفتند تا اولین زوجی باشند که مراسم ازدواجشان را در قطب شمال برگزار می کنند... این مراسم کمتر از ۳۰ مهمان داشت و حدود نیم ساعت به طول انجامید. تنها تزیین مراسم هم شمعی بود که در سرمای هوا رو به خاموشی می‌رفت و البته صلیبی که با دو تکه چوب اسکی سر هم شده بود! در این مراسم، یک هلیکوپتر روسی MI-۸ هم به جای ماشین عروس، این زوج را به **اسوالبارد**، دورترین نقطه مسکونی زمین برده بود تا مراسم عروسی خود را در میان میهمانان کم تعدادشان برگزار کنند. مراسم ازدواج با سرو نوشیدنی، آتش بازی و نورافشانی به پایان رسید.

# داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

خوش بودیــن که هیچ وقت نفهمیدین زندگیتون از کجا تأمین میشــه؟ با خودتان فکر می کردین با همان حقوق بازنشســتگی پدر خدابیامرزتون شمارو بزرگ کردم؟ هیچ وقت نگذاشتم هیچ چیز کم داشته باشین و حســرت بکشــین! ببینم جلال...، موقعی که ازدواج کردی و غصه‌ات این بود که تا آخر عمر باید مستأجر باشی، چرا هیچوقت از من نپرسیدی پولی رو که بابت خریــد خونه بهت دادم از کدام بانک وام گرفتم؟ یا تو چی جمشید که ادای «داش آکل» رو در میاری؟

یادتــه هر روز می آمــدی خونه و میگفتی از بس توی شــرکت «آقابالاســر» دارم خسته شــدم؟ چرا هرگز ســوال نکردی پول خریــدن اون مغازه رو از کجا برات جور کردم؟ شــما دخترها چــی؟ هیچ وقت از خودتان نپرســیدین مادرمــان با حقــوق بازنشســتگی بابای خدابیامرزمــون از کجــا آورد کــه بهترین جهیزیه رو بــرای ما جور کرد؟ همه ایــن پولها را صفدرخان داد... اما هرگز اعتراض نکرد، چون همان بیســت و دو ســال قبل، یعنی روزی که می‌خواستم زنش بشم بهش گفتم تا زمانی که بچه‌هام سر و سامان نگیرند، از دواجمان را علنی نمی کنم! این مرد با معرفت بیســت و چهار ســال سکوت کرد و دلش به این خوش بود که هفته‌ای یکبار – که من صبحها به بهانه رفتن به بازار می‌رفتم پیشــش –منو ببینه! در همه این سالها هرگز از من بچه نخواست، چــون بهش گفته بودم دلــم نمی‌خواد بین بچه خودت و بچه‌های من فــرق بگذاری... و صفدرخان قبول کرد وســکوت کرد و هیچی نگفت، در همه این ســالها چرخ این زندگی روا‌ین مرد چرخاند... شاید خدا منو دوست داشــت که روز به روز وضع صفدرخان بهتر شد تا حالا که صاحب چهار تا جواهر فروشیه... اما هرگز از قولی که به من داده بود کم نگذاشت... خدا شاهده که اگر الان هم مــن بهش نمی‌گفتم، «ازدواجمان را علنی کنیم» باز هم اعتراض نمی کرد...! حالا هر کس فکر میکنه خانم جون مایه ننگ و خجالته بگه تا جوابشو بدم!

در آن یک دقیقه سکوتی که بعد از حرفهای خانم جون به وجود آمد، فقط خدا می‌داند در افکار فرزندان پیرزن چه گذشت؟ هر چند که خانم‌جون پیشبینی کرد و در گوش نیلوفر نجواکنان گفت: «حالا نگاه کن غیرتشون چطوری مقابل ثروت ناپدریشون غیب میشه!»

حق با خانم‌جون بود، اولین نفر جمشــید بود که رنگ عوض کرد: «خب مادرجــون چرا اینهارو زودتر به ما نگفتــی؟» ایــن را گفت و رفت و با ناپــدری‌اش دیده بوســی کرد! نفر دوم جلال بود که کم‌مانده بود دست صفدرخان را هم ببوسد!

و بعد از پسرها، نوبت خواهرانشان بود که «صفدرخان» را طوری «پدرجان... باباجان» صدا می کردند که خود پیرمرد هم متحیر مانده بود! همه دور صفدرخان جمع بودند و فقط نیلوفر بود که با بهت و تعجب نگاهشــان می‌کرد و آخر ســر هم رو به مادربزرگ‌ش گفت: «پس غیرتشان چی شد؟»

خانم‌جــون لبخنــدی زد و گفت: «الان غیرتشــان را می‌بینــی» ایــن را گفــت و راه افتــاد طرف آن جمع و کنــار شــوهرش ایســتاد و جملــه آخر را بــه زبان آورد: «نگذاشــتین حرفم تمام بشه... انگار کندوعسل بدجوری اسیرتون کرده؟!»

فرزندان «خانم‌جون» با اینکه منظور مادر را فهمیدند، اما خود را به نفهمیدن زدند... صرف نمی کرد بفهمند! امــا خانم‌جــون حرفش را ادامــه داد: «اما صفدرخان امروز که قرار شده ازدواجمان را علنی کنیم، یک شرط برای من گذاشــت، یعنی همانطور که من ۲۴ سال قبل یک شــرط گذاشــتم، او هم امسال و امروز این شرط را برای من تعیین کرد، و شرطش اینه که از امروز، فقط به این شــرط حاضره با من زندگی کنه که دیگر یک ریال برای بچه‌هام خرج نکنه...! البته صفدرخان آقایی کرده و وعده داده که این شــرط شــامل نوه‌ها نمیشه و این را هم اضافه کرده که غیر از نوه‌هام، هیچکدام از شــماها حق ندارید حتی به خانه ما سر بزنین...! خب منم چون دوست ندارم دوباره بیوه بشم، شرطش را پذیرفتم...

این بار سکوت فقط چند لحظه ادامه داشت و یکمرتبه بچه‌ها منفجر شدند!» خانم‌جون شوخیتون گرفته؟ واسه چی می‌خواهید صفدرخان رو از ما جدا کنین مادر؟

پســرها و دخترها انگار ناله می‌کردند، خانم‌جون اما چشمکی به نیلوفر زد و تکه کاغذی در دستش گذاشت وبــه آرامــی گفت: «به این میگن نقــره‌داغ...» و بعد با صدای بلند رو به اعضای خانواده‌اش کرد و گفت:

–طــرف صحبتــم فقط دو تا عروســم و نوه‌ها هستند... اگر دوســت دارید در جشن عروسی مادربزرگ شرکت کنین، همراه نیلوفر راه بیفتین، چون آدرس باغ صفدرخان را به او دادم... اما فقط نوه‌ها!

نفر اول علیرضا بود که هورا کشید و....

***

پنــج دقیقه بعد داخل خانه آقاجلال... انگار مجلس ختم برقرار بود...




# گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

زنی که ســوار موتور بوده، برخورد کرده و او را کشــته. یکی از روش‌هــای آزار دختران و زنان در آفریقای جنوبی، کورس نام دارد. آنها با وسیله نقلیه خود زنانــی را که در حال رانندگی هســتند، دنبال می‌کنند و با ویراژها و انحراف‌های ناگهانی به چپ و راست او را به خطر می‌اندازند. البته کارل تمام اینها را انــکار می‌کند و می‌گوید فقط یک تصادف بود اما نمی‌تواند توجیه کند که چرا ســرعت هر دو ماشین زیــاد بوده و چرا در خون زن راننــده مقدار زیادی هورمــون ترس وجــود داشــته. هورمون‌هایی که حداقل پنج دقیقه پیش از مرگش ترشح شده بودند. دستگاه‌ها نشان داده‌اند که سرعت موتورسیکلت آن زن نیــز از پنج دقیقه قبل از مرگش زیاد شــده بوده. چرا؟ آیا کارل در حال تعقیب و آزردن او بوده و آن زن می‌گریخته؟

ماجرای شــلیک اســکار نیز توجیهات منطقی ندارد. داستانش مصنوعی به نظر می‌رسد: نزدیک صبح به تراس می‌رود. از توالت صدایی می‌شــنود. فریــاد می‌زند برو بیرون و بعد شــلیک می‌کند. آیا منطقی است که اسکار نتواند حدس بزند نامزدش به دستشــویی رفته؟ اگر پاســخ منفی باشد، نتیجه می‌گیریم با انگیزه آزار دادن نامزدش به او شــلیک کرده. اگر پاسخ مثبت باشد و فرض کنیم صدایی که از توالت آمده اسکار را چنان ترسانده و او را متشنج کرده که نتوانسته تشخیص بدهد و بی‌اختیار شلیک کرده، در این صورت آیا نباید نتیجه بگیریم که گاه اسکار اختیارش را از دست می‌دهد بنابراین ممکن است بار دیگر نیز به زنی دیگر شلیک کند؟!

اســکار دو نوع معلولیــت دارد: یکی معلولیت اوســت از پاهایــش، و دیگری معلولیت اوســت از جامعه‌ای که چند قرن تحقیر شــده و زور شــنیده و غارت شــده. اسکار توانست به معلولیت پاهایش غلبــه کند و به‌خوبی بهترین دونده‌های جهان بدود ولی نتوانست به معلولیتی که نظام آپارتاید و جامعه طبقاتی بر شخصیت او تحمیل کرده بود، غلبه کند. او تا کنون دو بار محاکمه شــده. هر دو بار در دادگاه گریه کرد و گفت بی‌گناه اســت. قاضی او را با وثیقه آزاد کرده و حکم داده که حق ندارد شــهر را ترک کند اما اگر مسابقه‌ای مهم در پیش بود، می‌تواند با تیمش به مسابقه برود و برگردد. فعلاً اسکار همراه برادرش کارل که او هم ممنوع‌الخروج است، در خانه عمویش زندگی می‌کند. شــاید حالا دیگر کسی به نتیجه مسابقات دونده پافلزی چندان اهمیت ندهد و بیشتر به این فکر کند که چرا باید قهرمانی که در اوج موفقیت و شهرت و محبوبیت بود، با شلیکی که هنوز برایش انگیزه‌ای پیدا نشده، ماهیتش دگرگون شود و از نماد امیدواری و روشنایی، به نماد نومیدی و تاریکی تبدیل شود. ■

**به نظر شما اگر کشتی از المپیک حذف شود چه اتفاقی برای ورزش کشور خواهد افتاد؟**

اولاً بحث من در اصل مطلب است که ما در حال حاضر در حذف و یا ابقای کشتی هیچگونه تاثیری نداریم. آن قدر مشکلات و درگیری‌های داخلی داریم که دیگر زمانی برای پرداختن به بحث‌های اساسی باقی نمانده است. فقط نشسته‌ایم که ببینیم دیگران چه کار می کنند. مستقیما که تاثیر خاصی نداریم و از نفوذ غیر مستقیم خودمان هم استفاده نمی کنیم. الان بهترین زمان برای مطرح کردن نمایندگان کشتی ایران بود اما متاسفانه هیچ اقدام تعیین کننده‌ای انجام ندادیم. امیدواریم کشتی از المپیک حذف نشود اما اگر ما فقط نگران بحث مدال آوری هستیم، کاراته می تواند جایگزین آن شود.

**به هر حال رشته کاراته با تمام استعدادهایش، آن اصالت و ریشه کشتی را در ایران ندارد...**

من این را فقط از جنبه درد دل به شما گفتم. به جای بحث کردن درباره خوب و بد بودن کشتی باید کاری برای آن انجام دهیم. ما چون در این رشته صاحب سبک هستیم به راحتی می توانیم از این موقعیت خود استفاده کنیم. وقتی آقای رئیس جمهور اعلام کرد که برای جلوگیری از حذف کشتی پیگیری خواهد کرد، چه اقدام‌هایی انجام شد؟

**به نظر شما سیاست اصلی کمیته بین‌المللی المپیک برای این تصمیم چه بود؟**

به هیچ عنوان این مسئله سیاسی نبوده. به نظر من دو نکته باعث این اتفاق شد، اول ضعف فدراسیون جهانی کشتی در برقراری ارتباط با کمیته بین‌المللی المپیک و دوم عدم جذب مخاطب برای این رشته. به هر حال صرفا حضور تماشاگران در سالن‌های کشتی در المپیک تعیین کننده نیست. فروش تلویزیونی، اسپانسرینگ و خیلی چیزهای دیگر در تصمیم کمیته المپیک نقش اصلی را ایفا می کنند. پس می توانیم اینگونه تحلیل کنیم که کشتی از جمله رشته‌های کم بیننده است و باید اقدامی در این مورد انجام دهیم. اول بحث فدراسیون جهانی است که مقررات و مسائل فنی کشتی را تغییر دهد که جذابیتی در آن ایجاد شود. از طرف دیگر بحث لابی گری است تا از طریق آن بتوانیم کمیته بین‌المللی المپیک را توجیه کنیم که کشتی یک ورزش باستانی و ریشه دار است. همه این کارها را فدراسیون تخصصی رشته باید انجام دهد اما متاسفانه فدراسیون ما وضعیت خودش را نمی داند و درگیر مسائل مختلف روزمره است.

**آیا خود فدراسیون کشتی کوتاهی نکرد؟**

نمی توان این طور برداشت کرد. شما خودتان را جای آقای خطیب بگذارید، نمی دانید فردا در سمت خود هستید یا نه. به هر حال درگیری‌های این چنینی هم بود.

**زمانی که رافائل مارتینتی از ریاست فدراسیون جهانی کشتی استعفا داد، روس‌ها واکنش سریعی به آن نشان دادند و سعی کردند الکساندر کارلین که قهرمان ملی آنهاست را جانشین او کنند اما نمی توانستیم اقدامی بکنیم؟**

واقعیت این است که ما قدرت روس‌ها را نداریم و نمی توانیم چهره‌ای را که حتی عضو هیأت رییسه فیلا هم نیست برای ریاست تعیین کنیم. ما باید در زمینه‌های دیگر خودمان را نشان دهیم. سال آینده انتخابات فدراسیون جهانی در کشور ازبکستان است و کاری که در حال حاضر می توانیم انجام دهیم معرفی یک چهره جهانی برای آن انتخابات است. ارتباط‌ها را باید از الان برقرار کنیم و امیدوار باشیم که سال آینده نماینده‌ای را به فیلا معرفی کنیم. اما متاسفانه نه تنها ما چنین کاری را انجام ندادیم، بلکه در اولین نشست بعد از حذف کشتی از المپیک که در تهران هم برگزار شد هیچ اقدامی انجام ندادیم. بدین ترتیب موقعیت‌ها از دستمان خارج می‌شود.

**شما خودتان سال گذشته در حاشیه المپیک نامزد ایران برای هیات اجرایی بودید، بسیار عجیب بود که امیر خادم تنها ۳، ۴ ساعت مانده به مراسم وارد لندن شد با اینکه به شرایط حاکم آشنایی داشتید...**

در اینجا دو نکته وجود دارد. **نکته اول** اینکه من از انتخاب شدنم اطمینان زیادی داشتم. من از سه ماه قبل برای این انتخابات معرفی شدم و تصور می کردم که این سه ماه زمان مناسبی است که فردی با ویژگی‌های من خودش را مطرح کند و رای بیاورد. چند فاکتور موفقیت وجود داشت، یکی از آنها دکتر توکل بود که دیگر نمی خواست کاندیدا شود. از آنجایی که من ارتباط خوبی با دکتر توکل دارم، ایشان علاقه‌مند بود که به من کمک کند. ایشان ارتباط خوبی هم با مارتینتی داشتند.

**نکته دوم** این بود که دنیای کشتی سال‌ها بود که من را به عنوان یک قهرمان و یک مدیر می‌شناخت و چهره ناشناخته‌ای برای کشتی دنیا نبودم. جدا از مسائل ورزشی من سابقه مدیریت هم داشتم و نایب رئیس کنفدراسیون آسیا بودم. ما در تهران مسابقات جهانی برگزار کردیم و میزبان تمام افرادی بودیم که حق رای دارند. **نکته سوم** هم اعتمادی بود که به فدراسیون کشتی کردم. این سه نکته بود که باعث شد من تصور کنم که امکان رای آوری دارم. اما متاسفانه ما تمام این سه ماه را فقط با ۳ جلسه‌ای که برگزار شد از دست دادیم. حتی برخی از نشریات نسبت به جلساتی که بین من، آقای خطیب، دکتر توکل و آقای خالقی برگزار شد هم انتقاد کردند و گفتند در شرایطی که تیم ما در آستانه بازیهای المپیک است چرا خطیب وقت خودش را برای جلسه با خادم گذاشته است. حتی این جلسات را به این صورت تحلیل کردند که آقای خطیب می‌خواهد خادم را فیلا بفرستد تا خودش انتخاب شود، یعنی نوعی تبانی اتفاق بیفتد. این تحلیل‌ها از داخل اتفاق افتاد، کم کاری فدراسیون هم که کاملا مشخص بود. حتی برای من یک ویزای سوئیس برای مذاکره با مارتینتی نتوانستند

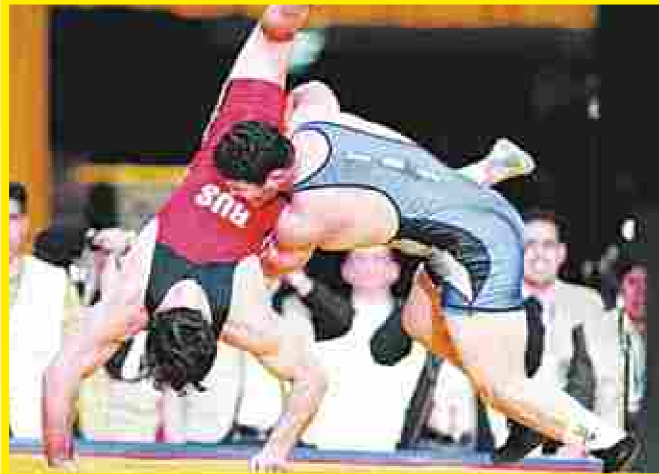


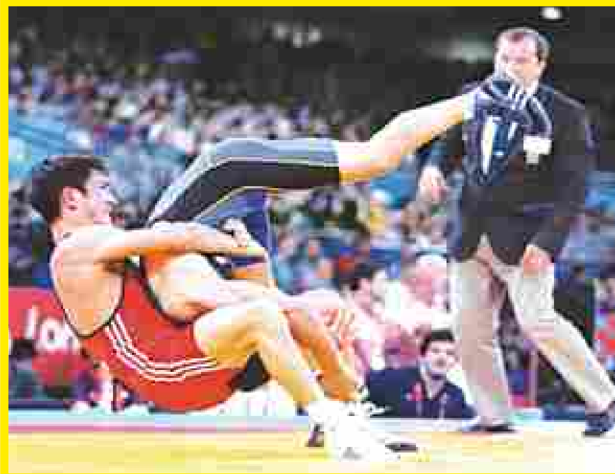

حضور در ۴ المپیک و کسب ۲ مدال از المپیک‌های بارسلون و آتلانتا در سال‌هایی که گرفتن مدال از المپیک برای مان تابویی شده بود، او را نامی کرد ماندگار در کشتی ایران. خادم همیشه یکی از سدشکن‌های ورزش بود. او اولین ورزشی نسل انقلاب ایران نام گرفت که وارد بازی سیاست و به نمایندگی از مردم تهران وارد مجلس شورای اسلامی شد. بخش‌هایی از صحبت‌های او در کافه خبر را که مربوط به کشتی است، برگزیده‌ایم که می‌خوانید.

## امیر رضا خادم:

# رسول نگذاشته فدراسیون کشتی از هم بپاشد





بگیرند. خودم با هزینه شخصی خودم به ترکیه رفتم و با آئیک صحبت کردم. حالا چرا شب قبل شرکت کردم؟ علت آن این بود که من تنها فرد معرفی شده بودم و امکان جایگزینی هم وجود نداشت. من به عنوان تنها نماینده اجازه تصمیم‌گیری برای رفتن یا نرفتن نداشتم و باید در هر صورتی حضور پیدا می‌کردم. اگر امکان جایگزینی من بود و یا می‌دانستم که رای نخواهم آورد، طبیعتا شرکت نمی‌کردم. اما در دقیقه ۹۰ شرکت کردم و حتی هدایایی هم از هزینه خودم برای رئیس فدراسیون جهانی تهیه کردم. می‌خواهم بگویم هر آنچه که از دست من بر می‌آمد انجام دادم، اما این یک کار فردی نبود. من شخصا دیدم که زنوف رئیس کنفدراسیون کشتی اروپا به من رای داد و برای همین است که می‌گویم از کسب آرا اطمینان داشتم. دکتر توکل پیش از آن هم گفته بود که زنوف فرد تعیین کننده است چرا که رئیس کنفدراسیون کشتی اروپا می‌تواند به راحتی زمینه لابی‌گری با دیگر گروه‌ها را فراهم کند و فرد مورد نظرش را به بقیه هم معرفی کند.

**واقعیت این است که ما باید چند میلیون دلاری برای به دست آوردن چنین کرسی‌هایی در پروسه‌های تبلیغاتی هزینه کنیم...**

من می‌خواهم بگویم که حتی ما می‌توانستیم بدون پرداخت چنین هزینه‌هایی در مورد شخص امیر خادم نتیجه بگیریم. شاید قطری‌ها با توجه به موقعیت‌شان در کشتی دنیا باید حتی بیشتر از این حرف‌ها هزینه کنند. اما نمایندگان ژاپن یا آمریکا هزینه‌ای نمی‌کنند. نماینده آمریکا با توجه به قدرت لابی‌گری‌اش تنها کاری که انجام داد این بود که تمام رای دهندگان را شب قبل از انتخابات به سفارت آمریکا در لندن دعوت کرد. در نهایت هم رای اول را آورد. می‌بینیم که در کشور آمریکا فدراسیون کشتی به چه اندازه با دیگر سازمان‌ها هماهنگ است که حتی سفارت آنها در لندن در آستانه شروع مسابقات المپیک حاضر به انجام چنین کاری می‌شود. فدراسیون ما حتی به فکر انجام هماهنگی‌های لازم برای صدور ویزای ورزشکاران هم نیست.

**اتفاقات روز کشتی را چطور ارزیابی می‌کنید؟**

من همه اینها را به خاطر عدم ثبات مدیریت در فدراسیون می‌دانم. فدراسیون کشتی امروز بسیار نامطمئن و غیر متعادل است چرا که هنوز تکلیف نفر اول آن مشخص نیست. اگر وزارت ورزش قصد دارد که تا انتخابات ریاست جمهوری در فدراسیون کشتی تغییری را ایجاد نکند، پیشنهاد من به آنها این است که به صورت جدی و مستقیم این را به فدراسیون کشتی اعلام بکند و از مسئولان فعلی آن حمایت کند. بدین ترتیب فدراسیون می‌داند که تا مسابقات جهانی باید برنامه‌ریزی‌های مناسبی را برای کشتی بکند تا در این مسیر نتیجه بگیرد. این را از این جهت می‌گویم که این ضرری است که نه تنها به کشتی بلکه به کل ورزش ما وارد می‌شود. از طرف دیگر با صحبت‌هایی که من با وزارت ورزش داشتم، آنها به صورت جدی و البته صحیح عنوان می‌کنند که ما امکان برگزاری انتخابات را به خاطر کمیته بین‌المللی المپیک نداریم. من می‌دانم که کمیته ملی المپیک که جایگاه دیپلماتیک ورزش ما است به راحتی می‌تواند این مشکل را حل کند. اما به نظر می‌رسد که نوعی اراده وجود دارد که ما به نتیجه‌ای در کمیته بین‌المللی المپیک نرسیم و انتخابات کمیته ملی المپیک ایران برگزار نشود. به نظر می‌رسد که صداقتی در این مسیر وجود ندارد. من از کمیته ملی المپیک و ریاست آن این درخواست را دارم که ایشان شرایط را برای تصویب اساسنامه فراهم کند تا ورزشی که بیش از نیمی از مدال‌های المپیک ما را کسب می‌کند، این شرایط نامناسب را تحمل نکند. آقای علی‌آبادی که نامزد انتخابات شورای شهر هم شده، اگر بخواهد این وضعیت را ادامه بدهد حتی مردم هم به او اعتماد نخواهند کرد. کسی که در راس دستگاه دیپلماتیک ورزش کشور قرار دارد و نمی‌تواند مشکل آن را حل کند حتما در شورای شهر هم موفق نخواهد بود.

**در مورد بحث فنی چطور؟**

از لحاظ فنی هم من فکر می‌کنم که در حال حاضر کل کشتی ما روی برنامه‌ریزی‌ها و حمایت‌های مستقیم رسول خادم اداره می‌شود و اگر رسول خادم خودش را کنار بکشد، کشتی‌ای باقی نخواهد ماند. این را به صراحت می‌گویم. اگر محمد بنا که اسطوره ورزش ایران به شمار می‌رود را هم حفظ نکنیم، این مسئله به ضرر کل ورزش کشور می‌شود. مسئولان تصمیم‌گیر ورزش ما باید این را در نظر بگیرند که اگر از محمد بنا به عنوان یک فرد حمایت نکنند، هیچ اعتمادی برای مربیان دیگر باقی نمی‌ماند.

**مشکل اینجاست که به نظر می‌رسد محمد بنا با رسول خادم نمی‌سازد...**

نه، به هیچ عنوان این طور نیست. محمد بنا با عدم وجود شرایط مناسب که مورد نیازش هست نمی‌سازد. شرایطی لازم برای او فراهم نیست و حق با اوست. این که امکان برگزاری یک اردو متعادل باشد و نیازهای اولیه یک مربی هم فراهم باشد چیز اضافه‌ای نیست. اگر در حال حاضر کشتی آزاد به مسابقات مختلف اعزام می‌شود مشخصا رسول خادم هزینه‌های آن را پرداخت می‌کند و چارچوب آن را حفظ کرده است. خوب طبیعتا ممکن است محمد بنا این نیازها را ببیند و نتواند آنها را تامین کند. می‌خواهم بگویم که این ظاهری که از کشتی کشور باقی مانده، تنها از تلاش‌های رسول خادم است. محمد بنا هم باید حفظ شود. من از نزدیک دیدم که او چگونه شبانه روز برای کشتی کشور تلاش کرد. به نظر نمی‌رسد که محمد بنا بتواند از کشتی دل بکند چرا که او به کشتی نیاز دارد و کشتی هم به او. اگر در مردم عشق و علاقه‌ای نسبت به محمد بنا وجود دارد طبیعتا به خاطر کاری است که در کشتی کشور کرده.

**درباره فساد موجود در کمیته‌های مختلف المپیک صحبت می‌کنید؟ ما تا چه زمانی باید در کمیته‌های مختلف باج بدهیم؟ به نظر می‌رسد که هر کجا تشکیلاتی باشد، مافیای عظیمی هم پشت سر آن است...**

این به دلیل آن است که ما خوب و با برنامه هزینه نمی‌کنیم، در نتیجه باید غیر اصولی هزینه کنیم و در نهایت احساس کنیم که خطایی را مرتکب شده‌ایم. مگر پس از حذف کشتی از المپیک ما اولین کشوری نیستیم که متضرر می‌شویم؟ خوب پس برای حفظ کشتی و ادامه افتخارآفرینی‌های آن باید هزینه کنیم. مگر کره‌ای‌ها چگونه تکواندو را در المپیک حفظ کردند؟ برای آن هزینه کردند و آن را به عنوان فساد و یا یک اتفاق بد به شمار نیاوردند. می‌خواستند رشته‌ای را در المپیک وارد کنند و باید بابت آن هزینه می‌کردند. اگر من می‌خواهم که بچه‌ام به دانشگاه برود و موفق باشد، مگر نباید برای او هزینه کنم؟ مگر می‌توانم بگویم که مدرسه از من پول خواسته و چون من نمی‌خواهم فاسد شود، خرج نمی‌کنم. وقتی چیزی برای من اهمیت دارد باید برای آن هزینه کنم. نمونه‌ای را هم در این مورد آوردم، مگر آمریکایی‌ها تمام اعضا رای دهنده را شب قبل از انتخابات در سفارت‌شان دعوت نکردند و به آنها هدیه ندادند؟ آیا آنها خلاف کردند و مرتکب فساد شدند؟

■

مشتاق باشید که زندگی را همانگونه که هست، بپذیرید.
• ویلیام جیمز

# دلایل انصراف احسان حدادی از همراهی تیم ملی ایران




***شماره گذشته از محسن شادی گفتیم و پیشتر از ندا شهسواری. این بار سراغ یک المپیکی دیگر رفتیم که پس از المپیک گرفتار بی مهری شده است...***

تنها مدال آور تاریخ دو و میدانی ایران در مسابقات جهانی والمپیک می گوید: «در هیچ کدام از رقابت‌های ملی وانفرادی شرکت نخواهم کرد و در بازی‌های همبستگی کشورهای اسلامی و مسابقات قهرمانی آسیا نیز حضور نخواهم یافت».

احسان حدادی خواستار پرداخت هزینه مسافرت‌های ورزشی‌اش شده اما شورای برون مرزی وزارت ورزش و جوانان، سفر او به آمریکا برای انجام تمرینات و شرکت در مسابقات جایزه بزرگ را تایید نکرده. به این ترتیب، مخارج حضور ستاره ورزش ایران در آمریکا به عهده خودش خواهد بود. حدادی گفته است تا زمانی که تمام پول‌هایم پرداخت نشود در هیچ کدام از رقابت‌های ملی شرکت نمی کنم.

او در المپیک لندن در مرحله مقدماتی با اولین پرتاب به فینال راه یافت و پس از رابرت هارتینگ آلمانی صاحب گردن آویز نقره شد که نخستین مدال المپیک ایران در رشته‌هایی غیر از کشتی آزاد، کشتی فرنگی، وزنه برداری و تکواندو بود. حدادی حالا تمرینات پرفشار را در ایالت ویرجینیا سپری می کند و ۲۴ می – سوم خرداد در کالیفرنیا مسابقه دارد. یازدهم خرداد هم لیگ الماس در آمریکا پیگیری خواهد شد.

حدادی که قبل از المپیک هم از منتقدان مسئولین ورزش بود، پس از المپیک به روزنامه همشهری گفت: «هیچکس خبر نداشت روز عید نوروز تک و تنها در آلمان دستم را جراحی کرده و هزینه‌های سنگینش را هم پرداختم. اما بعد از آن خیلی‌ها گفتند حدادی دیگر نمی تواند مسابقه بدهد، این مدال ثابت کرد خیلی‌ها حرف بیراه می‌زنند»!

حدادی در سیزدهمین دوره رقابت‌های قهرمانی جهان به میزبانی کره جنوبی و در ورزشگاه ۶۷ هزار نفری دایگو، مدال برنز پرتاب دیسک را گرفت که نخستین مدال تاریخ دو و میدانی ایران در مسابقات جهانی محسوب می‌شود.

موفق‌ترین دو و میدانی کار تاریخ ایران در رقابت‌های قهرمانی آسیا چهار مدال طلا در کره جنوبی، اردن، چین و ژاپن به گردن آویخته و دو طلای بازی‌های آسیایی در دوحه و گوانگ جو گرفته. طلای جوانان آسیا، قهرمانی ۲۰۰۴ جوانان جهان در ایتالیا، نایب قهرمانی جام جهانی، همچنین دو مدال نقره و برنز از جام بین قاره‌ای نیز در کارنامه افتخارات او درج شده است.

او نیز مانند سایر قهرمانان المپیک، پاداش دولت ایران به مدال آوران المپیک را ناچیز دانسته و می گوید: «با این پولی که دادند خرج بنزین و چند تا سفر خارجی‌ام در می آید! تازه دوستان اعلام کردند پاداش طلا که ۲۰۰ سکه است را به احسان می دهیم، اما فقط ۱۵۰ سکه دادند!»

به گفته رکورددار پرتاب دیسک آسیا، غیر از پاداش ۵۰ میلیون تومانی و اهدای خودرو از مدیر عامل یکی از باشگاه‌ها، «همه آن‌هایی که قول زمین، ماشین و سکه دادند، هیچ کدام از وعده‌هایشان را عملی نکردند. کلاً از آدم‌های دروغگو بدم می آید. خیلی از آن‌هایی که دم از دوست داشتن ایران و ایرانی می‌زنند، دروغ می گویند». رییس فدراسیون دو و میدانی ایران در واکنش به اظهارات احسان حدادی، از آیین نامه‌ای صحبت کرده است که به کمک هزینه‌های دوومیدانی کاران اختصاص دارد. افشین داوری به ایسنا گفته این نتیجه ۱۴ جلسه مشترک با افراد مختلف است و او امیدوار است بتواند قدم مثبتی در راه پیشرفت دو و میدانی بردارد.

متولی دو و میدانی ایران با اشاره به «شرایط سخت اقتصادی» و قرار گرفتن در اقتصاد مقاومتی، درباره اعزام تیم ملی به مسابقات غرب آسیا گفت: «کار سختی است و باید در این سختی‌ها ساخته شویم. کشور ما تاکنون مراحل سختی را با سربلندی پشت سر گذاشته و این مشکل را هم حل می کند. باید عاقلانه عمل کنیم».

افشین داوری درباره وضعیت احسان حدادی گفت: «یکی از اهداف حدادی در آمریکا پیدا کردن مربی است. او با اشمیت که نایب قهرمان المپیک است صحبت کرده. حالا منتظریم به ایران برگردد و تمام جوانب را بررسی کنیم تا بتوانیم بهترین تصمیم را بگیریم». حدادی در آمریکا با صراحت اعلام کرده در مسابقات ملی از جمله بازی‌های غرب آسیا شرکت نخواهد کرد اما افشین داوری می گوید مسابقه‌های غرب آسیا برای ایران اهمیت فراوانی دارد.

حدادی قبل از سفر به آمریکا به ایسنا گفته بود: «چرا مسئولان ورزش در حالی که باید حامی قهرمانان باشند این طور رفتار می کنند؟ نمی خواهم در ناراحتی حرف‌های تندی بزنم، اما این رفتار درست نیست».

## تقدیر از ۲۹ پیشکسوت کشور و ارتش

جشنواره فرهنگی ورزشی گرامیداشت روز ارتش



و سالگرد شهادت سپهبد صیاد شیرازی با تجلیل از نیروهای برتر و معرفی مسئولین ورزشی فعال و تقدیر از پیشکسوتان و بازنشستگان ورزشی ارتش به کار خود پایان داد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در این مراسم که در محل کانون بازنشستگان ارتش و با حضور بیژن افشار زاده دبیر کل کمیته المپیک و جمع کثیری از پیشکسوتان و مقامات عالی رتبه کشوری ولشگری برگزار گردید، ضمن رونمایی از کتاب سرآمدان ورزش ارتش، اعضائ هیات رئیسه و تعداد ۳۰ نفر رئیس انجمن ورزشی پیشکسوتان و بازنشستگان ورزشی ارتش ج.ا.ا احکام خود را دریافت نمودند. به مناسبت روز ارتش، از ۲۹ نفر از پیشکسوتان ارزشمند کشور و ارتش ج.ا.ا تقدیر به عمل آمد.



روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران

# اشیاء عجیبی که سر از زمین فوتبال درآوردند

*پرتاب کردن اشیای مختلف به داخل زمین فوتبال از زمان‌های گذشته و در لیگ تمامی کشورهای دنیا اتفاق افتاده است. برخی از این اشیا به نشانه اعتراض به بازیکن و یا تیم حریف است که بیشتر در دربی‌های حساس بین ۲ تیم رقیب اتفاق می‌افتد. برخی دیگر نیز فقط به مسخره کردن اتفاقی می‌پردازد که در آن برهه زمانی در آن کشور رخ داده است. در زیر به برخی از اشیای نامتعارفی که به داخل زمین انداخته شده‌اند نگاهی می‌اندازیم.*

## کله خوک – دیدار بارسلونا و رئال مادرید

بهترین فوتبالیست پیشین فوتبال دنیا در سال ۲۰۰۰



یکی از بحث برانگیزترین انتقال‌های تاریخ ورزش فوتبال را با انتقال از بارسلونا به رئال مادرید رقم زد. هواداران بارسلونا که تصور نمی‌کردند اسطوره آنها به تیم رقیب یعنی رئال مادرید برود، در نخستین بازگشت او به نیوکمپ از خجالت وی درآمدند. زمانی که فیگو برای زدن ضربه کرنر به گوشه زمین رفت، باران اشیا بر سر وی فرود آمد. بطری‌های آب، سکه‌های پول و کله خوک چیزهایی بودند که به داخل زمین پرتاب شدند.

## دونات – دیدار هایدوک اسپلیت و دیناموزاگرب



تماشاگران تیم کرواتی هایدوک اسپلیت برای اعتراض به رییس باشگاه خود تصمیم گرفتند در دیدار با دینامو زاگرب بدین شکل عمل کنند. دلیل این اعتراض عدم شرکت تیم محبوبشان در فصل نقل و انتقال‌ها بود. این اتفاق در حالی رخ داد که رییس باشگاه، مالک بزرگترین شرکت پخت نان در شهر بود.

## اسکوتر – دیدار اینتر میلان با میلان

اینکه هواداران یک باشگاه بتوانند اشیای کوچکی مانند



یک بطری را با خود به داخل ورزشگاه بیاورند قابل تصور است ولی به هیچ وجه نمی‌توان تصور کرد که چطور هواداران اینتر میلان با خود یک اسکوتر را به ورزشگاه آورده بودند. در دربی میلان در سال ۲۰۰۹ که با جو متشنجی برگزار شد، هواداران اینتر، یک اسکوتر را به داخل زمین پرتاب کردند.

## خرگوش مرده – دیدار نیکوزیا و آپوئل قبرس

در سال ۲۰۰۸ وزمانی که دیدار تیم‌های نیکوزیا و آپوئل



از رقابت‌های لیگ برتر قبرس در حال برگزاری بود، خرگوش مرده‌ای به داخل زمین پرتاب شد. هواداران نیکوزیا که تیم رقیب خود را با نام «خرگوش‌های نارنجی» خطاب می‌کنند این کار را انجام داده بودند.

## توپ اسنوکر – دیدار اورتون با برن نروژ



فیل نویل در جریان دیدار تیمش در چارچوب رقابت‌های لیگ اروپا در سال ۲۰۰۸ به سوی بازیکنان اورتون توپ اسنوکر پرتاب کردند. در این عکس می‌توانید شگفت زدگی کاپیتان تافی‌ها از کار هواداران حریف را به روشنی ببینید.

هواداران برن که در انداختن اشیای مختلف به زمین شهره هستند، در همان فصل بازیکن روزنبرگ را نیز با تخم مرغ مورد اصابت قرار داده بودند.

## نارنجک دستی – دیدار سپاهان با الاهلی عربستان

هواداران باشگاه سپاهان به شکل غیر قابل باوری در دیدار جام قهرمانی باشگاه‌های آسیا نارنجک دست



سازی را به داخل زمین انداختند. این نارنجک در کنار داوران و بازیکنانی که در آن حوالی ایستاده بودند افتاد ولی خوشبختانه یک بازیکن چند ثانیه پیش از منفجر شدن آن، نارنجک را به چند متر آن طرف‌تر پرتاب کرد.

## توپ تنیس – دیدار بازل و لوزان سوییس

هواداران دوآتشه بازل در اعتراض به تغییر ساعت دیدار مقابل لوزان به دلیل مسابقه تنیس، صدها توپ تنیس را در جریان این مسابقه به داخل زمین



انداختند. این دیدار به خاطر جمع آوری توپ‌ها با ۱۰ دقیقه تاخیر آغاز شد. هواداران بازل پلاکاردی را هم به دست داشتند که روی آن نوشته شده بود: «شما زمان بازی را تغییر می‌دهید ولی ما تعیین می‌کنیم بازی چه زمانی آغاز شود»!

■

مهربانی مانند بذر گندم کاشتن است که بعد افزایش می‌یابد.
● مثل آفریقائی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

**دو یادآوری مهم:** همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

## عروسی در مجلس روضه

**مهتاب امیری، ۲۵ ساله، مجرد، لیسانس فیزیک، تهران**

خواب دیدم تو خونه خودمون بودیم و داخل سالن مامان و بابام داشتند با هم صحبت می کردند. حقیقتش یه کم تعجب کردم چون در واقعیت پدر و مادرم حدود پنج ماهه که با هم قهرن. در هر صورت کمی بعد باهم رفتند روضه. صحنه عوض شد این بار من و برادرم تو اتاق بودیم که یه مار سیاهی که الان یادم نیست از کجا پیداش شد، به سمت من حمله کرد. از دهن مار قطرات آب بیرون می‌ریخت که برادرم با دیدن مار بهم گفت این قطره‌ها سم ماره. مواظب باش با بدنت تماس پیدا نکنه اما دیگه دیر شده بود و من نتونستم مارو از خودم دور کنم و پامو نیش زد. درد شدیدی توی پام احساس کردم. به‌سختی از زمین بلند شدم اما نمی‌تونستم خوب راه برم. اومدم تو پارکینگ خونه که پدر بزرگ و مادر بزرگم رو دیدم (پدر بزرگم چهار سال پیش فوت کردند.) به پدر بزرگم جریان مارو گفتم. پدربزرگم گفت باید مشخصات مارو بگی تا بهت بگم چیکار کنی. گفتم یه مار سیاه لاغر که حدود یک متر طولش بود. پدر بزرگم از توی کیفی که همراهش بود یک مشت سیاه‌دانه ریخت روی پام و گفت با همین خوب میشه. من تعجب کردم که سیاه دانه چیکار می‌تونه بکنه. تو همین فکر بودم که تو پام سوزش زیادی احساس کردم اما درد ناشی از نیش خوب شده بود و می‌تونستم راه برم. بعد سعی کردم سیاه دانه‌هارو از روی پام بردارم اما دیدم به پوست پام چسبیده و جاش روی پوستم مونده بود.

بعد صحنه عوض شد وخودم و برادرم و مامان بزرگ و داییم رو دیدم که داشتیم می‌رفتیم روضه. همون روضه‌ای که قرار بود تو قسمت اول خوابم مامان و بابام برن. روضه‌ش یه جوری بود چون مرد و زن از هم جدا نبودند و همه خانوادگی کنار هم نشسته بودن و یه روحانی هم داشت صحبت می کرد. همه هم مشکی پوشیده بودن. ما هم کنار هم یه گوشه‌ای نشستیم. من داشتم واسه داییم یه چیز تعریف می کردم که الان یادم نیست چی بود که چشمم به یکی از اتاقای کنار حیاط افتاد. همه جا تقریباً تاریک بود اما اتاق روشن بود. دیدم یه دختر و پسر با خانواده‌هاشون اومدن بیرون که مشخص بود عروس دومادن چون دختر لباس سر تا پا سفید پوشیده بود. خیلی تعجب کردم این که اینجا روضه‌س یا مراسم عقد؟ در هر حال خانم کناری ما داشت توضیح می‌داد که تو اتاق یه خانم سیدی هست که صیغه این دوتا رو خونده. بعد من رفتم توی اتاق و متوجه شدم که اون خانم سید قراره خطبه عقد یه عروس و دوماد دیگه رو هم بخونه که دیدم اون عروس منم و کنار یه آقایی نشستم. جالب اینجا بود که من اون آقا رو اصلاً نمی‌شناختم چه تو خواب و چه تو بیداری واسه همین حس خوبی نداشتم و سر در گم بودم. خانواده اون آقا هم بودن و از طرف خانواده من فقط مامانم بود... بعد صحنه عوض شد و از اتاق بیرون اومده بودم. یه لیوان شربت آلبالو هم دستم بود. از بین جمعیتی که وسط روضه بود رد شدم و رفتم کنار برادرم و شربت رو دادم دستش. اونم شربت رو خورد. بعدش بیدار شدم.

### تعبیر و پیشنهاد

*این خواب و تعبیر طولانی را از میان خواب‌های ایمیلی انتخاب کردم زیرا خواب مشترک بسیاری از دخترهای جوان است. پس شما هم آن را بخوانید.*

این خواب با پدر و مادر شروع می‌شود. آنها در خواب هم با هم قهرند. به حرف زدنشان نگاه نکنید. به روضه رفتنشان نگاه کنید و به این که وقتی که برای شما مشکلی پیش آمد (نیش مار)، آنها حضور نداشتند و شما مشکل را پیش مرحوم بابا بزرگ بردید. این یعنی آنها در خواب هم از بس با مشکلات فکری خود درگیرند که به مشکل دختر جوانشان زیاد فکر نمی‌کنند. روضه رفتن، یعنی قهر آنها ریشه دارد و گرنه به جشن می‌رفتند و شادی می کردند نه به جایی که ماهیتش، سوگواری است و با شادی جور درنمی‌آید. بعداً هم خودتان در خواب تعجب می کنید که چرا عروسی را توی روضه آورده‌اند. آن عروسی هم نماد جالبی نیست. اصولاً هر چیزی که در خواب سر جای خودش نباشد، جالب نیست. مثلاً پیرزنی یائسه یا دختری که شوهر ندارد، خواب ببیند باردار شده است. یا مثل خواب شما که وسط هایش عروسی در مجلس روضه است. در خواب شما پس از رفتن پدر و مادر، مار می‌آید. این یعنی در غیبت معنوی آنها نه جسمانی‌شان، ممکن است شما به خطر بیفتید. این خطر، عاطفی است. پس مراقب آمد و شدهای خود باشید تا کار از کار نگذرد و آن مار که ممکن است پسری باشد، به شما نیش نزند. در خواب شما مجلس روضه دوباره نمایان می‌شود. همه سیاه پوشیده‌اند. یکی از اتاق‌ها روشن است. با چه؟ با نور عشق. آیا عشق بی‌دروغ و عشق بی‌نقاب است؟ نه! چرا؟ زیرا آن عروسی در جایی است که روضه هم هست و همه سیاهپوشند. فقط مادر شما و دایی شما هستند. صیغه عقد را نیز یک خانم می‌خواند. اینها یعنی عاطفه یا ازدواجی که موقتی است و سامانی ندارد. و اینها یعنی گاه برای دختری عاطفه‌ای پیش می‌آید و مادر و خانواده مادر و خانم‌های دیگر آن را تأیید می‌کنند و ماجرای رابطه دخترشان را با پسری، از پدر و برادرها و عموهایش پنهان می‌کنند. هر وقت برای کسی این پنهان‌کاری لازم شود، باید از خودش بپرسد: چرا پنهان می کنم؟ جوابش این است: یک جای کار درست نیست. وقتی که یک جای کار درست نیست، پس نباید برای ازدواج اقدام کرد. توجه کنید که ازدواج برای همه عمر است. در خواب شما آن عروس اولی بهانه‌ای است برای توجیه ازدواج در محیطی نامناسب و به شکلی غیرعرفی. اصل این بخش از خواب این است که نشان بدهد خطبه عقد شما را هم خوانده‌اند. یعنی بخوانید! یعنی من ازدواج می‌خواهم. دختر نباید به اینجا برسد. اگر رسید، ممکن است با هر خواستگاری ازدواج کند و یک سال بعد خواب ببیند کفش‌هایش را پیدا نمی کند اما در خواب شما داماد ناشناس است. حس خوبی ندارید. یعنی با این که ازدواج می‌خواهید، خواستگاری هم بله نمی گویید. خواب شما خوب تمام می‌شود. به برادرتان شربت می‌دهید. یعنی برادرم! به حرفت گوش می کنم و مراقبم مار نیشم نزند.

## خواب نگران کننده

**رضا مقصودبیگی، ۵۸ ساله، بازنشسته و مسافرکش، متأهل، کرج**

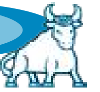
دیدم با خانمم بحث می کردم که تو دست و پایت درد می کند و دیگر نباید کارهای خانه را انجام بدهی. خودم برایت یک خدمتکار می‌آورم تا کمکت باشد. خانمم گفت این‌طوری اشکال دارد و باید عقدش کنی. بعد از اصرار زیادی که کرد، قبول کردم. بعد گفت حتماً هم باید جوان و زیبا باشد زیرا خوشم نمی‌آید خدمتکارم بدقیافه و پیر باشد. روحم کسل می‌شود. از او اصرار، از من انکار تا این که بیدار شدم. واقعیتش این است که من و خانمم با هم مشکلی نداریم. درست است که خسته شده است اما از این حرف‌ها نداریم که من بروم و تجدید فراش کنم. این خواب مرا خیلی نگران کرده. لطفاً بی‌نوبت تعبیر کنید.

### تعبیر

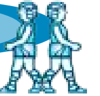
این خواب موضوع نگران کننده‌ای ندارد و دارد به آرزویی طنزآمیز و حتی فکاهی اشاره می کند که بین برخی از مردها زمزمه می‌شود. درست مثل همین خواب شما که شوهر به خاطر کمک کردن به همسر پیرش برای او مستخدمه جوانی می‌آورد و چون وجود زن نامحرم محل اشکال است، از اجبار اورا عقد می کند و گرنه او اصلاً و ابداً و هرگز به این فکر نمی کند که منظورش از اول همین بوده که فراشش را تجدید کند. این خواسته‌ای است که به شکل غریزی در همه مردها وجود داشته ولی از چند قرن پیش که انسان‌ها متمدن و فرهنگی شده‌اند، این غریزه خود را کنار گذاشته‌اند و سعی می کنند به یکی بسنده کنند. بنابراین از خوابی که دیده‌اید، نگران نشوید و آن را به حساب این بگذارید که آرزو بر جوانان عیب نیست.



**فروردین**
در گیر و دلشاد مهمترین گزینه‌هایی هست که در مورد شخصیت شما می‌توان به آن اشاره کرد. البته با وجود اینکه خیلی آدم منظمی نیستید مسئولیت‌های زیادی را به سرانجام می‌رسانید و سعی می‌کنید از نقیصه خودتان بهترین استفاده را ببرید. در مورد مشکل جسمی که احساس می‌کنید گریبانگیرتان شده خیلی نگران نباشید با این شکل رفتاری شما خیلی هم دور از ذهن نیست، چرا که خیلی توجهی به مشکلات جسمی ندارید و در کل هیچ چیزی را خیلی جدی نمی‌گیرید و این البته نقطه قوت شماست!



**اردیبهشت**
بالاخره به این نتیجه رسیدید که ذهنتان بیهوده تا این حد درگیر مسایل جانبی بوده و مسایل غیراساسی باید در حدود خودشان باشند. در مورد دلگیری شما از یکی از نزدیکان هم باید بگویم بهتر بود به چنین حالتی عادت نمی‌کردید ولی حالا که از حدود اختیار شما خارج است، خیلی نمی‌توان برای آن حد و مرزی گذاشت و فقط، باید مراقب باشید تا شرایط از این پیچیده‌تر نشود. دوست خوبم! حیف است این عشق را از دست ندهید.



**خرداد**
در ذهن خود چیزی را از کسی طلب کار هستید، یا اینکه حداقل یقین دارید حقتان را زیر پا گذاشته‌اند و در حال حاضر هم با وجود دلگیری با تعصب کارتان را پیگیر هستید. در مورد یکی از نزدیکانتان ذهنتان شب و روز درگیر است در حالی که او به راحتی گلیم خودش را از آب بیرون می‌کشد و حالا تنها زمان این فرا رسیده که به او اطمینان کنید و باقی را به خداوند بخشنده و مهربان بسپارید. در مورد کنجکاوی‌تان هم امیدوارم حواستان را خوب جمع کنید تا کار دست خودتان ندهید!



**تیر**
در دل غمی بزرگ دارید غمی که خیلی هم در موردش نمی‌توان حرف زد اما آنقدری هست که هر روز ذهن آدم را ساعت‌ها به خود مشغول کند و این در حالی است که اگر حداقل از سمت شما دقت زیادی صورت می‌گرفت اکنون این چنین نبودید. البته حالا که همه چیز تمام شده بهتر است آرام بگیرید و سعی کنید زندگیتان را سر و سامانی ببخشید و بیهوده عمر را تلف نسازید. در مورد بحث مالی هم یک خوشحالی پشت یک فشار و ناراحتی دارید و این خوشحال کننده است یا نه خدا می‌داند؟



**مرداد**
در خلوت که می‌نشینید ذره ذره و میلی‌متر میلی‌متر پیش می‌روید و سعی می‌کنید در قصر زیبایتان بنشینید و همه چیز را از دور نظاره گر شوید در حالی که بیرون از این چارچوب غوغایی برپاست و هیچ پیدا نیست به هدفی که در سر دارید برسید، اما برخلاف این جهت، توصیه من این است که ابتدا عادت‌های کهنه را از دلتان بیرون بریزید و بعد با اراده‌ای آهنین پا پیش بگذارید و سعی داشته باشید خانه را بر پایه درست بنا کنید و از روی احساس پیش نروید.



**شهریور**
دل در گرو حضرت حق دارید و با عشقی وصف‌ناپذیر پیگیر جلب رضایت او هستید، اما در همین گیر و دار به دلیل فشارهایی که ذهن بر شما حاکم می‌کند از خط اصلی‌تان دور می‌شوید و گاه آنچنان در لاک دفاعی خود فرو می‌روید که همه چیز و همه کس را تحت تاثیر خود قرار می‌دهد در مورد تقاضایی که از بالاسری‌های خود دارید هم من فکر می‌کنم زیاده‌روی می‌کنید و اگر به اندازه سهمی که «او» برای شما تعیین کرده رضایت داشته باشید. بسیاری از سئوال‌های ذهنی‌تان را پاسخ می‌گیرید.



**مهر**
یک مرحله خوب و تعیین کننده را پشت سر گذاشتید و حالا هم در مرحله بعدی هستید و طوری زندگی شما چیده شده که گویی اینگونه ماجراها تمامی ندارند. در حالی که پشت و پناه خوبی هم دارید و اینطور که پیداست، با تکیه بر او و توکل بر خدا همین حالا هم یک سر و گردن از خیلی‌ها بالاتر هستید. در مورد مشکل خلوتتان هم باید بگویم که اگر بی‌توجه باشید و انرژی‌تان را در جهت درست آن پیش ببرید. خیلی دچار مشکل نمی‌شوید و این خود بسیار ارزشمند است.



**آبان**
انسانی سخت‌گیر، مهربان و در عین حال کار راه‌انداز هستید و بزرگترین ایراد شما آن است که از پله قبلی به پله بعدی پا نگذاشته، خودتان برای خودتان نقاط منفی را ایجاد می‌کنید و این حالت خوبی نیست، چون بالاخره از آنجا که خودتان باید تعیین کننده باشید به نقطه انتهایی می‌رسید. در ضمن در مورد چهارچوب خانه هم اگر بی‌تفاوتی و ناراحتی می‌بینید تمام مشکل را از طرف مقابل نگرید و سعی کنید خودتان هم طوری عمل کنید که در حالت اتهام قرار نگیرید.



**آذر**
گاهی شاد و بسیار پرانرژی و تعیین کننده و گاهی غمگین، خسته و منفعل و البته این تمام آن چیزی است که مدتها پیش نسبت به آنها هشدار شنیدید اما توجه نکردید و سعی کردید با قدرت تمام خودتان را گول بزنید و حالا فصل میوه‌چینی است و طبیعتاً انتظار می‌رود که به نسبت سن عقلی‌تان آنچه انتظار می‌رود را به دست آورده باشید. در مورد دلتان هم سعی کنید خودتان را گول نزنید. چرا که همانطور که مشکلات جسمی نیاز به رسیدگی فوری دارند مشکلات روحی هم چشم‌انتظارند.



**دی**
در انتظار وقوع یک تغییر و تحول هستید یک جابجایی یا یک تغییری که تا مدتها می‌تواند ذهن و روحتان را تحت تاثیر خود قرار دهد. در مورد توجه ویژه‌ای که به موضوعی خانوادگی دارید توصیه می‌کنم سخت‌گیری زیادی نکنید و بگذارید شرایط خودش به روال مورد انتظار شما برگردد و البته به شرط آن که شما هم چشم انتظار تغییرات درونی خود باشید.
در مورد خوشحالی‌تان هم دلشادم که می‌بینم به این سادگی می‌خندید هر چند که از ته دل نباشد.



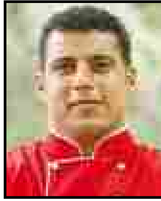
**بهمن**
درگیر و دار رفع یک مشکل جسمی هستید که ذهنتان را به خود مشغول کرده همانطور که قبلاً هم چنین افکاری داشتید و تا حدودی عملی شد اما بهتر است بدانید هر تغییری شکل مخصوص به خودش را در حیطه جسم می‌پذیرد و بهتر است شما روحتان را ابتدا راضی کنید و بعد نگرانی‌های جسمی بپردازید. در مورد عضو خانواده که ذهنتان را مشغول کرده هم توصیه می‌کنم انتظار نداشته باشید ایده‌های به روز شما به سرعت مورد موافقت قرار گیرد و تحول آغاز شود همانطور که شما هم نسبت به پیشینیان اینچنین نیستید.



**اسفند**
یک شروع قشنگ داشتید که آن هم در نتیجه به شکلی ختم شد که رضایت کامل شما را به همراه نداشت در حالی که اگر توجه خاص خود را به آن معطوف می‌کردید تا مدتها می‌توانستید آرام بگیرید و با خیال آسوده به ابعاد دیگر بپردازید. در مورد مسأله ذهنی‌تان هم نمی‌دانم چرا انتظار دارید هر روز بهتر از دیروز عمل کنید در حالی که هیچ سرمایه گذاری در این باره نداشته‌اید و تا همین حالا هم به قول قدیمی‌ها از کیسه خورده‌اید و این می‌تواند در مورد شما خوب نباشد، مواظب باشید.

نیروی رنج، می‌تواند در خدمت شما باشد، به شرط اینکه از آن به صورت صحیح استفاده کنید
● آنتونی رابینز

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



# ترشه شام

*سـلام، مثل همیشه براتون روزگاری سراسر شادی و شادکامی آرزو دارم.*

*خداونـد متعـال برای همه دردها، شـفا قـرار داده و جالـب اینکه بدونیـم درمان بسـیاری از دردها در مواد اولیه و نعمتهای فراوانی هسـت که خداوند در طبیعت در دسترس ما قرار داده است.*

*امروز تصمیم گرفتم در غذای پیشـنهادی برای شما ترکیبی از گوشت گوساله و گوشت شتر استفاده کنم.*

*می‌دونید که در دین اسـلام توصیه شـده که در سال حداقل چند بار از گوشت شتر استفاده کنیم. این گوشت گرم و مقوی بدن است.*

*البته ترکیب بوجود آمده گوشـت گوساله با گوشت شتر بسیار خوشمزه و لذیذ است. حتما امتحان کنید.*

*ترشه شـامی غذای امروز ماست که خیلی خوشمزه و ساده است.*

*برای دوسـتانی که گوشـت کمتـر مصرف می کنند توصیه می‌شـود که از سـیب زمینی بیشـتری در این غذا استفاده کنند.*



**مواد لازم:**

**گوشت چرخ کرده:** ۵۰۰ گرم (۲۵۰ گرم گوساله، ۲۵۰ گرم شتر)
**پیاز متوسط رنده شده:** یک عدد
**تخم‌مرغ:** یک عدد
**جعفری ساطوری شده:** ۳ قاشق غذاخوری
**سیب زمینی متوسط:** یک عدد، آب پز
**روغن مایع:** به میزان لازم
**آبغوره:** یک چهارم پیمانه
**نمک و فلفل:** به میزان لازم

**طرز تهیه:**

آب پیاز را گرفته و با گوشـت، جعفری و تخم‌مرغ مخلوط کنید.

سـیب‌زمینی را رنده کرده و به مایه گوشت اضافه کنید و ورز دهید تا مایه یکدست شود. نمک و فلفل آن را نیز اضافه کنید.

از مایه به اندازه تخم‌مرغ برداشته و آن را با دست پهن کنید تا ضخامت آن حدود ۲ سانتیمتر شود. همه مایه گوشت را به این صورت در آورید.

روغن را روی شعله متوسط داغ کرده و شامی‌ها را در آن سرخ کنید. (هر طرف حدود ۵ دقیقه) سپس از ظرف خارج کرده و با حوله کاغذی روغن آن را بگیرید. شعله نباید زیاد باشد. این غذا باید به آرامی سرخ شود.

تمام شامی‌ها را باید به همین روش سرخ کنید.

یک عدد سیب زمینی دیگر پوست گرفته و آنرا گرد گرد برش می‌زنیم. در تابه روغن ریخته و سـیب زمینی‌ها را در روغن سرخ می کنیم.

یـک عدد گوجـه فرنگی را ورقه ورقه کرده و روی سیب زمینی‌ها قرار می‌دهیم و سپس شامی‌های سرخ شده را روی آن می‌چینیم.

کمـی آب بـه این مخلوط اضافه کرده و شـعله را کمی زیاد می کنیم. اکنـون موقع اضافه کردن آبغوره به این غذا است.

زیر شـعله گاز را کم کرده و حدود ۱۵ دقیقه اجازه می‌دهیم تا این غذا در آبغوره کاملا طعم دار شود.

مقدار آبغوره به اندازه‌ای باشـد که نصف شامی‌ها را بپوشاند.

حالا نوبت سرو غذا است.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

تصویر سه بعدی

# پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

## نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

امیر محمد؛ بهترین تبریک ها را در قشنگ ترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامت به آدرس زیباترین گل تقدیم وجودت می کنم، دهم اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
**خان عمو نعمتا.. جهاندیده**

معلم عزیزم سرکار خانم خاکسار، بابت تمام زحماتی که برایم کشیده‌ای هزاران سپاس و تشکر را دارم. دوستت دارم و همیشه سلامت و پاینده باشی
**شاگردت مینا اردشیری ـ دبستان ام‌البنین ـ بروجرد**

سرکار خانم غنیمتی، معلم گرامی و عزیزم، از اینکه روزی را به عنوان روز معلم نامگذاری کرده‌اند بسیار خوشحالم، بلکه بتوانم به این بهانه و با گفتن روزتان مبارک خستگی را از تن مهربانتان در آورم
**کیانا غلامی ـ مدرسه نرجس**

مادر مهربانم، با نگاه تو شکوفه های عشق در دل ما شکوفه می زند و ما چیزی جزء معشوق تو نخواهیم بود. مادر جان روزت مبارک
**سیدبهروز ـ مریم ـ ایمان ـ شیوا و کیوان حیدرپور ـ اهواز**

همسر عزیزم، فاطمه جان، ۱۹ اردیبهشت سالروز تولدت را با دنیای از گل رز به شما تبریک می گویم، تولدت مبارک
**همسرت حسین حبیب ـ شاهین‌شهر**

مادر مهربانم، سالروز تولدت را از صمیم قلب به شما تبریک می گویم و امیدوارم خداوند وجود نازنینت را سلامت نگه دارد
**دخترت ملیکا حبیب ـ شاهین‌شهر**

همسر عزیزم، زهره جان، روز زن و روز مادر را به تو بهترین و مهربانترین مادر دنیا تبریک گفته و بر دستان تو بوسه می‌زنیم
**همسرت محمدرضا مهاجر و فرزندانت امیرحسین و علی مهاجر ـ تهران**

همسر گرامی، خانم اشرفی، به خاطر زحمات شما در زندگی روزمره و لطف و عنایت به من و بچه‌هایی بی‌نهایت سپاسگزاریم. دوستت داریم
**همسرت حمیده ولی مشایی و پسرت محمدحسین ـ تهران**

دوست عزیز و گرامیم آقابهروز، هزاران شاخه گل یاس تقدیم به تو باد، دوست خوبم، تولدت مبارک
**دوستت حسین شفیعی و ابجد جنانی ـ اسلامشهر**

جناب دکتر حایری‌زاده، ۲۱ اردیبهشت سالروز تولدت بر شما و خانواده محترمتان مبارک، امیدوارم همیشه صحت و سلامت باشید
**حسین شفیعی ـ تهران**

همسر عزیزم، معصومه جان، ۲۱ اردیبهشت سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل سرخ تبریک و شادباش می گویم
**همسرت مرتضی بابایی ـ دستجرد قم**

مادر مهربانمان، معصومه خانم، تولدت مبارک، دوستت داریم. از خدای بزرگ آرزوی سلامتی و بهروزی‌ات را داریم
**سهیل، نازنین و زهرا بابایی ـ دستجرد**

برادر عزیز، احسان جان، برایم در ردیف کسانی هستی که یادت آرامم می کند، دوستت دارم
**خواهرت پریچهر خیبری ـ اهواز**

علی اصغر و اکبر مهربان، ۲۲ اردیبهشت دوازدهمین سالروز میلادتان را با ۱۲ سبد گل یک رنگ و خوش بود مثل خودتان تقدیمتان کرده و این روز عزیز را به شما تبریک می گوییم
**پدر و مادرت ـ علیرضا و شکوه رحمتی ـ اصفهان**

همسر عزیزم، محمد بهزاد، وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند من را لایق آن دانست ۲۲ اردیبهشت سالروز ازدواجمان مبارک
**همسرت لطیفه پورقاز ـ گنبدکاووس**

سیمین جان، خواهر خوبم، ۲۲ اردیبهشت میلادت مبارک. بهترین‌ها را برایت آرزو دارم
**خواهرت ساعده مفخمی ـ تنکابن**

همسر مهربانم، ۲۱ اردیبهشت بیست دومین سالروز پیوندمان را به شما همسر عزیز و گرامی تبریک می گویم. دوستت دارم
**همسرت پروین لطفی ـ چارز مازندران**

مدیران محترم، خانم‌ها شفیعی ـ جام ـ مومن‌زاده، روز معلم بر شما مبارک، برایتان بهترین‌ها را آرزومندم؛ همیشه به یادتان هستم
**فاطمه صنعتی اردستانی ـ اردستان**

اساتید محترم و گرامی کاشکی ـ طعانیان ـ نعمت‌الهی ـ ملایی ـ کامیاب ـ نادمی ـ سجاد ایزدی ـ صفابخش ـ زارعیان ـ کریمی، روزتان مبارک
**فاطمه صنعتی ـ اردستان**

استاد عزیزم خانم امیری برایتان موفقیت آرزومندم، شما به من درس‌های زیادی آموختید چه در علم دانش و چه در زندگی، روزتان مبارک
**زهرا صنعتی ـ اردستان**

مدیر محترم خانم مضانپور روزتان مبارک، سال تحصیلی بسیار شیرین و دل‌انگیزی را در کنار شما فرشته الهی داشتم. از این بابت خیلی خوشحالم
**زهرا صنعتی ـ اردستان**

پدر و مادر عزیزم مهربانی و الطاف شما عزیزان بی‌نهایت است. سایه‌تان بر سرمان مستدام باشد، خداوند پشت و پناهتان
**انسیه مشتاقی ـ اردستان**

مادر عزیزم روزت مبارک و فرخنده باد. بهترین‌ها را برایمان خواستی؛ پس خدای یکتا هم بهترین‌ها را برایت بخواهد
**دخترت انسیه مشتاقی ـ اردستان**

همسر مهربانم علیرضا ضاجان، روزهاست که به دنبال جمله‌ای بودم تا برای امروز کنار بگذارم و با تمام وجود آنها را نثارت کنم، اما در این لحظه تمام جملات فرار کرده‌اند، تولدت مبارک
**همسرت و فرزندانت امیرعلی و امیرمهدی بخشی**

رفعت خانم نازنینم، ۲۱ اردیبهشت دوازدهمین سالروز میلادت را با ۲۱ شاخه گل سرخ به شما دختر نازم تبریک می گوییم
**پدر محمدامین و مادرت مهرانه فربد ـ سمنان**

نادیا و نیوشا جان، به دنیا آمدنتان شیرین‌ترین حادثه زندگی من بود، پس با تمام وجود فریاد می‌زنم تولدتان مبارک
**خاله سوسن و ریحانه بهنام ـ شهرری**

آقاجعفر، همسر مهربان، ۲۲ اردیبهشت دومین سالروز پیوندمان مبارک. از خدای بزرگ می‌خواهم که مثل همیشه سلامت و مهربان و پاینده باشید
**همسرت زهره رضاپور ـ زنجان**

آقانعمت، عموی مهربان، نمی‌دانم با چه جملاتی از زحمات شما تشکر و قدردانی کنم فقط از خدای بزرگ می‌خواهم که همیشه تندرست و سلامت در کنار خانواده محترمتان باشید
**برادرزاده علیرضا اصلانی ـ زنجان**

پدر عزیزم، تولدت دنیایم را ساخت، بودنت آرامشم را و دوری‌ات زندگی و استقامت را به ما آموخت، تولدت مبارک
**همسر و فرزندانت جوانمردی ـ سنندج**

قاسم جان، چگونه فریاد بزنم بغضهایی که در گلو دارم تا بدانی که از دوری تو چه انتظارها کشیده‌ام، دیگر بس است انتظار کشیدن وقت آمدن است. دوستت دارم
**همسرت سمیرا کرمی ـ شهرقدس**

آن کار سخاوت است به شجاعت حاجت نیست. ● سعدی

## پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

مارپیچ گلدان

پاسخ ده اختلاف در تصویر در آزمایشگاه

پاسخ شکلهای پنهان در تصویر جانوران کنار برکه


امیرحسین رهایی
کلاس چهارم


ابوالفضل قاسم پور
از بابلسر


امیدقائمی
از شهرستان گرمسار


امیرمحمدعلیار
۱۰ ساله


مهشاداکبری
۷ ساله


علی مقصودی
۸ ساله


محسن رضایی


زهرا ازبک
شهرستان گرمسار


فرشاداکبری
۷ ساله


نسیم قاسمی
۸ ساله از شاهرود


فاطمه قاسمی
۷ ساله از علی آباد


حدیث ابراهیمی
۶ ساله


نگین علیار
۷ ساله


صبا شاملو ۴ ساله

# مجموعه تالارهای پذیرایی زندیان

بی‌نظیر در تهران

آماده پذیرایی از مجالس
عروسی، ولیمه، ترحیم، همایش، افطاری و...
با ظرفیت ۲۰۰ الی ۱۲۰۰ نفر



ورودی ایام هفته بجز پنج‌شنبه
و جمعه هدیه به عروس و داماد
و تخفیفات ویژه دیگر

شماره تماس: ۵۵۰۰۰۶۰۲ - ۵۵۰۳۹۵۳۸ - ۵۵۰۰۹۴۸۱
آدرس الکترونیک: www.zandiyan.ir